هو الله تعالی شأنه العزیز

کتاب مستطاب شاهنشاهنامه مشکین خطامه از منطق گهربار شمس

فلک دانشوران و شمع انجمن دانایان ایران ملک الشعرای

خاقان میرزا فتحعلیخان متخلص بصبا مبنی بر فتوحات خاقان

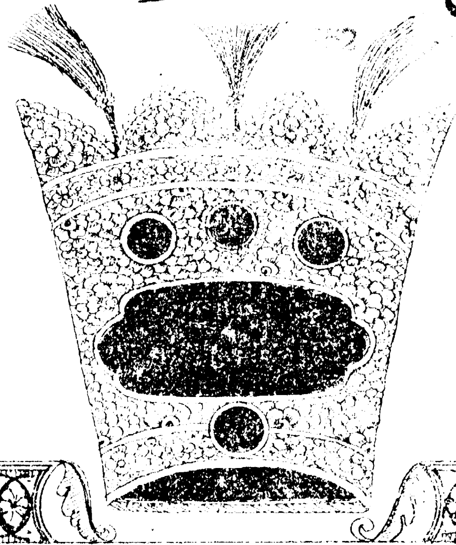
خلد آشیان السلطان فتحعلیشاه قاجار پادشاه ایران در محاربهٔ روس

و روم و خراسان و افغان و تتار وغیره بسعی و اهتمام کمترین بندهٔ درگاه

شاهنشاه جمجاه مالک رقاب گردون قباب ناصر الدین حضرت خلد

مآب میرزا محمد ملک الکتاب بزیور طبع در آمد

تنقیح ۲۰۲۳



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند آموزگار / نگارنده نامه روزگار
سرآغاز هر نامه نام اوست / همانش چو آغاز انجام اوست

نه بیننده او را و بیننده او / دو بیننده را آفریننده او
ز آب روان سنگ خارا کند / ز خارا هم آب آشکارا کند

ز دریای او ابر نم یافته / وزان شاخ نسرین درم یافته
نسیم سحر عنبرآمیز ازو / چمن را بدامان درم ریز ازو

فروزنده آتش ازو یافت تاب / هم ازو گوارش گوارنده آب
بخاک اندر از اوست پایندگی / بباد اندر از او شتابندگی

کند جلوه زیب بالای سرو / کزو مست و دیوانه گردد تذرو
یکی پرتو از او سبوی درست / کمین از جهان بهتران ستایشگرست

ازو پادشاهان گرانمایه اند / بتخت آفتابند و زو سایه اند
جهان پادشاهی سزاوار اوست / زمین و زمان چاکری خواه اوست

همه سرفرازانش در بندگی / به بیچارگی در سر افکندگی
وزان بارگه جای پیدا نیست / که پندار کار آوران بار نیست

نه یزدان بود آنکه در وهم ماست / نه یزدان که او بیند در فهم ماست
دران وهم و اندیشه را راه نی / ز ذاتش بجز ذاتش آگاه نی

برش چیست این گنبد پیچ پیچ / یکی سیر پایی در هیچ پیچ
فلک از جنبش آمد پدید / نهاد زمین بر درنگ آفرید

نه آزاد در آید بجنبش درنگ / نه زین را گشاید ز پا پالهنگ
ز پویندگی و ز پایندگی / ندارد اندیشه جز بندگی

ز دریای جودش کفی نواسته / ازان این نه ایوان برآراسته
بهر برشده کاخ سازنده / ره بندگی را نوازنده

یکی پویه در دو نخستین سرای / در آویخت هر دو نیش را درای
دو نیم از دو پیکر برآراسته / که از نام او دفتر آراسته

سیم حجله شاهدی دلنواز / کزو هست رود و درود و شه ساز
کنارنگ او زنگ جاروشهی / ز روشن روانی نگار آگهی
بمیدان پنجم یکی تیغ زن / صف آرای ترکان شمشیرزن
ششم جای دانای آموزگار / که شد مایه دانش روزگار
بهندولی ایوان هفتم سپهر / که بارای و هوش است و بیخواب و خور
بهشتم شبستان یکی انجمن / برآراسته بر لعبت سیمتن
نهم کاخ را ساده آراسته / بهین زیورش سادگی خواسته
ازان برتر اندیشه را راه نی / وزان عقل ده گانه آگاه نی
همه اندرین کارگاه دو رنگ / بفرمان او در شتاب و درنگ
بگردش همه گرد پرکار او / چو پرکار سرگشته کار او
عیان جمله از جاده نیستی / بهستی هم آماده نیستی
همه هستی نیست را بنده است / بجز هستی او که پاینده است
یکی پیکر آراست از آب و خاک / بران بست پیرایه از جان پاک
چنانش بیاراست از رای و هوش / که از پایه برشد ز روشن سروش
جهانی دران آمد از او پدید / بدان در خور او جهانبان گزید
نشاندش براورنگ شاهی دران / که تا ره نیابد تباهی دران
هم از خاصگانش دران پنج تن / بنغز اندر آراسته انجمن
یکی روز و شب پاسبان در است / ز زیبا و زشتش پیام آور است
دویم نقشبندیست مانی نگار / که هر صورت از او شود آشکار
سیم هرچه آرایش برآراستی / برآراست آنگونه کش خواستی
چهارم برش گفته هردم براز / ز نیکو سگال و بداندیش باز
همش همچنین راز داری نکوست / که گنجور گنجینه راز اوست
چنین پنج دیگر دران کشور اند / که در آشکارش بخدمت در اند
ازین آفرینش زنگینت خاک / بسند گر بالد ازو نا پاک
دو چرخ شبه رنگ ازو یافت لون / چو گوهر بپروردشان زاب شو
برآراست در خوردشان خانه / بخوردی کم از بهر هین دانه
درانگرده انبار هم روز و شب / جهان زادران گنج دادی عجب
بناهی بسی از ستر کان سپهر / بهندوی آن دو هندوی خو
دو تن را بر انسان که خود خواستند / تن از چار گوهر برآراستند
یکی را دو بیجاده نوشخند / که کاهش سخن ریزد از نوش قند
یکی با دو رخ چون دو دریای قیر / که بویش ز قطران برآرد نفیر
ندا کرد کس کان نکوی از بهشت / ز دنبال او نیز بر روی زشت
خرد گشته حیران درین بحر ژرف / فرو مانده زین کارگاه شگرف
تواند کسی زین دو افگند بند / که چون بود با همه چون و چند
برآنند گوهرین بارگاه / نگارنده گوهر این کارگاه
هم او داد آنرا که انجم طراز / هم او گر نیاید ازو مردم نیاز
دران آفتابی برآراسته / که شب را ازان تیرگی کاسته
درین ذات پیغمبر پاک رای / که برهان او گشت ظلمت زدای

نعت سید کائنات و خلاصه موجودات صلی الله علیه و آله وسلم

محمد شهنشاه دنیا و دین / جهان را جهاندار و در راستین
شها از فر او گیتی آراسته / زمین خفته و آسمان خاسته
شهان گشته شهزور کوی او / بدریوزگی پویه در سوی او
همه ... فرمان دهان بردرش / ز فرمان دهی کان بفرمان برش
رخ او چراغ شبستان جان / تن روشن او روان روان
بود خیلتاشی خلیلش بدر / بهار وفا ... بسته کمر
چو در خواست یوسف ازو یاوری / بیاورد دیوش بر شه داوری
بایوان شاهی ... / ... کشاده
ازو چهره جم شد بدیو و پری / که از نامش آراست انگشتری
بدرگاه داود ... / ... نامدار

صفات خدائی عیانش ز ذات ‌‌ دو عالم نهان آمدش در صفات
نبود ار ز مهرش خداوندگار ‌‌ خداوندی خود نکردی آشکار

پیغمبران باشدش برتری ‌‌ کش از نام شد ختم پیغمبری
تن پاک او چرخ بی سایه یافت ‌‌ ولی عرش از سایه‌اش پایه یافت

برون چون خرامد ز تن جان پاک ‌‌ نه بنینده زان سایه پیوند خاک
تن او که روشن‌تر آمد ز جان ‌‌ شگفتی نه گر بود بی سایه آن

ز گیسوی او نیفه نافه چاک ‌‌ شده نافه پرور ازان نافه خاک
چنین خوانده ام از کهن داستان ‌‌ که از راستی نامه آراست آن

گر آن شاه دین پرورد آستین ‌‌ که بر هر دو گیتی فشاند آستین
براه تبوک از [illegible] کارزار ‌‌ سپاهی بموکب درین سی هزار

هما سوی اندر سپاهش رسید ‌‌ که تفسیده خاکش ز تابنده شید
و [illegible] نبود زنشکر بشنج و نکاب ‌‌ جگر تشنه از تابش آفتاب

چو از تشنگی بیقرار آمدند ‌‌ بر نهار آن شهریار آمدند
لبالب نبود تا جامی آرند پیش ‌‌ نهاد اندران پنج انگشت خویش

بجام اندر از پنج انگشت او ‌‌ ز کوثر روان شد مگر پنج جو
ازان آب روشن همه سر سپاه ‌‌ بخوردند و بردند با خود براه

زهی چشمه بی آب و بی آب و ‌‌ کزین دل نشوید ز انکار او
از و سنگ گویا و بی سنگ دل ‌‌ نگردیده ز انکار او تنگدل

بس این معجز او را که با جسم پاک ‌‌ بمعراج بر شد ز بنگاه خاک
تن پاک او سوی افلاک رفت ‌‌ بمعراج با آن تن پاک رفت

برای شفاعت بهر منزلی ‌‌ بدامان زدش دست پا در گلی
چه از خویش آمد بکلی برون ‌‌ ز بیرون دریافت ره در درون

نشستند آنکه بگفت و شنفت ‌‌ نگفتند چندانکه بایست گفت
ز برگ رسل آنخداوند هوش ‌‌ بهنگام گفتن چه بگشاد گوش

بگوشش آمدش از ورای حجاب ‌‌ ندای نبی عم خود بوتراب
علی صورت قدرت کردگار ‌‌ علی اولین نقش صورت نگار

علی رهبر موسی اندر دلیل ‌‌ علی گلشن آرای باغ خلیل
ز یزدان یکی پایه پست او ‌‌ که شد مایه هستی از هست او

مرا در بلند آسمان زیردست ‌‌ فرود از خدا و بر از هرچه هست
نهان از چه این مغز دارم بپوست ‌‌ درین پوست مغزی اگر هست اوست

مدح حضرت صاحبقران فتحعلی شاه

شهنشه نشان شاه فتحعلی ‌‌ که شد کشور داد و دین را ولی

که بختش جوان باد و اختر بلند ‌‌ دلش شادمان و تنش بی‌گزند

خدیو جهاندار درویش دوست ‌‌ جهان ذات او را چو مغز و پوست
شهان را فزونی بتاج است و تخت ‌‌ فزایش درین هر دو زان نیکبخت

وقایع فتوحات خاقان الاعظم وقاآن الاکرم السلطان الغازی فتحعلیشاه قاجار سرآغاز داستان محاربه با روس

بناهش چو این نامه کردم تمام ‌‌ شهنشاهنامه شهنش کرد نام

کنون نامه آرایم از راستی ‌‌ گشایم زبان بی کژی و کاستی

نبی در جهاندار گیتی فروز ‌‌ در آنجا نشسته شب آور د روز

دو مه شاد بر انجمن اندر نیو ‌‌ جهان را جهانبان ز گیهان خدیو

بار امشب را اشش رود و می ‌‌ بمازندران در نوروز دیدی
وزان پس بگرمی چو خرشاند رخش ‌‌ سپیدار مه سوی ری اندر خرش

که باز گشتن ز مازندران ‌‌ انوشه دل شاد و روشن روان
شبی خفته در خوابگاه پرند ‌‌ چنان دید دارای پیروزمند

که در پیش دشتیش افتاد راه ‌‌ فراوان در آن دشت آب و گیاه
گران تا گرانش رمه بر رمه ‌‌ چو تورنگ طاوس زیبا همه



ز هر سو بسی گوسپندان دران / بران سبزه نرم و نازک چران
در آن دشت پهناور دلپذیر / همی راند خسرو ببالا و زیر

بسی شرزه شیران فولاد چنگ / بفرمان خسرو میان بسته تنگ
بناگه ز یکسوی کرگس یله / بچنگال قوچی ربود از گله

گزینسو جهاندار شاه بزرگ / روانگرد شیری بناورد گرگ
بچستی همان شرزه شیر دلیر / فروکند کز کینه گرگ پیر

چنان دید دیگر ازان مرغزار / بگلگشت باغی فتادش گذار
بسی سرو سوری و سنبل دران / بسی سبزه و لاله و گل دران

ز هر سو پرافشانش بر شاخسار / بسی کبک و تیهو و دراج سار
برآورده مرغوله مرغان باغ / هزارانش ایمن ز غوغای زاغ

که ناگه یکی بوم مردارخوار / بمرغان آن باغ گشت آشکار
ازان نغمه سنجان بنیروی چنگ / فرو ریخت بال و پر رنگ رنگ

جهاندار گیتی چو خسرو جوان / دران دلگشا باغ هر سو روان
ببست اندرش شاهباز سفید / جگرگاه آن بوم بر هم درید

درافکند آن باز را شهریار / پی صید آن بوم مردارخوار
بچالاکی آن شاهباز سپید / جگرگاه آن بوم بر هم درید

بچنگال زد چاک بر سینه اش / درافکند بر خاک از کینه اش
که ناگه برآمد خروش خروس / هم از درگه شاه آوای کوس

برآورده دارای بیدار بخت / سر از خواب نوشین بزرینه تخت
در اندیشه از بازی روزگار / که دیگر چه نیرنگ بندد بکار

و یا دیو دارون چو موج سراب / بدستان برآراست نقشی برآب
ز رادان بیدار دل خواندیش / تیر و هند از خواب دوشین خویش

کز این زال پتیاره گوژپشت / چه اندیشه دارد ز نرم و درشت
نخستش سراسر بجان آفرین / برآراستند از جهان آفرین

وزان پس دل اهرمن کاستشد / بفال نیکو برآراستشد
بداراسخنها دل آرا زدند / بمردابران خوب مرد ازدند

نشسته جهاندار بر تخت زر / کمان بر برش بسته زرین کمر
نوازنده کان چنگ را این بچنگ / ز رخ ارغوان باده گلنار رنگ

چو اورنگ زرین برآراست شاه / باورنگی آراست گوینده راه
بهرسو پری پیکری ماهوش / ز ترکان ترک و ز خوبان کش

همه دست افشان همه پایکوب / ببالای زیبا و دیدار خوب
دلی از جهاندار پاکیزه کیش / در اندیشه همواره از خواب خویش

بلی در جهان جز خداوندگار / نباشد غم بنده را غمگسار
وزیر گرانمایه پر هنر / ز سلطان بسلطانی آن نامور

همه گنج خسرو بدست اندرش / بتن جان خسرو بدست اندرش
بروشن روانی ارسطوی عهد / بجان اندرش مهر گسترده مهد

دلش گنج راز جهاندار شاه / رخش شاه را زیور بارگاه
بهر رای خسرو باورای زن / نیوشیده زان رای اعظم سخن

مراد و را سزد ماه و خرگاه ماه / یکی پیشکار و یکی پیشگاه
نیاز جهانی بدیدار او / نظام جهان روز و شب کار او

پژولیده خاطر درآمد ز راه / زمین بوسه زد پیش دارای گاه
که شاها ستاره تراینده باد / سپهرت بفرمان سرافکنده باد

بنجرگاه هست ای زیب دیهیم و گاه / نیفروزد از آسمان مهر و ماه
ز ارمن که ملکی است آراسته / ز رشک زمینش آسمان کاسته

چو شیرین هزارش بت سنگدل / ز شیرین لبانشان شکر تنگدل
گروهی بدرگاه شاه آمدند / بدرگاه شه دادخواه آمدند

بفرمان دارای فریادرس / وزیر گرانمایه دادرس
بنجرگاه خسرو درآوردشان / بتن جانی از نو درآوردشان

بکفشان یکی نامه دردناک / ز جانهای سوزان ز دلهای چاک
بران دوده از دود دلهای ریش / نیازی دران خون جگر کاویش

برآن نامه از خامه سوکوار | ز شنگرف خون شهیدان نگار
از آن پس بر آن نامه از خون دل | نوشته لبی قصه جان گسل
که ای زیور تاج و زیب کمر | جهان را جهان داور دادگر
بهر دادخواهی توئی دادرس | بفریادخواهان برتو فریادرس
سر دشمنانت کشان سر مباد | سر نیزه ات را جز افسر مباد
بآئین مردان بازارگان | ببازارگانی لبسی کاروان
از آن پس در حیله کردند باز | در اندیشه دور و فکر دراز
همه زرد مویان آتش نهاد | دژم روی و دژخیم و ناپاکزاد
نه فکر زیان شان نه سودای سود | همه چهره و چشم سوخ و کبود
ترا دادی یکی مادر و ده پدر | زهی پاکزادان والا گهر
تو گوئی که دادار جان آفرین | کزان برتر شاه جهان آفرین
نه برای خود باکس آهنگشان | بگفتار کارآگهان جنگشان
ز شر سنه و دلشان نکرد دژنا | چو از تیغ دارای پیروزمند
بدستان گرفتند مر گنجه را | بیغما گشادند سرپنجه را
بریدند هر نسل با تیغ کین | نماندند در ناف ملک چنین
چنان گردش گنبد لاجورد | زغاکی نهادان برآورد گرد
یکی آتش کین برافروختند | تر و خشک آن بوم و بر سوختند
وز آنجا در اندیشه ایروان | ره تیردان بسته تا تیردان
نهاده مر این لشکر شوم پی | پی مرز ایران در این بوم پی
تو جان جهانی ز جان آفرین | که بادت از آن بر روان آفرین
درفشت زماهی برآمد بماه | ز سر تا بماهی توئی پادشاه
ز چتر آفتاب سپهرت نتاب | کیانی کلاهت براز آفتاب
کشائی اگر چنگ بر خاره سنگ | بدری دل سنگ خارا بچنگ
ببزم اندرون آفتاب کرم | برزم اندرون اژدهای دژم
چو شاهیت بخشید یکتا خدای | به بخشایش ما یکی برگرای

در آغاز آن نام یزدان پاک | نگارنده صورت از آب و خاک
پس از حمد بر شاه فرخنده کیش | سپاسی چو نوشتن و نیازی خویش
ز دادت جهان باغی آراسته | که از خار بیداد پیراسته
توئی دادگر داور بی همال | توئی بر رعیت رعایت سگال
بتفلیس از در بریو و فسوس | سپاهی برآمد ز سالار روس
بسالی سه چار آن سپهدار شوم | ببازارکانی در آنمرز و بوم
که ما ملک گیریم و کشورگشای | بجنگ اندرون کرد رزم آزمای
همه دوزخی نهاد و افروخته | بتندی جهان سربسر سوخته
تو گوئی بنیرنگ صورت نگار | بشنگرف زد نقطه لاجورد
نه بینند از خار خارا گزند | خدنگ پرتنشان چو چینی پرند
تن و جان شان ز آهن آراسته | فزوده بتن از خرد کاسته
همی خوار دارند رزم شهان | نظرشان بگفتار کارآگهان
چو از کار تفلیس پرداختند | سوی گنجه رایت برافراختند
بیزدان پرستان نهادند تیغ | ز یزدان نکردند شرم ایدریغ
درآمد بهر پرده بی پرده [illegible] | بهر پرده کی پرده [illegible]
کزین بوم ویرانه با ما نماند | که بومی تواند بر آن نوحه خواند
نگهبان نهادند روسی نژاد | بگنجینه درون در [illegible] گنج باد
ترا داد کشور خدائی خدای | خدا را بکشور خدائی گرای
ببخشای بر ما که درمانده ایم | بدرماندگی مر ترا خوانده ایم
ابر آفرینش از آن برتری | که باید غم آفرینش خوری
ترا جلوه گر عرصه نه سپهر | یکی گوی در خم چوگانت مهر
از آن جنبش سپهرست بر درگهت | [illegible] درون [illegible] گهت
نیاورده از بهر و باز و دو بال | نهایت [illegible] بیان کمال
سلیمان در آسمان کشور را | فریدون [illegible] افسر را
سراسر چو آن نامه خسرو شنید | چو سوزنده آتش دلش بر دمید

زمانی بگرد اندر شیر و ژرم
دران انجمن بر نیاورده دم
بباریداز هر کنارش تیر تنگ
دران جفت کین بردن با نهنگ

ز بیم جهانسوز شاه جوان
تو گفتی گسسته روان گوان
دو بنیده شان دو خسته بسد کام
زبانها همه کرده بر رد کام

بلی چون شود خشمگین پادشاه
هراسد چو مرد کنه بی گناه
پس آنکه بگردان جهاندار جم
از ایشان بگفتار بگشاد دم

که از این سپس تخت زین آورم
بجان رامش از دشت کین آورم
ننوشیم می سرخ از دست کی
که بر خون بدخواهم از سرخ می

در و دشت پر تیغ و گرز آورم
گوانرا بپولاد برز آورم
بجوییم با رامش خویش جای
بخنجر پشت گوران پولاد خای

ابر پر عقابانهم نای و نوش
کنم جفت پر عقابان بکوش
اگر اندر پر سیمرغ پای
بنه بگاه او کرکس بنند جای

بچنگال این مرغک چار پر
شوم شان بمیدان کین جانشکر
نمانیم که لاید سگ خیره خیر
بو شیره به بنگاه درنده شیر

ازین پس ز تاریک گرد سوار
کنم کوه دامون چو دریای قار
بزرگان همه داده شمشاد خم
که شاها روانت مباد اژرم

بگو تشیم و دیوان به بند آوریم
سر روسیان در کمند آوریم
بنیروی بخت جهانشهریار
گرایم از انکه نه در کارزار

که بهرام ترک از بر آسمان
نیارد گذر کرد از بیم جان
سبکبار سرشان نگون آوریم
بهامون همه رود خون آوریم

ز گفت دلیران جهاندار کی
انوشه در آورد لشکر بری
به بهمن مه آن شاه بهمن گهر
بری خواند لشکر ز هر بوم و بر

ز هر جا چو دریای جوشان سپاه
سوی ری گرایان بفرمان شاه
دران بوم و بر تنگ دشت فراخ
بشیران و پیلان بایال و شاخ

تو گفتی که جوشنده دریای نیل
نهفته چو جان در تن زنده پیل
و یا شیر از بند گشته رها
بتن دید نهان جان نر اژدها

همه تن بدرع سیاوش نهان
در آهن چو سوزنده آتش نهان
بفرمان دارنده تاج و گاه
در گنج بگشاد گنجور شاه

بایوان خسرو کشیدند زر
شده توده زر بخورشید بر
دگر سوی از زر مه خواسته
کسی پیشگاه شه آراسته

وزان پس ببرده طلبن خواند پیش
گسارندگان غم و رنج خویش
بگفتار خنگروزان نیکبخت
گزین گونه دارد پرستار تخت

همه جنگجوی و همه یارمند
همه با کمان و همه با کمند
شهی را که زینگونه باشد سپاه
سرش راز گوید بخورشید و ماه

بدنبال و چنگال شیران همه
ز در دشت کین تیزگیران همه
ز پشت پدرتان مزاد ای
بهار روان تان بنیاد دی

کنون کینه کنند بد لاجورد
برانگیخت بازیچه از نورد
که دریای خونزان بجوش آورد
در و دشت سجاده پوش آورد

دگر باره این پیر دهقان کهن
درختی برآورد زین باغ س
که از خنجر و تیغ برگ آورد
همه برگ آن بار مرگ آورد

پی کام کوران تا خوشخرام
نهادند در بیشه شیر کام
یکی باغ پر سبزه دیدند خوش
ز دامان سبزه برشان رامش

گرازان از آنند هر سو دلیر
کشان آگهی نیست ز آهنگ شیر
در آن بیشه چون ماندی رامشان
زبان دید پیش از تک کاشتان

دلیران همه برده پیش نماز
که ای شیر دل شاه گردن فراز
همه بندگانیم فرمان پذیر
پذیرای فرمان زبر تا دبیر

بنوبت دم اژدها بسپریم
بچنگال کین چرم شیران دریم
تو بر تخت شاهی روان شاد دار
ازین در روان از غم آزاد دار

بگردون یکی رستخیز از زمین
برانگیز از جنبش آستین
بسی آفرین خواندشان شهریار
بسی گوهر افشاندشان شاهوار



سپهبد ولیعهد عباس میرزا

وزان پس منوچهر نوخواسته
نوآئین جهاندار عباس شاه
شهنشاه دین پرور رزم ساز
برخویشتن خواند و گفت ای پسر
قبای قبادی برآری زبر
برآری دران دار و برد نبرد
ز البرز که تا در ایروان
ز قاجار فرخ سلیمان کرد
سپردم بهمت را دو دستور پیر
چنین از سپهدار و مردان نیو
کرا نمایه شان از هنر پروری
کزین پور فرخنده نوخواسته است
سپردم بیزدان روان همه
بهاران چو از باغ جوشد گیاه
اگر سختی نخیزد از روزگار
هم از گفت فرزانه دارای نیو
سپهبد بخرگاه شاهنشهی
وزان پس گرائید با انجمن
هژبران بکردار نر اژدها
درو دشت پربانگ شیران نر
دراهن بسی کوه خارا نهان
سواران لشکر گروها گروه
بفرمان شاهنشه از مرزری
چرا من نیم زنده تا جان خویش
بزیر پیش جان فشانی کنم

روانه کردن خسرو صاحبقران ملکزاده غازی عباس شاه را بناورد سپاه روس

ببالا و چهر تو نازان پدر
ز درع سیاوش وهی زیب بر
ز دریای خزران بخورشید گرد
کنی خون چو دریای خزران روان
ابا نامداران با دستبرد
که هم پایمردست و هم دستگیر
سپاه تو آراست کیهان خدیو
که پرمایه مغزی بهمت در هنری
بنوخانه زین بر آراسته است
بداد ار جان پاک جان همه
من از پی برانم بهامون سپاه
نوندی برانید زی شهریار
ز زرین در اکوه در پیر غریو

همیدون بناورد کردان ربر
ز ایوان بمیدان گرائی دلیر
بکردار نهنگ اوروا بسوی
گر ایدم ز جنگ او ران سی هزار
خردمند فرزانه مهدی قلی
بهر سختی از رای او سر متاب
برای همه کارها ساز کن
بکردار ناورد پس از مغز
بهر کار باشیدش آموزگار
هشیوار باشید در کار خویش
زمین را همه پر ز شیر اورم
چو اگه شوم سختی آسان شود
کشیدند هر سو خروشها براه

لشکر کشیدن ملکزاده غازی عباس شاه باهنگ نبرد سپاه روس

ز شیران نهفته همه کوه و در
بگیتی ز گرد اشکار انهان
چنین در نبشتند هامون و کوه
ببر درع زرین اندر او دلی
فشانم بر این شاه پاکیزه کیش
بجاوید از ان زندگانی کنم

سر گاو پیکانی درفش افراخته
دلیران چو شیران نشسته بزین
نوآئین جهاندار نوخواسته
ز دیگر سراپای قیدافه کاست
هش تخت شاهی سپارم بمهر
هستی در این سالیان در آ

ولیعهد خود پور آراسته
بچهر و بالا چو دارای گاه
که دنیا و دین دار دارا طراز
تو باید سرایان کنی نای کوس
بجنگ گرازان گرای چو شیر
زنی آتش ای پور پرخاشجوی
سپردم ترا ای نبرده سوار
همال تهمتن پهلوی زابلی
کز آتش برانگیزد از آتش آب
باندیشه هر کاری آغاز کن
هم آراست دارای بیدار مغز
که بسیار دانست و کم روزگار
پرستنده جان سالار خویش
هوا را چو دریای قیر آورم
هم سختان راحت جان شود
همی تو ده برشد ز ماهی بماه
به پیروز دخم داد سر دهی
ز ایوان بخرگاه زرین رسن
بهر کرده از بند دیوان رها
بخورشید بر مهچه افراخته
نه بر زمین جهانی در از خشم و کین
ابا لشکری کش ان آراسته
که شاهی چنین را پذیرد که خواست
بپاداش ان بینش پاک چهر
نبود از جهان آفرینم نیاز

مگر این زمان کاینچنین شهریار / ببر دع در آمد چو خرم بهار
زمان باد جاوید پیرایه اش / که آسایش ار دبجان سایه اش
خنک بخت ان مرز کاین مرزبان / کند سرو بن سایه گستر دران
چو دریا گذشت از ارس پورشاه / برافراخت در ایروان بارگاه

اگاهی یافتن اشپخدر روس از آهنگ لشکرارائی ایران و عباس شاه غازی

وز انسوی ارس کر کینه خواه / که اشپخدر آمد بروسی سپاه
شد آگاه از لشکرارای نیو / که شد پیش و برزد آرای نیو
سران سپه دژ کوه شیرزن / پلادوا با شیف لشکر شکن
اگر کین یل با کرستین کو / بروسی سپه روز کین پیشرو
پس اینگونه گردان با یال و سفت / برخویش خواندان بد اندیش گفت
که آهنگ ز ایران سپاهی فره / با برو درا ورده از کین گره
باهنگ کین کردن افراخته / بگردون کیانی درفش آخته
مگر از دم پیر آموزگار / جوانان رهند از بد روزگار
همه زرد مویان بان دیوچهر / بگفتند کای پست پشت سپهر
بکین خواستن استین بر زنیم / بایران زمین اتش اندر زنیم
چو بشنیدان بدکنش این سخن / روانش چنین گفت با انجمن
گزین گفت بیهوده دم درکشید / بدین مرز اهسته باید چمید
که دارند شیران بایران کنام / بهنگاه شیران مجوئید کام
باندیشه کوشید در جنگ شیر / مکوشید بر مرگ خود خیره خیر
نه ایران بود این زمین خراب / نه در خاک این خفته افراسیاب
همان کشور است این بر و بوم خوش / کش آهنگری کشته ضحاک کش
چو گشتند هشیار زاندرز وی / دلیران بهامون نهادند پی
زمین شد زعراده پر آسمان / خرام همه بر باهنگ جان
شده خاره در زیر کاسه چاک / زمینهای سخت امده چاک چاک
ببانک تبیره همه کامزن / نهفته زمین در پی اهرمن
چنین شان بهامون شتاب بی درنگ / بآیین گرایان باهنگ جنگ
زکیخه سوی ایروان آمدند / دران بوم و بر بارگه برزدند
بفرمان آن دیو ناپاک کیش / ز آهن دژی کرده برگرد خویش
رسید آگهی زان بعباس شاه / که شد کوه و هامون نهان از سپاه
ز روسی سپه شد جهان پر غریو / گرفته در و دشت بسیاره دیو
لبش تر رفت دریا ز آتش بدشت / بجنبید و جوشش ز گردون گذشت
همه دیوساران بیرنگ ساز / همه چون گرازان جنگی بگاز
سراسر لبان هیونان مست / چو گردنده گردون بکین چیره دست
چو بشنیدان شیر نابرده روز / زآهنگ دیوان گیتی فروز
برافروختش رخ زشادی چو مهر / برافراختش سر بگردان سپهر
همی کرد بر هور خویش آفرین / که از پاک یزدان بجستم جز این
چو فردا فروزد خور از خاوران / من از نیروی داور داوران
گرایم بمیدان آن جنگجوی / زمانه گرا در در آرد بروی
نگهبان بگرد سپه بر گماشت / بهر جا ترک بریزک باز داشت
چنان چون جهان خورده کارازمد / هشیوار دل بود در نیک و بد

جنگ کردن نواب کامیاب عباس شاه غازی با اشپخدر روسی و شکست خوردن او از سپاه نصرت همراه ایرانی و کیفیت آن

بیا ساقی ان ساغر لعل رنگ / بمن ده که بر ساغرم خورده سنگ
ازان می که گر ابر ازو چید آب / فروزد ز مهرش اله آتش افتاب
بمن ده که فرخ همالم تویی / به تیمار رامش سگالم تویی
سحرگه چو دارای زرین ستام / برآمد بر این ابلق شیر کام

شب و روز پرچهره شد پرده پوش
ملکزاده عباس شاه سترک
به پیرایش آن سرافراز سرو
جهان کهن را جهاندار نو
یکی افرینش چو تابنده شید
بدر دو دل شیر از خشم او
فروزان بگردار تابنده ماه
بزرم اندرون غرزه شیر یلی
خدنگش سپر سفته بر سفت مهر
چو بر کوه کامزن باره ایست
بمیدان رزم او چو گردش کند
دل وسینه و برز و باز و فراخ
کشاورز آن سرو نوخاسته
بکشتی سهی سرو بفراخت راست
زتولی کزین پور چنگیز ترک
خدنگ دژ آهنگ جوشن گذار
یکی کوهرین خنجر آبگون
بهر داوری درکف داوران
جهانسوز تیغی چو برق شگرف
ازان خسروان یافته تاج و تخت
یکی نیزه اژدهافش گزید
کرهای آن نیزه سرفراز
دو کرکس شکار و دو زاغ کمانش
بفرمود بر بارکی زین نهند
بدو گفت کای پیر بیدار دل

باهرلبی خیره امد سروش
ولیعهد و فرزند دارای ترک
دلیری و راوی برافشان تذرو
سپه را بفرمان شه پیشرو
زچهرش همه فر یزدان پدید
ولی شهر کین چهره و خشم او
برازافتابش کیانی کلاه
بخشم اندرش شرزه شیران گله
سپهر پیش افکند گردان سپهر
چو روشن سروشی به پیتاره ایست
نیاره فلک دم ز گردش زند
زمردیش بیخ وزرادیش شاخ
چنینش درین باغ آراسته
سلیح نبرد از پرستار خواست
رسیده بآن راه سرو سترک
بران چون بخار ایچی خشک خار
زخون بداندیش عناب گون
دریده جگرگاه گنداوران
گزان سوختی موج دریای ژرف
وزان فتنه درخواب بیدار بخت
گزان اژدها را جگر بر درید
زکار جهانی گره کرده باز
خدنگی دژآهنگ برق یمانش
بهرباره هرای زرین نهند
من اینک بپولاد آهن گسل

دو دریای لشکر درامد بموج
سهی سرو از جویبار مهی
هشیوار و دانا و توانا و گرد
برزم اندرون کینه پرور سپهر
همه نغز و شایسته گوید سخن
ببالا و از چهره اراسته
همه برز و بازوی او زورمند
برارد چو چاچی کمان از کمین
سنانش بگردون برآورده سر
برارد چو ان کوه دریا گذار
یکی سروبن بر بگردونش سر
بسی برتر از آسمان پایه اش
باهنگ جنگ صف ارای روس
یکی جوشنش بود گوهرنگار
چو ببر بیان ان کوزا سبلے
تن اراست زان خسروانی زره
درافشان بگردار خورشید و ماه
به پیروزی ان شعله آبدار
تفی کز رسد زان بدریای آب
میان رابد وداد فرد شکوه
ازان مار ماهی و مه دادخواه
کمان و کمندی بباز و چنگ
بپولاد در دشمن تن شهریار
بنه بر سپیدان یل کاروان
بدرم دل لشکر آرای روس

روان سوی هامون سپه فوج فوج
همالش نه درباغ سرو سهی
بتوش خورد سال و بهش سالخورد
بزرم اندرون ماه خورشید چهر
پدیدار تازه بدانش کهن
جهان را منوچهر نوخاسته
جهان بین خسرو بد و نومند
درار و بلند آسمان بر زمین
سلرزا سرانجام از جلوه گر
برانگیزد از موج دریا غبار
ز روشن ستاره برآورده سر
جهانی برآسوده در سایه اش
بابر اندرآورده آوای کوس
نگارنده داود آهن فشار
فرومانده زان خنجر کابلی
چو گیسوی ترکان گره برگره
نیامش دل بد سگالان شاه
بزرین کمر بر نبرد استوار
کند دود ازان تیغ کون آفتاب
درآویخت نر اژدهای بکوه
دمش در بماهی دمش در بماه
چو ابروی ترکان و گیسوی تنگ
شد آراسته از در کارزار
بدیرینه دستور بیدار دان
بابر اندر آرم غو نای و کوس

تن بد سگالش بسایم بکرد | بزیر پی کوه هامون نورد
ازان آبگون تیغ آتش‌فشان | ز دیر زمطر آن نمایم نشان
بسی شاه برنا دل شیرگیر | نیوشیده اندرز دستور پیر
یک امروز باش ای جهان شهریار | هشیوار و بیدار و دانای کار
ملکزاده را گفت دستور پیر | که با دست تن پیل و چنگال شیر
درین رزم یزدان ترا یارمند | ز شندی مبادت ز چرخ بلند
که این روسی بدگهر سرکش است | حصاری ز آهن درین آتش است
باتش فشانی برآر دو دست | نه پایاب دارد بر شیر فیل مست
ابر موج دریا کر آرد گذار | برانگیزد از قعر دریا شرار
به پرخاش تنین سوزنده دم | فروزد جهان از فروزنده دم
بسی آتش افروخته در بر روم | بسی سوخته روم را مرز و بوم
گراز لیست دندانش سندان گذار | بدندان ز سندان برآرد دمار
بهامون هیولی است با خود و گبر | چوران هیونش دو بازو ستبر
چو عفریت جوزن ز ابری شیار | همی بارد آتش ز ماهی بماه
برزم اندرون اژدهای گراز | همی چرم شیران بدرد بگاز
بگردد اندر آرد برو زهر بر | پلنگان روس و نهنگان ارد
چو آتش شرابی بجام اندرش | ززان کرکران کبابی برش
بگیتی ازین سان خورش یافته | چنین پیکرش پرورش یافته
بدو داد پاسخ که ای رادمرد | ندیده جهان چون تو آزاد مرد
ز رایت جهان ایمن از دار و برد | سنانها ز کلک تو زنگار خورد
برانگیزی از خامه هنگام کار | ز دود زنخ زلال و زد دریا شرار
چو بارای اعظم شوی رای زن | برای ارسطو شوی پای زن
کف موسی است جسته پرتو ز رای | بهار و نیست بسته هارون درای
اگر بودی آصف درین روزگار | شدی پیشگاه ترا پیشکار
برآری به نیروی رای صواب | ز سوزنده آتش کواند آب
چو نیرنگ تدبیر بندی بکار | کشائی بود گرچه روئین حصار
اگر یار باشد خداوند پاک | ز سوزنده آتش مرا نیست باک
به نیروی دادار دادآفرین | گراز ما بپاکانش باد آفرین
گراز میش دستان کین ساختن | نمایش آئین تیغ آختن
همه برز او نرم سایم بگرز | بخواری بمانمش برخاک برز
جگرش از تف تیغ بریان کنم | بر و مهربان مام گریان کنم
بیندیش بر من تو ای سالخورد | که تا مرگ نامد فرا کس نمرد
چه در مهد زرین چه در کارزار | که پتیاره مرگست روئین حصار
نگهبان مردانست هم مرگ او | نه سودی دهد جوشن و ترک او
بگفت این و از جا برانگیخت رخش | بهامون درآمد بتاج بخش
بفرمود تا لشکر کینه جوی | گرازان بهامون گذارند روی
دران کوه و هامون گران تا گران | رده برکشیدند کند آوران
سران سپه را ملکزاده گفت | که مردی باندیشه دارید جفت
سپه کش نباید سبکسار مرد | باندیشه باید بسی کار کرد
سبکسار را کار گردد تباه | بویژه ز دارای دیهیم و گاه
که این بدگهر مرد ناپاک زاد | جهان سوز بر قیست آتش نهاد
برزم اندرون هست پتیارهٔ | همیسازد از جادوئی چارهٔ
خروشان یکی ابر الماس گون | بگردون برارد ز دریای خون
وزان آتشین مهره بارد تگرگ | بشاخی نماند درین باغ برگ
یکی حقه بازیست نیرنگ ساز | شود ز آهنین حقه چون مهره باز
دران ریزه اسپند در نطع کین | فشاند بسی مهرهٔ آتشین
بتنها ازان مهره آرد گزند | روانها بر آن چون بر آتش سپند
یکی رزم سازید چون پیل مست | ابر پیل پایان برآرید دست
جهان تیره در چشم پیل آورید | روان چون چو دریای نیل آورید
دوالی یلان را درآرید مال | به نیروی بازو بخم دوال



روان شدن لشکر ایران

بغرانی از خیز رانی سنان — بکوشید ز آهنگ آهنج جان
به تنهای شیران پرخاشجوی — سر از درع آهن برآورده موی
دم آهنج شیران دژخیم چهر — کمر بسته مر کینه را چون سپهر
بخوری همه خورده شیر پلنگ — زده دایه شان ناف با با نهنگ
روانشان به پرخاش نادر دیار — همه مهدشان عرصه کارزار
نهنگان راد و پلنگان نرو — بشمشیر جانا لیکرم راو دو
همه درع برگستوانشان پرند — ز سیفور چینی به تن شان کرند
همه رامش کاخشان دشت جنگ — همه نعره گوششان بانگ چنگ
هوا گشته از گرد دریای قیر — نهنگان دران خنجر و تیغ و تیر
سپهکش دلیری سلیمان بنام — ز پیوند شاه سلیمان مقام
ابر میسره رزم را ساخته — درافشان درفشی برافراخته
فروزان بکردار آذرگشسپ — دران پره هر سو همی راند اسپ
همیگفت کای شیرمردان جنگ — بکوشید کای تیر پولاد چنگ
برادرزده شاه مهدیقلی — جهان را یکی رستم زابلی
ابر میمنه در صف آراستن — چو از اژدهای بکین خواستن
همه نعره برزد بکین داوران — که ای چیره دستان بگرزگران
تن و دست یازان نماید رزم — بریزند بر خاکشان خون گرم
ملکزاده با چهر افروخته — جهان اژدها فش بدم سوخته
بقلب اندرون همچو تابنده شید — بمهر اختر کاویان برکشید
امیر جوانشیر ابوالفتح خان — برزم اندرون تیز شیر ژیان
به پیشش کمر بسته چون بندگان — بجنبش دستها چون پرستندگان
دلیران قاجار از پیش و پس — برآورده آوای هندی جرس
به پرخاش جوئی همه تیز چنگ — نهنگ نهنگ و پلنگ پلنگ
چو پیچید رخش دیاد در رزمگاه — بگردون برآورده پره کلاه
عجب ماند و برخویش لرزید سخت — ز هیبت چو از تندبادی درخت
ز روشن روانان پرخاشجوی — پراندیشه شد جان تار کاوی
همیگفت با خویشتن در نهفت — که بیدار بخت اندرین کار جفت
جهان تیره گون شد بچشم اندرم — پی افکند در آسمان اخترم
مرا نیست در رزم پایاب وی — ندانم قضا هر چه بنوشت پی
شمردم مر این را یکی آبگیر — فکندم روان خویشتن را دلیر
چو آگه شدم بود دریای ژرف — فراوانش گردابهای شگرف
دران در نهنگان دریا فروش — همه آهنین چنگ پولاد دوش
از انم امید رهائی نماند — روان مرا روشنائی نماند
ندانم زمانه چه نیرنگ زد — که بر شیشه هستیم سنگ زد
یکی انجمن از سران پیش خواند — ز هر در سخنها باندیشه راند
که این لشکر آرای ایران بود — گزین پور دارای کیهان بود
جهان خسرو لشکر آراست این — ببین کو بهر درج داراست این
یکی برشتابید و جنگ آورید — بجنگ دلیران درنگ آورید
ز آهن بهر سو دژی برکشید — دران دژ خروشی چو تندر کشید
ز تنین آتش دم روی تن — فشانید آتش دران انجمن
بگردون برآرید آتش شرار — مگر ز آتش آرید آبی بکار
دمی گرز پرخاش پیچیم سر — اگر پیل مستیم و گر شیر نر
بیک پیل با رزم دریای نیل — لبانیدمان تن چو دریای نیل
بگفت این و قانون کین ساز کرد — بگیتی در جادوئی باز کرد
به پرخاش ژولیده مویان روس — بنالش درآور دغنده کوس
همه دیوساران جادو سگال — ز روی وز آهن برو برز و یال
بگفت ز آهن اورده ماری شگرف — دهان برگشاده چو غاری شگرف
دران بر بهن دانه ریخته — از ان آتشین لاله انگیخته
ز هر لاله چون یکی بید برگ — دو بیننده نرگس عیان دید مرگ
کشیده ز هر سوی عراده — برش کوه جودی کم از جاده

بگردش چو این نیلگون آسیای
برآمیز داز دود آتش ز دم
همه گرسنه گرگ آشفته سر
بقلب اندر اشجندر تیز چنگ
برویش بروی گرهگین کمر
تن و جان چو سندان آهنگران
ابر میمنه دژ کو جنگ جوی
لوند و بگردار البرز کوه
ز هر دو سپه گشت گردون گرای
بهر سو ز الماس پیروزه رنگ
جز نگین کزره گاو چهر
شده بسدین چهر گردان روس
پلنگان گرگ و هژبران ترک
یل اشجندران برق گیتی فروز
همی برق جانسوزان سر زدی
ز آهن چو ان آتشین باره دید
چوان مار را جفت جاره کرد
برآورده تیغی چو سوزان شرر
از آن جانوش سر بسر سوخته
بهشتی بکف تیغ دوزخ نشان
گر از آن ز شیران گریزان شدند
پراکنده شد تیره روسیان
قدر مایه ز ایشان از آن رزمگاه
چو ماران ز دل ناله برداشتند

از آن کوه خاراشده سرمه سای
شب تیره در وز روشن بهم
دریده جگرگاه شیران نر
چو غران پلنگ و چو پیچان نهنگ
کشیده بشنجرف خطی بزرد
نفوسا یا از تپک آهنگران
چو جنگی پلنگان دژخیم روی
ابر میسره با الانی گروه
غو کوس و آوای هندی درای
همی ریخت پیاده در دشت جنگ
دریده دل شیر گردان سپهر
ز شیران گرگان زمین سند روس
دران ترکتازی چو در گله گرگ
ز دود شرر با شب آمیخت روز
بسی را بجان آتش اندر زدی
بگیتی ز ترکان و ترکش کشید
بسی رخنه در آتشین باره کرد
برانگیخت پری برآورده پر
ازین دیده و دل برافروخته
بزد بر سران برق آتش فشان
بره اندر افتان و خیزان شدند
گرفتند مطرس تر طوسیان
کشیدند خود را بروهی سیاه
ز بیم آتشین مهره بگذاشتند
کفن مرز بر زغن یافته

بران خفته از روی تنین شی
از آن روز و شب کش برآید لب
ببالا دراز و ببازو سطبر
چو عفریتی از روی و آهنش برز
فزونتر گران جانی از آهنش
از آن سرخ زنبور هنگام قهر
چو سوزنده آتش برافروخته
ز پرطاس هر سوی بتیاره
دران رزمگه دود قطران سلب
هوا گشت از دود چون پر زاغ
ز پرنده دیوان دران داوری
بکین خواستن گرزهای گران
ز پرنده تیران دران رزمگاه
بهر سو چو عفریت قاروره سای
جهانسوز شهزاده عباس شاه
کمانی بکردار ماری دو سر
بسی اژدها اندرآمد بخاک
ز هرای آن مهر پوشیده چهر
ز خزرانیان گشت چندان بکین
ز آتش بسی لاله زان بر دمید
ز جنگی سواران بپیچید رو
شکسته سلیح و گسسته دوال
سراسر بیک پره گرد آمدند
ز نهصد فزون گرد رویی بگرد
کره اژ زغن مرزغن یافته

بنیرنگ چون کاروان جوزلی
بسی غب شود روز و لیس روز شب
برخشان همه رسته موی هزبر
ز آهن کلاه و ز آهنش گرز
چو تفتیده آهن روان در تنش
بسا نوشها شد گزاینده زهر
بآتش فشانی جهان سوخته
زده پره چون آتشین باره
در انده و بر چهره روز و شب
دران تیغ رخشان چو در شب چراغ
فرومانده از پویه پای پری
برآورده گردان مازندران
به پرندگان در هوا بسته راه
ز قاروره آتشین رزم ساز
چو شیر دژ آکه دران رزمگاه
خدنگی چو جراره چار پر
جگر زان گزاینده جراره چاک
بهرای این جلوه گر چهر مهر
که دریای خزران شد از خون زمین
ز آذرگل از پور اندر دمید
الانی و مشک اور و آبسو
بهشته کلاه و فروهشته یال
بران ز آهنین مار پرچین زدند
درآمد ز ایران کم از بیست مرد

جنگ دوم اشنخدر روسی با ایرانیان در حالتی که سپاه ایران بعضی زغرور در سور و برخی از غفلت در باغ و بستان پراکنده بودند و پس نشستن ایرانی

بیا ساقی آن جوهر رای و هوش
بمن ده که دارم دلی پر ز جوش

ازان می که جانرا فروزد برای
نزان کامد از مغز دانش زدای

فرومایه مردان چنان می خورند
چنان می گرانمایگان کی خورند

سراینده دهقان گوهر فروش
زگوهر جهان را برآمود گوش

سخن سر بسر راند از راستی
نه موئی دران کژی و کاستی

همه راست آراست این داستان
که کژی نزیبد بر راستان

هران مهر و کین کز جهان خواسته
چنین مرد گوینده آراسته

که پیچید چون لشکر روس روی
زپرخاش شیران پرخاشجوی

نرانندشان باره از پی سپاه
زخدمت بنعمت گرفتند راه

نه بستند گند آوران راهشان
گرازان بیغمای خرگاهشان

بغارتگری چون کشایند دست
برستند ازان روسیان زان شکست

ز ناوردگه تا بفرسنگ ده
سوی باز پس در نبستند ره

دلیران چو شیران آراسته
گرانبار از خرگه و خواسته

بلشکر که خویش باز آمدند
ز زر و گهر بی نیاز آمدند

لبسی رزمه کالای زربافته
یلان و سران سپه یافته

روانشان بر آسوده ز آهنگ جنگ
به پیروزی از چرخ پیروزه رنگ

سران را بمغز اندرا عشرو
گزیدند بر دشت کین بزم سو

تن و جانشان گشته رامش گزین
ز پولاد هندی بدیبای چین

همه خفته در خوابگاه پرند
شکرخوار شیرین لبی نوشخند

گره باز کرده ز بند زره
زره کرده زلف گره بر گره

ز بازو فروهشته پیچان کمند
ببازی ابا زلف پرپیچ و بند

ز راغ کمان زه گشودند باز
کمانکش ز ابروی ترکان بناز

گزیدند بر نیزه‌های بلند
قد نازنینان مشکین کمند

ز رامش بدل کرده کند آوران
عنان سبک بار کاب گران

اسیران بیاپرور بارگاه
دلیران گرفتار زلف سیاه

بهر پرده بس روس در پرده‌گی
ولی خواجه خود برده پرده کی

در آغوش آسوده‌شان بر پلنگ
بشیران زده خواب خرگوش جنگ

بدان بدکنش مرد روباه باز
ز شیران ایران رسانند راز

ز شیران دل از رزم پرداختند
ز آسوده‌شان انجمن ساختند

شب تیره تا روز گیتی فروز
بدود و براتش گذارند روز

چو آگه شد آن دیو جادو گرای
که ایرانیانراست اینگونه رای

یکی انجمن کرد از روسیان
زعفریت خویان قرطوسیان

بهر یک بزاری همیر اندراز
وزان کشتگانرا زما گفت باز

بنالید از روزگار نبرد
همی کند موی و همی مویه کرد

همیگفت زین کودکنا رسید
ندانم چه تیمار بر ما رسید

بجنگ آوری نام کردم بلند
فراوان زمین دیده کرد آنگزند

بزیر اندر آورد شیران دلیر
چو شیری که گور اندر آرد بزیر

جز این آفرینش که در دست جنگ
بدرد دل کوه آهن بجنگ

ندیدم کسی را نخود هم نبرد
نخوانم تنی را ز مردان بمرد

هم ایدر نوندی در آمد ز راه
مرا آگهی داد زایران سپاه

ندیدم بران برز و بازو کسی
بر اندیشه شد جانم از وی بسی

سیه شب بآهنگ روشن چراغ
چو روشن چراغی بکفشان ایاغ

اگر شیر چنگم اگر پیل زور
بموری نگیرند مان از غرور

نماند از دلیران تنی را درست
جگرها بخنجر بدریده است

بزیر اندر آورد شیران دلیر
چو شیری که گور اندر آرد بزیر

لبسی دیده ام روزگار نبرد
لبسی را در آورده ام سر بگرد

بروم و بروس و بچین و بهند   یکهسار البرز دریای سند
شبی از طلایه نه دیده هیچ راه   پراکنده در باغ و بستان سپاه

جدا گانه هر یک در اندیشهٔ   نه جز رامش و رود شان پیشهٔ
بباید بر ایشان کنون تاختن   ز ایرانیان جای پرداختن

ز پرخاشجویان تهی بنگه است   از ایدر بدان پی نگهبان ره است
همه زآفرین پاسخ آراستند   به آهنگ کین خواستن خواستند

شبی بود تاریک چون روز من   سیه‌تر ز زلف دل افروز من
بخواب اندرون مرغ و ماهی شده   سیاهی نهان از سیاهی شده

ز رای بداندیش شه تیره شد   ز تاریکی جان او خیره شد
نهان در سیاهی شده جرم ماه   و یا مهره در کام ماری سیاه

از آن قیرگون شام تا چاشتگه   بکین خواستن در نشستند ره
بوقتی که لشکر پراکنده بود   سر انرا بمی ساغر اکنده بود

برآمد خروشیدن نای و کوس   در آمد ز ره لشکر آرای روس
شدا که ملکزاده آنگه ز راز   که شد چیره بر شرزه شیران گراز

ندید از سواران ایران شبی   که پرخاش را بر زند دامنی
خروشان و جوشان چو آذرگشسپ   به آهنگ کین خواستن خواست اسپ

نه تنها همیخواست جنگ آورد   چو شیران جنگی درنگ آورد
برانگیخت تیغ و برانگیخت رخش   چو غرنده شیر و چو رخشان درخش

ز دنبال آنحضرت شیرگیر   روان شیر جنگ دلاور چو شیر
سری خشمگین با سران سپاه   بویژه بخاصان درگاه شاه

گزین خارهای جگر کوش من   گزاینده نیش آمده نوش من
به پیش گرانمایه شاه دلیر   نهفتن تابنده چهرم بقیر

گرفتم که بر من نگیرد ز مهر   گرفتم که پوزش پذیرد ز مهر
بجنبد ببخشایم مهر او   چسان بنگرم زین گنه چهر او

برآرد سیاهی ده من شود   بچشم سیه روز روشن شود
روانش ز یزدان مینا دمهر   که این دود دم اندر و بر پاک چهر

به پیش پدر آن سرافراز شاه   ندانم چه پوزش برم زین گناه
چسان برفرازم بر شاه یال   چه سازم به بیغاره بدسگال

همیخواست بر خویش خنجر زند   جهان را بجان آتش اندر زند
سر انرا بخشم آستین برفشاند   بهر یک شرنگی ز لشکر فشاند

بگفتار دانشان انوشه مباد   سخن تان جز اندیک توشه مباد
نگردید آزرمی از گرد کار   روانم بارزم گردید یار

بفرمان دارای روشن روان   بدین داوری تنگ بستم میان
بفرمان پذیری شدم پی سپر   گشاده دل و تنگ بسته کمر

بدریای آتش زدم خویش را   گسستم روان بداندیش را
گزیدم بجان رنجهای بزرگ   بکام نهنگ و بچنگال گرگ

بخنجر دریدم دل زنده پیل   زمین کردم از خون چو دریای نیل
ز رامش گزینان ایران سپاه   همه رنج من گشت یکسر تباه

همی نعره از خشم برزد ز دل   برآورد پولاد آهن گسل
بزد خویشتن را بروبهی سپاه   بسی را در افکند بر خاک راه

بهر سو یکی آتشین پاره دید   فراوان گراینده خاره دید
علم بر کشیده ز ماهی بماه   گرفته همه کوه و هامون سیاه

به تنها چو آن شیر پرخاشجو   به پرخاش روسی سپه کرد رو
گرانمایه شهزادهٔ خورد سال   محمدتقی خان برافراخت یال

رخ از کین چو برق بهاری بتافت   بسوی برادر بیاری شتافت
شگفتی نگر کودک آمد دلیر   که نبود بجز بچه شیر شیر

چو آتش شراری برافروخته   وزان در جهان خشک و تر سوخته
بدریا اگر بچه آرد نهنگ   ز دریا شتابی ندارد درنگ

عجب نیست گر خورد سالست گرد   که باشد جگرگاو الماس خورد
نخوردی اگر هست گردن گرای   ز لطف بچه نبود شگفت آشنای



شکست خوردن لشکر ایران

برآشفت دستور روشن روان بچشم اندرش قیرگون شد جهان
ز رامش گزینان پژوهش گرفت بهر یک ز خواری نکوهش گرفت
همی بر خروشید و خایید دست بسی راز کین کرد با خاک پست
که شهزاده اینک بجنگ اندر است هژبری بکام نهنگ اندر است
بران پاک گوهر کر آید گزند ز هم ریزد ارکان چرخ بلند
زند آتش کین جهانسوز شاه بدریا بماهی بگردون بماه
یکایک سران را بمیدان جنگ روان کرد دستور با هوش و هنگ
سران سوی آن رزمگاه آمدند بیاری بر پور شاه آمدند
بران کوه و هامون چو بشتافتند ز روسی سپه در سپه تافتند
به پیش ملکزاده با صد نیاز باندرز بردند یکسر نماز
گرفتند زان پس عنانش ز جنگ که باید درین کار رفتی درنگ
گزین کارزارت رسد گر زیان شود واژگون اختر کاویان
نماندی زنده ز ایران سپاه تباهی در آید بدیهیم و گاه
شود قیرگون چهرهٔ آفتاب زمین بیدرنگ آسمان بشتاب
سراسر سران اندران انجمن سم باره اش را شده بوسه زن
ز رزمش پی چاره با صد نیاز بلشکرگه خویش بردند باز
دران داوری چاره این بود و بس که میلی دو اندر رخ باز پس
ز خرگاه و دیبا و صندوق در گرانبار کردند پیل و شتر
سوی بازپس راه برداشتند کهن خیمه چند بگذاشتند
به تیمار روشن دلش بود جفت شب تیره تا روز چشمش نخفت
بسی را بچشم اندر افشرد میل بسی را در افکند دریای پیل
نگفتی بگردان سخن جز بخشم برانگیخت باز بر آزرم چشم
چه بودی که کم بود نامم همه سپه بود پستان مام همه
همه رود و رامش برآراستید مرا نام نیکو بد خواستید
مرا خواست فرزانه فرزند نیو ببزم اندرم پیش کیهان خدیو
گر آید بمینای هستیم سنگ ازان به که پیچم رخ از دشت جنگ
که بند دو زبان بداندیش را نخواهم دگر هستی خویش را
پدر آن پلنگ اوژن شیر جنگ که در دل شیر و چرم پلنگ
ز فرزند بشکفته باغش بسی است بخرگاه روشن چراغش بسی است
بسی باشدش سرو نو خاسته چه غم گر گیاهی شود کاسته
بپرسد چه رنج از نبرد آمدت بیاوردگی تن بگرد آمدت
نگوید که از لشکرت کشته شد گرا تن بخون اندر آغشته شد

اندرز گفتن دستور اعظم میرزا محمد شفیع وزیر نواب شاهزاده گیتی پناه ملکزاده کامکار عباس شاه را و فراهم آمدن سپاه از سر باغ و بستان

چگویم کزان دل برآسایدش چه پوزش کنم کان پسند آیدش
خردمند دستور دانش پژوه روان چون ز اندوه دیدش ستوه
دلش بر دمید و جگر بر فروخت تو گویی روانش در آتش بسوخت
باندرزش آراست گفتار نرم بنرمی دلش را همی کرد گرم
نخست آفرین خواند کای پاکزاد ز دوران گردون گزندت مباد
بشادی همی سرو بادت بچم بهار شکفته مبادت دژم
زمانه ز بس کینه دارد بیاد که باد از زمانه روان تو شاد
ازین بازگشتن ترا ننگ نیست بابروت در جای آژنگ نیست
چو بهرام تیر آسمان بازگشت کند خون بر انداز آن بازگشت
چو داری چه غم داری ای شهریار بسر سایهٔ سایهٔ کردگار
همه تاجداران بفرمان درش نفرمانهی کان نفرمان برش
پدرت آن گرانمایه شاه دلیر که با یال پیل است و چنگال شیر
چو اگه شود زین بر آند سپاه کند روز روشن بگیتی سیاه
رخ از کین چو آتش فروزد همی ستاره بگردون بسوزد همی

[illegible] چنگال بردی ز نیروی یال — زهم بگسلد رشته ماه و سال

همان چرخ شیرش در پذیر — ببازد برش خام از چرم شیر

برافکنده وآن خسته تیزکام — خم آسمان اندر آرد بجام

ز الماس گون تیغ بیجاده بار — کند دشت ناورد بیجاده بار

بروی جهان آبنوسی کند — ز تیغشان دد و زاغ وسی کند

اگر چون نهنگان بدریا روند — وگر چون پلنگان بصحرا روند

[illegible] آتش بدریا نهد — ز خونشان در و دشت دریا کند

ز دودش برآرد یکی تیره میغ — بگیتی ببارد ازان تیر و تیغ

بران آسمان گردش نو دهد — بران مهر از کینه پرتو دهد

ازان گردش آرد بسی جان بلب — ازان پرتو آید بسی روز و شب

[illegible] غمی عمرگاه — بران شب ببندد در صبحگاه

نه آهنگ شمشیر و گرز تو رفت — نه آهنگ بازو و برز تو رفت

هم آتش نشان تنگت اندر لگام — هم آذرفشان تیغت اندر نیام

هماره بکامت شتابی سپهر — ستاره بچتر تو تابد بمهر

[illegible] بستن زاده کام بست — خم آسمان در خم خام بست

مکن تیره ز اندیشه تیره دل — پی اهرمن راز دل برگسل

بشادی [illegible] برادی چو مهر — برافراز یال و برافروز چهر

هنرمند شهزاده شد شاد دل — بماند ز دستور آزاد دل

بفرمود تا کاویانی درفش — بسی خرگه زرد و سرخ و بنفش

براند گردان کران تا کران — نزنگار گون خیمه آسمان

بلند آسمان را بزیر آورد — رخ آفتابش بقیر آورد

برافرازد از گرد دیگر سپهر — برافروزد از تیغ تابنده مهر

ز دیبای چین [illegible] نهفت — بسی خسروی بارگه شد بپا

بهر سو رسن بر رسن بافته — همی قبه زر چو خور تافته

[illegible] تیره [illegible] آمد بماه — پراکنده لشکر درآمد زراه

بگردون رسید اختر کاویان — بکین باز بستند گردان میان

خواب دیدن ملکزاده عباس شاه نایب السلطنه ایران و بیان فرمودن با دستور اعظم میرزا محمد شفیع و تعبیر خواب نمودن دستور اعظم [illegible]

نقیبان لشکر بهشیار دل — هشیوار گشتند و بیدار دل

نشسته ابر بارگه شیر جناب — بپرگار لشکر بزرگ بر بزرگ

[illegible] شهزاده پاک رای — گرایش بود جام گیتی نمای

بدستور دیرینه گفتا که [illegible] هوش — همانا به نیروی روشن سروش

مرا امشب [illegible] ماهی آمد بخواب — فروزان چو در نیمروز آفتاب

برافراخته از یکی راد سرو — بران سرو بن شاهبازی تذرو

گذشته سرش ز آسمان برین — سر آسمان پیش آن بر زمین

بر و برگ آن گرز و تیغ و سنان — سرش راز گویا بلند آسمان

بران ماه تابنده مهری پدید — نه بر مهر گردون سپهری پدید

سپهری لبش روشن اختر بتاب — در آسایش از سایه اش آفتاب

بدانسان که [illegible] آسمان پایه یافت — که بر سایه ایزدش سایه یافت

به پیش اندرش کوههای گران — بهر کوه نر اژدهای دمان

[illegible] ازان ماه و مهر — ببالا و پهنای گردون سپهر

وزان پس درخشان درفش آشکار — همه خرمن آسمان را شرار

خرد دستگاهی [illegible] ازان ماند بخت — که چون برتر از آسمان بر درخت

یکی دشت دیدم ز بیجان گراز — هم آورد شیران جنگی بگاز

فراوان [illegible] دانه ای درم — کشان سرخ زنبور برزد زدم

جهان آن گرازان دران پهن دشت — بروشن جهان بین همی تیره گشت

[illegible] کاویان [illegible] خورشید فش — زگردون برانداشت تابیدکش

ازان ماه تابان خورشید فر — چنان گشت روشن همه کوه و در

دکر شدم

اگر کشوری دم بجا دانا روان چشم دور   چو در آسمان دید تابنده هور   بگرمی همی تافت بر پهن ... من   فروغش بچهر اندر ...
نماند از گرازان جنگی نشان   چو از خرمنی برق آتش فشان   چنین بود بر ... سپهر   که رخشان شباهنگ ...
برآمد در کاه ای کوس   برآورد هر سو خروشی خروس   رو بیننده ام آمد از خواب دوش   چو آمد رخاور برافراخت ...
جهان آمد از پرتو آفتاب   چو روشن دل ماه ...   چو بشنید دستور روشن نفس   ستایش به یزدان برآراست ...
همی کرد پوزش بیزدان پاک   همی سود خورشید رخشان بخاک   ... برزمین ...   که ای برتری بخش ...
برنگ ... زداینده ...   بکار گرایان گشاینده تو   فروزان زگیتیان ...   فراهم زتو ...
پس از پوزش آن پیر آموزگار   چنین گفت با خسرو نامدار   ... اختر   منوچهر چهر آفریدون ...
زمین آسمانست و هور آن تویی   بلی هور تابنده نورش تو ای   همان ماه کان شد فروزان ز برج   همان بازگش پر افشان ...
رسید ار سرش بر سپهر بلند   سپهری چو ... مشیش بخاک نژند   همه تیغ و کوپال و برگ و برش   شده رازگو باستان ...
بود چهره بالای شاه جهان   بر آن بسته شاهی چو باز آسمان   همان مهر کان سایه بر مه فکند   چو بر مهر تابنده ... بلند
بود چتر شاه بد اندیش سوز   ستاره بر آن گوهر دلفروز   همان کوه و ... نامون سیاه   همیونان ... بار
همه پیشه و برگیهان خدیو   برآورده هر دم چو تندر غریو   همان ابر و برق از بر مهر و ماه   بود گرد شاه و دستان سپاه
از آن قیرگون چهره ماه و سپهر   ازین سوخته خرمن نه سپهر   شگفتی نه کز موکب شهریار   پر از مهر و چترش گراید غبار
هم آن پهن دشت و دران زرمیان   هژبران بجنگ و گرازان بکار   همین دشت و از کین بهم ترک و ...   هوا کرده برگونه آبنوس
دران اژدر سرخ زنبور بار   غریونده توپ و فروزان شرار   همانا ماه کوشد ... کین   فروغ افکن آسمان بر زمین
همی تافت بر پاک چهرت بمهر   ز مهر تو آتش بود پرتو سپهر   سراسر گرازان جنگی بسوخت   ... وانشان ... آتش ...
همان پادشاهست و ایدون ...   دراید بکردار تابنده ماه   از آن زهر کین آب آتش فشان   بگیتی نماند زروسی نشان
در آرد سپه زین ... باز   سرارد سراسر ... دراز   گراننده خواب دستور شاد   چو زینگونه آراست با پور شاه

ملکزاده بشکفت و خواند آفرین
وز افسون سلطان با آفرین
یکی فر یزدان بفرخنده فال
بلشکرگاه و دلیران بسی

خواب دیدن شاهنشاه گیتی پناه در چمن سلطانیه عم بزرگوار خود محمد شاه را و آهنگ آذربایجان فرمودن و فرستادن اسماعیل بیک دامغانی را

سرش آسمان سای کرد از زمین
بسلطانیه جایگاهش نشین
بفرش نه فر فریدون همال
جوان کاو پرورد شیران بسی

بنخوردی چو چرخش برآراست مهد   نخستش بزرگی درآمد بعهد   بزرگان پذیرنده عهد او   بزرگی یکی مهره مهد او
ز دارا جهاندار شاه بزرگ   زنادان غزالان زبیداد گرگ   جهان سر بسر باغ مینوطراز   پر از رنگ و بوی و پر از برگ و ساز
برامش سراسر سپران سپاه   زده در چمن چون سپهر بارگاه   بسیج می و رود و رامش فره   همه رامش آرا سران سره

شبی خفت دارای بیدار بخت
دو ابرو کرنگین دو نرگس دژم
همی نرم گفتی سخنها بخشم
مرا از تو جاوید پایندگی
همینو فر تو نازم همی
همان پاک پیغمبر تاجدار
که بگرفت ز اهرمنان تخت من
ربود از تو اهرمنی رمنش
چو آگاهی آمد بران تیز چنگ
ز کشور بکشور تنت برد باز
در انگشتت از من نگینی که بود
دگر ره ترا در جهان زنده کرد
مرا و ترا جان ازو شاد باد
تو از چشمهٔ زندگانی سبهی
جهان را گرفتم من از تیغ تیز
شکستم بگرز و گسستم بتیغ
بسی رفت بر خاک من ماه و روز
بسی تافت خورشید گیتی نورد
همان نیز گفت ای شه پاکرای
بجادوی آرند آتش ز آب
تن بدگهرشان چو دریال نیل
ابا تیغ هندی بروسی گرای
من از گفت آن بادشاه بزرگ
ترا دادم آگاهی ای پاکزاد
چو پایان رسانید شاه کهن

چو خورشید رخشان به پیروزه تخت
دو گلبرگ ترسان دو مرجان بهم
فرو هشته از شرم مژگان بخشم
پس از مردگی از توام زندگی
میان شهان سرفرازم همی
همی بر تو خواند جهان کردگار
بگیتی فروزنده زو بخت من
در انگشت خود کرد اهرمنش
برامش نیاورد گیتی درنگ
به پیچان تنت خسروان دژنز
کش از جادوی اهرمن در ربود
مرا جاودان نام پاینده کرد
ازو دودمان تو آباد باد
که هم زنده هم زندگانی دهی
بگیتی برانگیختم رستخیز
بی استخوانش ز تن بیدریغ
ندیدم شهی را بدین فر و روز
بمردان ازین گنبد لاجورد
ز رومی مخور پلپل و کیمیای
بپوشند از دود آن آفتاب
بفرسای از کینه دریای پیل
ازان چین ابروی چینی کشای
فتادم بهول اژدها دار ترک
سپهران پی یاری پور راد
باندرز شاه نوآئین سخن

چنین دید کامد ز خرم بهشت
زمانی دم خویشتن بسته داشت
سرانجام گفت ای گرانمایه شاه
برآراستی افسر و گاه کی
بفردوس ای زیور تخت جم
بتو جان پاکش سپاس آورد
نگینم که بودی در انگشت تو
تن راستت مانده در تیره خاک
فروشست خونت بدریای خون
یکی دخمه خسروانیت کرد
گرفت او بسرپنجه داوری
گر از ما و تو کشور و گنج یافت
سکندر درودت هم آورد و گفت
بگیتی مرا زنده کردی بنام
لقبطال رومی درآویختم
یکی نام در سالیان دراز
ازان نام نیکو سپردم ترا
به نرشیر مردی چو تو تافته
که ناپاکزادند و اهرمنند
همان تیغ هندی بروسی گمار
یکی یاری آرای بر هند و روم
غریوان ز آهنگ رومی گروه
گشاده بروییم پر از رنگ کرد
مبادا ابشاهی تباهی رسد
شباهنگ آهنگ ایکاخ کرد

برادر بپدرش آن بهشتی سرشت
بزیر دو لب گفت آهسته داشت
که بردی بکیوان کیانی کلاه
گسستی ز پشت بداندیش پی
نه بندد جم از آفرین تو دم
روان از سپاس تو رامش برد
وزان گردش چرخ درشت تو
بکنجی بر خسروانیت چاک
برافراخت بازت درفش بگون
گز آن زنده جاودانیت کرد
ازان دیو برمایه انگشتری
سم باره آتش بربانج یافت
که ای مرمرا آرزوی نهفت
تو دادیم آن گز خضر بود کام
همه خاک با خون برآمیختم
بگیتی پس از من ز من ماند باز
بشاهنشهی نام بردم ترا
نه در سایهٔ آسمان یافته
چو لستوه اهرمنان زمیند
برآور ازان گرزه ماران غبار
کز ایشان ستوه آمد این مرز و بوم
نهنگان دریا پلنگان کوه
روانم بسوی تو آهنگ کرد
تباهی باورنگ شاهی رسد
خروس سحر ناله گستاخ کرد

تبیره زد درگاه شاهی بخواست ⁂ غو کوس بر مه زماهی بخواست
جهاندار را خواب گاه پرند ⁂ برافراخت آزاده سرو بلند
بطاعت درآورد روی نیاز ⁂ همی برد بر پاک یزدان نماز
دو گونه چو بگذاشت آن پاک رای ⁂ نیایش کنان پیش یکتا خدای
برآورد دست و بنالید زار ⁂ چنین گفت کای پاک پروردگار
تو این فر و فرهنگ دادی مرا ⁂ تو این نیروی و جنگ دادی مرا
تو بردی زماهی سپهر برماه ⁂ تو دادی بدین پایه ام دستگاه
بلندی ده و پستی آرا توئی ⁂ نهانی که هست آشکارا توئی
تو پویا کنی پای پوینده را ⁂ تو گویا کنی نای گوینده را
بریده پی گونه پویا بتست ⁂ گسسته دمی گونه گویا بتست
بنیروی تو جنگ بازم بجنگ ⁂ بدین حکم اندر مفرسای چنگ
تو مغز سرشان بکونسار کن ⁂ تو تنشان بکونسار بردار کن
که من پای مردی نخواهم ز کس ⁂ توئی یارمندم بهر کار و بس
وزان پس گرایان بگاه کیان ⁂ روان کیانش کمر بر میان
زگفتار اسکندر و راز جم ⁂ بگردان جهاندار بگشاد دم
هم اندر ز فرخ برادر پدر ⁂ که دوشش برآراست بر تخت زر

نهضت خسرو صاحبقران بملک آذربایجان و فرستادن اسمعیل بیگ دامغانی را

سراسر جهاندار با رای و هوش ⁂ برآراست با مهتران راز دوش
وزان پس بنام آوران و گوان ⁂ چنین گفت دارای روشن روان
کهای شیرمردان بایال و چنگ ⁂ گو و گرد و گردن گراز و درنگ
کنون بایدم آهنگ آورم ⁂ بجنگ آوران کار تنگ آورم
فرازم بگردون درفش کوی ⁂ که رنگین کنم جوشن پهلوی
زمین را زگردان پولاد پوش ⁂ چو دریا زباد اندر آرم بجوش
ز پیلان کسی کوه پویان کنم ⁂ به پیل افکنان نام مویان کنم
بکف تیغ گیتی فروز آورم ⁂ بداندیش را تیره روز آورم
از آن آهنین گرز تارک گرای ⁂ کنم آهنین کوه را سرمه سای
گرازان کنم لشکری کینه خواه ⁂ بجنگ گرازان روسی سیاه
بهامون ازین کار و پیکر بوس ⁂ بکوبم سر شیرمردان روس
بسایم تن زنده پیلان چو نیل ⁂ همه دشت نیل آرم از زنده پیل
بتارک یلی ترک جفت آورید ⁂ سپرهای دیلم بسفت آورید
بروشن تن آن تیره جوشن کنید ⁂ روان زآتش کینه روشن کنید
بروسی روان را کلین آورید ⁂ بروها زکین پر ز چین آورید
بلی آتشی کاشکار استی ⁂ ز پولاد از سنگ خار استی
بگیرید به انسان بجانشان شتاب ⁂ که تابد بتن پرتو آفتاب
چنان گرم گیرید شان در نبرد ⁂ که جهد بتنشان یکی باد سرد
وزان پس یل دامغان را بخواند ⁂ ازینگونه فرمان شاهی براند
کز ایدر ابا ویژگان سپاه ⁂ بران سوی درگاه عباس شاه
بگو کای سر تاجداران نیو ⁂ بچهر اندرت فر کیهان خدیو
سپردم بیزدان روان ترا ⁂ تن روشن پاک جان ترا
دو بیننده ام روشن از چهر تست ⁂ دل روشنم خرم از مهر تست
تو ای شیر دل پور لشکر شکن ⁂ چو آگاه کردی ز فرمان من
اگر چون سیاوش با تش دری ⁂ چو بهمن و یا در دم اژدری
درنگ آر و گامی زره برمدار ⁂ بجز راه فرمان مپو زینهار
بسوزنده آتش دم آب سرد ⁂ مجو گر پی بایدت زان نورد
گرت باید از رای تافت روی ⁂ ز سوزنده آتش بگو بر مپوی
ز فرمانبری گر برنج اندری ⁂ ز خود رای از خود بگنج اندری
سرانجام یابی ازین رنج گنج ⁂ بپایان ازین گنج بازت شکنج
سراسر چو بشنید آن گرد راد ⁂ ببوسید خاک و برآمد بباد

در آن دم که شهزاده روزگار   ز گفتار دستور آموزگار
شکفتش دو رخ چون شکفته باغ   و یا در شب تیره روشن چراغ
ازین خواب آنگونه خرسند بود   که گیتی ز چهرش گل آگند بود
سپاهی به هر گفته آراستی   نکوهی ز نیکو دهش خواستی

خبر آوردن سالار پاس از ورود اسمعیل بیگ و امغان بدرگاه عباس شاه

بنوازش به پیمان گویا سپاس   که زد بوسه بر خاک سالار پاس
چنین گفت کای شاه بیدار بخت   بپیچم خوش که باشد ترا یار بخت
ملکشاه پیچ روشن روان ارجمند   کلت اید جهان آفرین یارمند
دل پاک بادت گرایان بنو   تژنای زرد دشمن روان تو
بلند اخترت کارها ساخته   ستاره درفش تو افراخته
بدرت انجمن دار دارای ترک   ز داد ار کیهان خدای بزرگ
سپاهی چو دریا بهامون شمید   که هامون سپه سوی گردون کشید
چو دشت پر کوه و پولاد گرد   همه کوه تمپونه باز گرد
ز رسم ستوران و گرد سپاه   بفرسود ماهی سپه گرد ماه
ز برق سنان وز گرد سوار   شب و روز ار وز روز شب آشکار
سر نیزه اش سینه ماه سفت   ز گرد سپه هور رخشان نهفت
درفش از سم رخش چندان فروخت   که بر پشت ماهی بشیزه بسوخت
چو دریا گذر کرد از ژرف رود   ز هر ژرف رودی بر آورد دود
بسی مغفر کاویان بر کشید   بسی نیزه بر آسمان سر کشید
دم آهنج بس اژدهای ژیان   بر دیان روی آهن نهان
شد آگاه دژخیم خونی درشم   چو بهمن بسی را کشیده بدم
گرازان بجنگ گرازان کو   یکی دو ان گردان بر آورد غو
بفرمان دارای هوشنگ سنگ   که بد دل کوه آهن بجنگ
یل دامغان پیشرو بر سپاه   ابا لشکری کش آمد ز راه
همه کینه را بر زده آستین   چو آذر همه کرده بر زین زرین
ملکزاده بشکفت چون نوبهار   ولی شرمگین از جهان شهریار
دو رخ چون دو گلبرگ افروخته   و یا بید خان آتشی سوخته
خوی شرم بر چهر گلنارش   ز آزرم زخمی بدل کارش
بدستور دانای دارای ترک   بر آراست بس آفرین بزرگ
بد و گفت کای موبد راز دان   برایت عیان رازهای نهان
بود گرچه بر چهر شاهم نیاز   دلی چون سپهرش کنم دیده باز
ببوسید دستور پیش زمین   پس اندر زبس آراست با آفرین
که ای اژدهای جهانسوز دم   ملکن ز اهرمن جان روشن ز دم
سجاد و ئی و سنبل و کیمیای   شود هو دو رم از اژدهای
ازان پاسبان سر گنج نیست   چو زر اژدهای دم آهنج نیست
گواهی دهد گو دگر اژدهای   که بیجان نگردد ز مو اژدهای
بشاه جوان پر هشیار مغز   بنرمی بر آراست اندرز نغز
بزرگی نماندش بروشن روان   بفرمان آن شهریار جهان
یل دامغان از در بارگاه   درآمد ابا دیگران سپاه
زمین بوس شاه نو آراستند   زمین را بماه نو آراستند
ازان پس ملکزاده بگشاد چهر   بپرسیدشان گرم از روی مهر
ز پست و بلند از ره دیر باز   ز رزم و درشت نشیب و فراز
ز آهنگ دارا که بخشش مباد   تن چرخ جز در بخشش مباد
وزان پس ز شهزادگان گزین   بپرسید و بس خواندشان آفرین
که تن پاکزادان پاکیزه چهر   که دیدارشان را اگر ایم مهر
بودشان برامش گرامی پای   ز رنج تن ما پژوهش گرای
ز دیدار خسرو چو کردند شاد   تیمار ما هیچ آرند یاد
که در سایه خسروانشان زیاد   بفر و بفرهنگ جانشان زیاد

ازکان

بزرگان درگاه آن شهریار   درستند با خسته از روزگار
تبارک چنانشان خرامد سپهر   ستاره بکینشان چه دیبا بمهر
بدرگاه خسرو ز برنا و پیر   بپرسیدن پهلو شیرگیر
پی پاسخ آن کرد گردن فراز   خم آورد بالا و بردش نماز
وزان پس برو خواند یزدان گفت   که یزدانت با تخت دارا جفت
جهاندار شاه هست روشن روان   سپرده بپیش چون زمین آسمان
سپاهش نهفته همه کوه و در   ازان کوه درگشته گردون سپهر
در و دشت ازان همچو دریای ژرف   دران موج نر اژدهای شگرف
ابلش دیو پرنده همچون نهنگ   چو پیچان نهنگان دریا بجنگ
خم خام در نای کیوان طناب   پی نیزه در ناخن آفتاب
مرا داد فرمان کز ایدر نوند   بر آن سوی آن پور پیروزمند
که لختی درنگ آورد در نبرد   که آیدون برین گنبد لاجورد
کنم روز روشن شب قیرگون   برآرم بران موج دریای خون
نمانم بد اندیش ناپاک زاد   دهم خاک دریای خزران بباد
ملکزادگان نیز شادند و خوش   گزارنده با فر و فرهنگ و هش
کسا زنده رنج و تیمار تو   همه دیده در راه دیدار تو
بیادت شب و روز دوران برند   دم خویشتن روز و شب بشمرند
نخوانند جز نامه نام تو   نپویند کامی بجز کام تو
چو گویند چنگال شیران بزور   بدرد بهامون کفلگاه گور
ز نیروی جنگ تو یاد آورند   بیاد نبرد تو رامش برند
چو در پرده بینند نیرنگ شیر   که آورده چنگی گوزنی بزیر
سرایند کاین دشت وانشاه نو   بزیر اندر آورده گردان گو
چو گویند آژنده پیلان بهم   دو با پیچش اژدهای دژم
تن زورمند تو یاد آورند   ز پیچان کمند تو یاد آورند
چو بینند در کاخ و ایوان نگار   ز آهنگ رستم با سفندیار
بنخچیرگه نگارنده جنگ ترا   کمند و کمان و خدنگ ترا
ز خورشید و ماه و ستاره براز   ز شاه تو و خویش گویند باز
چنین مهر و دیر بخت روزشان   که بادی برخ شادی افروزشان
بزرگان درگاه آن شهریار   ببخت تو خرم دل و شادخوار
شب و روز ای پهلو پاکزاد   کنند آفریننده را بر تو یاد
چو آن نغز پاسخ بشیرین سخن   بپایان رسید اندران انجمن
ازان پس بدستوری پور شاه   به بنگاه شد با سران سپاه

هرزه درائی ژاژخایان بدسگال
در لشکر خسرو بیهمال در راه

ابا کیر کاین رخش گیتی فروز   بتاریک شب اندر خشنده روز
سپه تاخت زین بهنه روشن سروش   باهنگ این دیو تاریک هوش
یکی ما کی سبز رنگی نژاد   ز رومی گهر کودکی گشت شاد
پی خوردن آن کودک دلپذیر   ز خورشید پستانش جوشید شیر
ز رکان شبه خواست یاقوت زرد   برافروخت سجاده از لاجورد
برآمد ازین شرق نیل آفتاب   چو سوزنده آتش ز دریای آب
چو تابنده شد آنجهاندار ترک   جهانرا یکی جمشید سترگ
بر ده سواران ده و دو هزار   ز لشکر گزیده از کارزار
باهنگ دیوان آتش نهاد   چو جم برنشست از بر تند باد
ز کیوان غوکا و دم در گذشت   بجنبید دریا بجوشید دشت
ز هامون سپهر کوه دریا شکوه   همه کوه هامون چو دریا و کوه
بسی زنده پیلان به پرنده دیو   برآورده چون نیل جوشان غریو
سراسر بکوشنده تن زنده پیل   روانشان چو جوشنده دریای نیل
ولی چون برامش سپه زند پی   گرازان ابا رامش و رود و نی
بدان راغشان زینت از آهنگ بود   همه کفتشان از نی و چنگ بود

ز مرغول مویان مرغول ساز / بروز و بشب می سرودند باز
نه بد ساز ناوردشان بر نوای / که بودند شادان و رامشگرای
بدان لشکری ابر و دل کوفته / ز کین ستاره برآشوفته
دلش باندازه دادگر شهریار / پراکنده روزی ز بد روزگار
کشیدی بهر دم ز دل باد سرد / که این نیست آئین و ساز نبرد
که وازا سلیحی نه بینم بساز / دژم دار دم این نشیب و فراز
بجنگ دلیران روسی نهنگ / بدریای جوشان نتابد نهنگ
همی دیده دزدیده از چپ و راست / بدزدیده هر دم پرستار خواست
ازینگونه با او نهانی سخن / سرودی که آگه شوند انجمن
فرا برد ابرو فرو هشت چشم / که با ما ستاره دژم شد ز خشم
گهی سوی او گه سوی باره دید / بجان کوه آهن بتن برگ بید
که باری شب از باره زین برگیر / بپیچ ای جوان سر ز گفتار پیر
ستور آتش بردی چو زی آبخورد / بجوشید و خرنبده را بر شمرد
همی دید بر روی او تند تیز / که آری پیاده توانم گریز
بشب جامه خواب در بار داشت / دو بیننده بیهوده بیدار داشت
بگتری همی بست بر خود هراس / بکرکینه شب روز کردی بپاس
بهامون اگر کردی از باد دید / همی سر برآورد و اندر کشید
گهی سوی چپ دید که سوی راست / که خرنبده چون شد شتربان کجاست
نگه خیره و کف بکف از فسوس / که من بوده‌ام آگه ز آهنگ روس
بگفتم که این جنگ اهریمن است / بگفتم که این اهرمن رهزن است
بچیره سبکساری ار آستیم / به بیهوده خود مرگ خود خواستیم
بلشکر که خسرو بهمسال / بدندی ازینسان بسی بدسگال
ز ایمای ابرو بهم صبح و شام / ازینگونه بخشند سودای خام
که بدخواه تنشان همی چاک باد / ز ناپاک جانشان جهان پاک باد
خود از مهر و از کینه مرغ گور / چو سود و زیان بر تابنده هور
چو فر دیدار گردشه نیک پی / تو ندی درآمد ز ره نیک پی

رسیدن مژده فتح جنگ نخستین شاهزاده اعظم عباس شاه غازی در منزل بیگدلی

ز جنگ نخستین عباس شاه / کرانده بگذاشت در بارگاه
که از کین یکی آتش افروختیم / که دریای خزران ازان سوختیم
بسودیم از گرزه گاورنگ / تن شیرمردان روسی بجنگ

یکی آتشی بر شد از کارزار / کش افروخت صد دوزخ انگشترا
همه سینه چاک و همه تن بخون / همه دشت خاک و همه خاک خون
گریزان ز گردان پولادپوش / دلیران روسی چو دیو از سر وش
ز هر جا که روسی کوی سرکشید / سر نیزه اش سر باختر کشیده
ز خون و سر جنگجویان روس / زمین لبتبد و آسمان سندروس
بریده دو صد سر ز روسی سیاه / درآمد هم از پی بدرگاه شاه
بدان شیردل نوردانای نیو / برآراست پس نام کیهان خدیو
که جاوید هور تو تابنده باد / مه و مهر چهر تو تابنده باد
جهاندار با لشکر کینه خواه / همی دشت پوئید و ننشست راه
دگر روز آمد دگرگونه راز / کز آن شد دژم خسرو رزمساز
چو خسرو دژم شد ز گردون سرش / هراسان همیخواند یزدان بهوش
مبادا نگرد دشهنشه دژم / که بدر دل بلند آسمان راز هم
کشد در زمین اکنون تیغ تیز / برد باسمان آتش رستخیز
تن ماهی از کینه بریان کند / بماهی همی ماه گریان کند
بکف آب آتش فروز آورد / وزان زهر تریاق سوز آورد
ز جان آسمانها تو نکر کند / ز کین هم بآن آتش اندر زند
جهاندار بر سان شیر دژم / همی در نورد دید هامون بهم
بیکهفته آن خسرو رزمسا / بهم دنبشت آن ره دیر باز

بهشتم چو دریا ز رود ارس
گذر کرد دارای فریادرس

بدریا درون رود نبود شگرف
شگفت است در رود دریای ژرف

پذیره شدن شاهزاده اعظم عباس شاه با شرمساری بر رکاب شاهنشاه گیتی پناه

ملکزاده با چهر آزرمگین
ز آزرم خسرو دو رخ شرمگین

چو مهر سپیده دمان چهر او
بروشن بش خود سیه مهر او

ابا راد مردان ز لشکر هزار
سراسر چو مرد گنه شرمسار

بگردن همه تیغ و برلب دریغ
همه دیده در راه دژخیم تیغ

روانشان هراسان ز لادای کوس
ز رخشان هوا از سم سندروس

بهر برده شان پوزشی با سپاس
بهر پوزشی سوزشی با هراس

به برشان دل اندر طپیدن ز بوش
که تا چون گراید بوشرا بهوش

بتن یاد شبکیه شان رنج بود
دم اژدهای دم اینج بود

ز بیم آنچنان مغزشان خیره گشت
که خورشید در چشمشان تیره گشت

بلی برزشان مانده پلپاب و توش
تو گفتی که در تن ندارند هوش

اگر گردی از دشت دیدند تند
گرازنده بیشان شد از بیم کند

ز رخشان که بد باغ سوری بدید
هوا چون یکی زاغ پر شنبلید

پذیره چنین سوی شه آمدند
بپوزش چو مرد گنه آمدند

دو رخشان ز آزرم و چون پرخوی
دو بینده شان شیفته بر دوی

جهاندار عباس شاه دژم
همه ره چو شیر دژم بسته دم

بروشن بنش درر و آن ژند
چو سوزنده آتش بجینی پرند

چنین با گرانمایه دستور گفت
که ای جانت با دانش و رای جفت

از ایدر تو پوزی شه خشمگین
که نزد انش بچد پرخ از خشم و کین

نخستش یکی پوزش آرای کرم
ز هر در براند سخن نرم نرم

که پیران باند ز دانا تراند
بدین ناتوانان توانا تراند

بگوش جوان از لب پیر پند
بود دلپذیر و شنود سودمند

ز رامشگرایان ایران سپاه
کند چون پژوهش ز مرد گناه

ز لشکر مگو با جوان شهریار
گناه سراسر زمن بر شمار

بود تا نجشد بجا نم ز کین
که جان باشدم زین گنه شرمگین

بسوزنده آتش گرا فروزدم
از آن به که از شرم جان سوزدم

بفرمانش دستور بسیار دان
روانشد بر خسرو کاردان

چو بختی نوردیده سوی شاه
پدید اختر کاویان شد ز راه

درفش جهاندار خسرو چو دید
کهن سرو او گشت لرزان چو بید

روانش ز خسرو پر اندیشه شد
تو گفتی که با شیر هم بیشه شد

همی نام نیزه دان نجود بر دمید
دو گلبرگ ز اندیشه چون شنبلید

چو دید آنجهاندار را خشمناک
فرود آمد از اسب و بوسید خاک

پس آنگاه گویا لب از گفت کرد
بهر گفت بس آفرین جفت کرد

دو لب پر ز پوزش دو نرگس پر آب
ز دیوان دل افشان بدو آفتاب

ز آزرم و اندوه آن سرورا
بسجاک پی شه همی گرد راد

ز گفتار دستور سنجیده گوی
جهاندار شگفت و بگشاد روی

بپرسید و جست از گرانمایه پور
که از وی همی بسچید تابنده هور

چو دانست آن پیر روشن گهر
گذشته را نجنبید دل بر پسر

دل و هوش و رنگ از پریرا چهر
که ز ورفته آن سوی گردان سپهر

به بنگاه خود باز گشتند باز
بدارا همه در سپاس و نیاز

دگرباره دستور پاکیزه رای
نیایش کنان گشت و دستان سرای

که شاها بلند اختر اخسروا
جهان را جهان کدخدای نوا

سپهر مهی را فروزان مها
جهان کهن را نو آیین شها

تن فر و فرهنگ را جان تویی
جهان شهر را جهانبان تویی

همت کام زن ویژه چارم سپهر
برآن چرمه چهر تو تابنده مهر

به پندآورت کوه آهن دراو
زبان پر ز آهنین تن دراو

سپاردلی مو آن کام شیر / دم اندم اثر در دم شیر گیر
چو چنگ تو گردد بلارک گزین / همی بی کسل باد و تارک نشین
گرانی چو بربسته ه سرگرای / سراسر کشان بی تن اختر گرای
گشائی چو آن تابداده کمند / تن آسمان بسته بادت به بند
بخاک پی شه که پاینده گی / فروزد چو سرچشمهٔ زندگی
بهر حلقه پهلوی جوشن است / که چشمی است بر پیکر روشن است
به تیرت که چون مار تنین گراست / به تیغت که تنین بهمن رباست
که فرزانه فرزند شاه دلیر / که گوشنده پیل است و جوشنده شیر
بجوشنش اندر چو روشن تنست / تو گوئی تن شاه در جوشن است
هما نا همان هوروش چهر شاه / فروزد همی از کیانی کلاه
ز رنج اندیش رنجهای بزرگ / بجنگ بزرگان چو در گله گرگ
چو پرخاش را اندر آورد پای / بر آن آهنین کوه پولاد خای
یکی جنگجو مرد دیدم گزین / برو یال چون شهریار گزین
چو بالای شه راست بالای او / رکیب دراز و یلی پای او
تو گوئی ببالاش صورت نگار / رسن برزده با جهان شهریار
یلی پنجهٔ خسرو راستین / برآورده یزدانش از آستین
بجنگش اگر شیر بازد جنگ / یکی عزم بودی بجنگ پلنگ
بهم بر زد آن لشکر گشن را / تو گفتی گراز دهمی جشن را
ازان دیو ساران از آن دشت جنگ / هوا را لبسی ابر تاریک رنگ
از این پیش اگر ابر گاه بهار / شدی ز آسمان بر زمین ژاله بار
کنون زین بگردون همی شد زخاک / تن لخت لخت و دل چاک چاک
بهر دم زر و سیمین تن اژدها / چو جوشنده دریای آتش هوا
وزان رستخیز آن سپهدار نو / همی برکشید آن جهاندار غو
بشمشیر هر سو سرافشان بدی / بجنبش هوا ازرافشان بدی
بسی پویه در آتشین باره را / بسی بدگهر دیو بیتاره را
ازان آتش اکنون درافکند / از آن آب آتش فشان سر فکند
از آنگه که بهرام تیغ از نیام / بر آهیخت زین گنبد سبزفام
نه بیننده دید زینگونه مرد / نگوینده گفت ز انسان نبرد
مگر دیده آخته بدسگال / بتابنده هورش زداین تیره حال
و یا گردش چرخ آئینه رنگ / نهان کرد آئینهٔ او بزنگ
دلش ده که از گنبد لاجورد / دل اکنده دارد ز اندوه و درد
هم از آب شمشیر پرخاشجوی / فروشوی آن تیره خالش ز روی
هم ایشاه اسکندر آئین بجنگ / ز آئینه بزدانش این گرد زنگ
چنان زین پوشش دیدمش خشمگین / که با جان خود بود در خشم و کین
گر آهنگ کین گرابر دی شه بسنگرد / بخنجر بر پهلوی بردرد
پس از او جهان باد دریای آب / بریزاد این لاجوردی سراب
چو بشنید خسرو سراسر سخن / ز دستور دانا در آن انجمن
به نرمی و پوزش باندرز و پند / چو جلاب و شکر چو بادام و قند

پاسخ راندن شاهنشاه گیتی پناه پوزش و اندرز میرزا محمد شفیع آصف جاه را

درشتی و نرمی چنان کرد یار / گزان رامش آراست بر شهریار
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر / همه پند و اندرز تو دلپذیر
بدین نرم گفتار و فرخنده پند / سر انداز ماندی ز دژخیم و بند
همه آتش خشم و کین تیز بود / همه تیغ دژخیم خونریز بود
کنون سوی آن پور آزاده پوی / رمیده دلش از پدر باز جوی
بگو در گذشت از گناه گوان / بمهر گرانمایه پور جوان
گزان در نخواهد روانت نژند / بشادی چمم ای راد سرو بلند
که جان و دل آکنده مهر تست / دو بیننده ام روشن از چهر تست
وزیر گرانمایه دستور پیر / چو بشنید گفتار شاه دلیر

زمین

زمین را برآراست از ماه نو   برآمد بر آن ویژه تندرو
که آمدن چون در نکی سراب   برفتن چو امواج دریای آب
چو باد بهاری که در باغ و راغ   فروزد رخ سرخ گل چون چراغ
بعباس [illegible] شان ذرم برگذشت   ز گذشته بکه انتش سر گذشت
شکفتند گردان رامشگرای   ز رامش بیزدان ستایش [illegible]
[illegible] ازاد [illegible] گفت ای که انمایه [illegible]   ز ستایش بشر فزودم بدرد
که تیغ شهنشاه [illegible] کم   ازان بیکه خون [illegible] در رکم
ز آرزم شه چهر افروخته   تنم ز آتش جان فروسوخته
ز گردان و از گنبد لاجورد   بنالید بر پاک یزدان بدرد
دو رخ چون فروزنده آذرگشسپ   همی راند چون شیر جوشنده اسپ
که ناگه سوا گشته [illegible]   [illegible] نشست پرنای و کوس نفیر
نمودار شد فرخ [illegible] دی   همان کاویان اختر پهلوی
درخشیدن تیغ و تیر و تبر   گرائیدن نیزه جان شکر
سواران بجوشن چو نر اژدها   چو شیران از بند گشته رها
گرایان بسی کاویانی درفش   گرازان بسی گرد زرینه کفش
ز گردی که از راه برخواسته   هوا گرته ادکن آراسته
ز بانگ روار و دران کوه و دز   شده گوش گردون کرزنده کر
چو تنگ اندر آمد بشاه دلیر   ملکزاده از باره آمد بزیر
بکش کرده دست و پر آزرم هوش   خم آورده شمشاد پولاد پوش
چو خسرو پر آزرم چهرش بدید   گر شد چهره بر سرخ گل شنبلید
ز تیمار فرزندش افروخت چهر   همی جست و خواند آفرینش بمهر
که ای شیر دل پهلو پاکزاد   دل روشنت را نژندی مباد
ازان پس بفرمان شاه جهان   نشست از بر باره ماه مهان
همه ره باندرزش آراست گفت   همی گفت با پند و اندرز جفت
که ای شیر دل پور گردن فراز   تفرسوده از رنج گرم و گداز
گرائیدن لاجوردی سپهر   گهی سوی کین است وگه سوی مهر
ازین کاخ نه پایهٔ ششدری   بسی دیده زینگونه بازیگری
دم آهنج تیری چو نر اژدهای   بر داز شکالی اگر کیمیای
نکاهد ازان شیر از جنگ و یال   نه افزاید ازاین شکوه شکال
گر از باره اختر تابنده مهر   نتابد بخاک نژند از سپهر
نزان هور تابان شود ابر تار   نزین ابر گردد چو جور اشکار
نه کار تو لی آب دارد شکار   نه از نقش اژنگ دارد نگار
نه گردان ایران بجنگ اندرند   نرو بسی دلیران بهنگ اندرند
ز شمشیر شیران ایران زمین   نباشد ز گردان روسی بکین
بهر دشت پیسر تن بد گهر   بهر مرزبی تن پراکنده سر
چرا خیره دادی روان از دژم   ز شادی بگفتار بکشای دم
همم بر بیاز و کمان و کمند   همم پهلوی بازوی زورمند
همم تیغ پولاد و تارک گراست   همم جنگ مردی بلارک رباست
بزین در همم باره تیز چنگ   بکین در همم کوزه گاو رنگ
همم پاک یزدان بمهر اندر است   همم بخت شدان بچهر اندر است
روانم بتازست در کینه یار   ز بر خاشجوئی دلم شادخوار
بناهید گرد سپاه اندرم   بخورشید بر کلاه اندرم
زمین زیر پای جوانان من   بگردون سر پهلوانان من
چو فردا فروزد فروزنده چهر   فرو بندم از کین بدل راه مهر
همه مهر دل سوی کین اندرم   ز کین آسمان بر زمین آورم
بسنجد درم سیمگون جوشنش   شبه گون کنم اختر روشنش
بلند آسمانی برآرم ز گرد   دهم بر بکام تو آنرا نورد
سهیلش فروزنده تیغ آورم   همش تیغ بارنده میغ آورم
در و دشت چون لاله زاری کنم   خزان تو خرم بهاری کنم
یکی جنگجو یم بان بدگمان   که سوید همی بر تنش آسمان

تن بدسگالش ز جان بگسلم   بی اخترش ز آسمان بگسلم
رها نیم ازان رنج جان ترا   فروزم بشادی روان ترا

بگردان همینگونه آراست مهر   براوردشان سر بگردان سپهر
بدین گفته درهم نوردید راه   شد از زین زرین به پیاده گاه

چو بختی جهاندار کردن فراز   شد آسوده از رنج راه دراز
نشست از بر گاه افراسیاب   تو گوئی برآمد بچرخ آفتاب

رده برکشیدند جنگ آوران   بنخچرگاه آن داور داوران
نژاده بزرگان با فر و داد   ابا جنگجو پور خسرو نژاد

بر خویشتن خواند کیهان خدیو   جهان کدخدا شیردل شاه نیو
سران سپاه جهاندار پور   که بودند ترمان ز بهر سپه پور

بفرمان سوی بارگاه آمدند   دژم رو چو مرد گناه آمدند
دو رخشان ز آزرم افروخته   دو بنینده شان برد ولی دوخته

جهاندار گفت ای سران سپاه   گراینده سرتان بخورشید و ماه
ببزم اندرون رستم زابلی   بگفتار چون خنجر کابلی

بایوان ربابنده گرز سام   برامش گراینده ننگ و نام
بنخچرگه همه رستم از شاخ و دل   بشبرنگ پویان سراسر غزال

بکشور خدای همه آزمند   بگوهر بالای همه سربلند
همه رود و رامش فگندی یلی   کسارنده می با هنگ نی

بهر پرده با پردگی میگسار   برآسوده یکباره از کارزار
زگیسوی مشکین پر پیچ و بند   گزیده ابر تا بداده کمند

فرامش ز شمشیر و دژخیم شاه   برامش گراینده بیگاه و گاه
بهر شیردل لشکر آرای نیو   لبی راند بغاره دارای نیو

همیگفت خسرو به یزدان پاک   که تن تان ز کین کردمی چاک چاک
زجان مهر و پیوند بگسستمی   بدل خشم و بیداد در جستمی

تنی را نبخشودمی بر جهان   به تنتان بفرسودمی استخوان
بزیر پی پیلتان سودمی   بزاری و پوزش نبخشودمی

ز دژخیم و مسمار و بند گران   بتن تان توان کردمی اختران
نه بخشودمی گر روانتان مهر   بفرزانه فرزند خورشید چهر

بران پاک دادار یاد آورید   ستایش بران پاک زاد آورید
همه سر نهادند پیشش بخاک   بران یاد کردند یزدان پاک

که پیروز بادی بهر داوری   چو پیروزه گردون ز کند آوری
بنور و زگردان گو نامدار   که بودش سپهدار و سالار بار

بجنگ اندرون پیل پیکر هژبر   سر جنگجو برگذشته ز ابر
میان زر زرین کمر بسته تنگ   براو ز سوی زنخ مشک رنگ

چنانش دو بازوی مردی دراز   که هفت آسمانش بدی پیشباز
بدر دو چنگال کین چرم پیل   به بند ذکوشش همی راه نیل

شب تیره تا بامدادش نه خواب   ز تیغش نهان در مغاک آفتاب
بگردون ز بیمش برنجی بزرگ   چه کیوان بند و چه بهرام ترک

جهاندار گفت ای یل نامدار   سپهدار و سرهنگ سالار بار
هم اید سپاه گرانمایه پور   بمانم درین باغ دلکش بسور

یکی ژرف بنگر در سپاه   درافکن درین دلگشا جایگاه
کمر بسته شبگیر و الوار باش   شب تیره بیدار و هشیار باش

گرانمایه دستور فرخ دبیر   ترا پایمرد ترا دستگیر
کسی گر بپیچد سر از رای تو   چنین است فرمان دارای تو

گر از تیغ کین سر تن بفکنیش   بجان آتش کینه اندر زنیش
ابا رادمردان بسیار دان   بشیوار و دانشدل کاردان

همه بند جوشن گر از کین گسسید   کشاده بزوها پر از چین کشید
شب و روز بارا دو ستو ز شاه   میان بسته بر در که پور شاه

ازان پس دلیران با فر و هنگ   نهنگان خونخوار دریای جنگ
برخویش از لشکر خویش خواند   سران سپه را بر خویش خواند



بگنجور گفتا که گنج آورد / گهر از پی دست رنج آورد
یکی توده کردند از زر و در / فروزان بکردار تابنده خور
بگفت ای نبرده سواران من / جوانان و خنجر گذاران من
کساننده رنج و تیمار من / به تیمار رنج اندرون یار من
شمار است این گنج و این خواسته / ابا مرز آباد و آراسته
ولی مرد بی رنج با گنج نیست / کلید در گنج جز رنج نیست
ز نشش سوی باید بروسی سپاه / فرو بست از تیغ خونریز راه
زمین بوس را شیر جنگ آزمست / چو شیران جنگی بر آراست چست
که شاها میان بسته دارم بجنگ / بخون بداندیش شه تیز چنگ
انوشه گرایم سوی کارزار / بوید که فرمان دهد شهریار
هم ایدون به پنبک برانم سپاه / بدان بدگهر بندم از کینه راه
نه بر خاک پوینده مانم روان / نه پرنده بر آسمان پر فشان
چنان راه بندم بران کینه کوش / کش او افرامش کند راه کوش
ز قاجار گردی زمین داد بوس / بگردن یکی کاوه پیکر دبوس
که شاها به نیروی بخت تو من / ابا شیر مردان شمشیر زن
ره مرز تفلیس بندم بتیغ / نمانم بدان مرز راه گریغ
خورش بگسلانم ازان کینه جو / ره دانه کش مور بندم به او
دران انجمن شاه گردن فراز / ز زر و گهر کردشان بی نیاز
دلیران زمین بوسه دادند کش / نشستند بر باره تیز فش

جنگ شاهنشاه گیتی پناه اعلیحضرت قدر قدرت ظل الله در ورود بمزار ایروان با اشپیخدر سردار انش باعفریت سار روس کشته شدن جمعی کثیر از لشکر منحوس روس بدست دلیران سپاه نصرت همراه ایران

بیا ساقی آن آب آتش نشان / پرآتش دلی دارم آبی فشان
همی کز دل اندوه بسوزد همی / روان از برامش فروزد همی
چه فرخ کسی کو چنین می خورد / ز جام جم او دارویی کی خورد
سحرگه چو دارای گردان سپهر / برافراخت رایت برافروخت چهر
شب از روز بنهفت روی دژم / باهرمنی چیره گردید جسم
کیانی کمر بسته شه بر میان / باختر رسانید اختر کاویان
دم اسپنج گردان پرخاشجوی / بر و دها تیز رنگ کرده بروی
بزرم اندرون شیر جنگی همه / بناورد کوه درنگی همه
که از نعره کر در رزم آزمای / که از پرده کرده گردون گرای
همی خیره شد گوش گردون سپهر / همی تیره شد چهر تابنده مهر
دران تیره گون گرد تابنده تیغ / چو رخشنده خورشید در تیره میغ
به پرندگی خیزرانی خدنگ / چو پرنده شاهین پولاد چنگ
بدلهای گردان چو کاوش گرفت / ز چشم زره خون تراوش گرفت
دو چشم فروزنده ماه و مهر / دو گوش نیوشنده نه سپهر
بکوری دراز کرد گردون گرای / بگرزی دراز ناله کرنای
سپرها ز تیر ستیزه زن / همی کرد پرویزن پیره زن
چو پیچان سیه ماریچان غبار / سنانها دران همچو دندان مار
ز ابر بلارک ز گرد هیون / زمین لاله رنگ آسمان قیرگون
زمین لاله گون کرده باران تیغ / بعهد بهاران چو باران میغ
ز بس کرد در وی تن جنگجوی / براسوده شد روی هامون بر کوی
روه بر برده پایداران کرد / چو نراژدهای که دستبرد
سهیل سنتوران پولاد سم / کلوگیر خم مهره و کاودم
زمین از سم باره مالش گرفت / به پرندگی بر سکالش گرفت
لبسی آهنین کرده کاوسار / لبسی سلبانان آهن گذار

بکردن برآورده شیران مست — تن پیل را کرده در خاک پست
درآورده شیر اوژنان دلیر — تن تیر زد در خشم خام شیر

گشاده لب لعلگون حسام — به بیغاره پور دستان سام
دم کاوه دم دربه پیکار جنگ — که آوازه زنان بر پور پشنگ

یل اشپخدر آن کینه جو مرد کو — ازان سوی دیگر برآورده غو
چو زنبور سرخ از کواره بقهر — بجوشید تند و برانگیخت زهر

ازان سرخ کافر دلیران روس — رخ تیره مردان شده سندروس
زهر سو بسی توپ لشکر شکن — چو تندر با وا چو تنین بتن

شرربار در عرصهٔ کارزار — ابر تیره گون دود روشن شرار
تو گویی مگر سوده سندروس — پراکنده بر تختهٔ آبنوس

دران رزمگه خسرو تاج بخش — براورد تیغ و برانگیخت رخش
زکوه بر آورد گرز گران — ابر کوه بکوبد بفشرد دران

ز جولانگه شاه کردی که خواست — تو گویی بلند آسمانیست راست
مخوان گردش ای بخرد روزگار — بیاموز این حکمت از آموزگار

ز فرش شود چون برآمد سمند — زمین نرژند آسمان بلند
رخ شه گزان چشم بد باد دور — دران آسمانست تابنده هور

سپهری چنان آفتاب چنین — سزد گر شود آسمانش زمین
یکی باره چون کوه گردون شکوه — چو پوینده گردون چو پاینده کوه

چو عمر بداندیش شه در شتاب — چو گیسوی ترکانش در پیچ و تاب
چو اندیشهٔ بخردان تیز گرد — چو فکر خردمند گیتی نورد

ز اندیشهٔ عقل ره جوی تر — ز فکر مهندس جهان پوی تر
بزیر سمش در نگاه شتاب — چه کوه و چه هامون چه آتش چه آب

چو اشپخدران برزو بازو و یال — نگه کرد بر روی بکروید حال
توانا تنش گشت لرزان چو بید — همی ژاله بارید بر سنبلید

بگفتا که این کرد کرده عنان — بدست اندرش اژدهافش سنان
همانا که آن شیر جنگ اژدهاست — که در دشت ناورد او بر بلاست

گزان سوی ناورد مار اند بور — بدار ازروز کارا که برگشت هور
به بیغاره خندید آموزگار — چنین گفت کای بخرد روزگار

نگفتی بهر کار دانا همم — بناورد کرد و توانا همم
نگفتی منم لشکرآرای روس — زمین رامش جان دارای روس

بسی لشکر از روس بردم بردم — بسی فر گشادم در انمرز و بوم
چه افتادت اکنون در رزم آزمای — که نشناسی از پای سر سر زپای

همی بس که در سالیان دراز — بگیتی زنام تو گویند باز
همی بس که گویندگان شیرمرد — بناورد خسرو در آمد بکرد

گراید و ن ز لشکر نماند بپای — چه غم نام نیکو بماند بجای
نگفتم که این مرز ایران بود — کنام پلنگان و شیران بود

نگفتم با ایران مکن ساز جنگ — ابر کوه این مغز سای چنگ
نگفتم با ایران چو جنگ آوری — همه نام خود زیر ننگ آوری

نگفتم حذر کن در آغاز کار — ببیندیش ز انجام این کارزار
نگفتم با این رزمن کوشدار — درین کار با خویشتن هوشدار

گر شیران بناورد شیران روند — دلیران برزم دلیران روند
بلی مار ماهی نیارد بجنگ — که با مار ماهی در آید بجنگ

بگفتار نارستان بر فسوس — زدی آتش کینه در ملک روس
کنون گر گفت دامن چاره رفت — چنین گردش چرخ بیچاره رفت

به بیچارگی ناتوانی بکوش — ببین تا چه آید ز فرخ سروش
پس آن سرخ زنبور آشفته رای — بر آشفت و در رزم بفشرد پای

بقلب سپه اندر آمد چو کوه — زکوپال او کوه آهن ستوه
الا انکه بود دژ کوه بنام — که از چرخ و اختر بمینا دکام

دلی پر ز آتش چو آتش زنه — چو برق جهانسوز در میمنه
لوند و دلیری بلکو شند کی — چو آتش لویدی بجوشند کی

ابر میسره لشکر آرای صف / بلب همچو دریا بر آورده کف
دلیران ایران و گردان روس / دران رزمگه بیدریغ و فسوس
بخون ریختن در هم آویختند / همی خاک با خون برآمیختند
زهندی بلارک زرومی تفنگ / سوار و پیاده بناورد جنگ
ز رویینه کوپال کوپال کش / ز پرطاس پرطاسیان رفت هش
شده دست پرطاسی از چاره دور / چو پرطاس لغزنده در پای مور
بنخچیرانیان خیزرانی خدنگ / جهان کرده چون خز خزران برنگ
ز خنجر تن روسیان چاک چاک / نه جز زاغ کرکسانشان مغاک
پوینده پای و بپاینده دست / گرفتار در دست پیلان مست
بروسی زره گردان مازندران / هر آنچه آمد از گرزهای گران
بعهد سکندر بدشت نبرد / ز ریوند مازندرانی نکرد
دران رزم دارای ایران زمین / فروزنده برق یمانی در کمین
بدیوان پری پوتگاور فکند / به تنها ز تنها بسی سر فکند
ز پولاد هندی ز رومی هزار / سر افتاده در عرصهٔ کارزار
دران کوه و ماهون و شیخ و تکاب / که تفتیده از تابش آفتاب
پراکنده تنها بسالا و زیر / چو آکنده خیکی لقطران و قیر
ز تیر دلیران دشمن گسل / کفیده جگرشان و بدریده دل
نه جز کرکسانشان بجا ماند تن / نه جز زاغ کرکسانشان کفن
هزیمت درآمد بر رومی سپاه / جهان بر جهان بینشان شد سیاه
بسی کرد طرطوس تن در نبرد / ز شیران ایران درآمد بگرد
برآشفت اشپخدر از بخت خویش / که از بخت بد آمد این کار پیش
همی گفت گر گفت ناراستی / ز گفتار ناراست آراستی
فتادم ز شیران پولاد چنگ / چو روباه رومی بر دمین پلنگ
از اندیشهٔ جان دران رستخیز / ز پیروزه گون چرخ بیجاده ریز
وزان پس به بنگاه گردان روس / شتابید با چهر چون سندروس
بسی خوانده ام نامهٔ باستان / بسی رانده ام نامه زین داستان
ندیده چو این رزم کوشنده / نه بشنید گوش نیوشنده
چنین ترکتازی بقسطال روس / نیامد ز اسکندر فیلقوس
کنون گر سکندر صف آرا بدی / ز رومی غلامان دارا بدی
شبانگاه چون لشکر آرای مهر / فرود آمد از نقره خنگ سپهر
شهنشاه ایران چو غرنده شیر / به بنگاه شیران درآمد دلیر
هم اشپخدر از هم کسند اوران / بمطرلیس رومی سپه شد روان
ز میدان دران خویش را درفکند / تیز اونداز اندیشه بر در فکند
بیا ساقی آن تلخ شیرین چو نوش / شبیخون زن لشکر عقل و هوش
ازان می که رامش بجان پرورد / بنیروی رامش روان پرورد
بمن ده که دارم دلی سوگوار / ز ناسازی چرخ ناسازکار

بازگشتن دو لشکر با رامگاه خود و شبیخون آوردن اشپخدر رومی با سپاه روس و آگاه شدن خسرو صاحبقران ازان و کشته شدن جمعی کثیر از سپاه روس

دو کوشنده لشکر دران شامگاه / چو کردند آهنگ آرامگاه
یکی را به پیروزی و فخر و فر / ز پیروزه گون چرخ پیروزه گر
یکی را در آورده گیتی بخاک / دریده جگرگاه و دل چاک چاک
بزد تکیه آن خسرو تیز چنگ / چو غرنده شیری بزرین پلنگ
ز مشکینه مو کرد بستر دپاک / بری کرد مشک تری از رماک
ز خون چنگ و چنگال مردی بشست / بطاعتگه خویش آمد نخست
همی خواند آن شاه یزدان شناس / بپوزش ابر پاک یزدان سپاس
که ای بر تو شاهی سزاوار بس / چنین پایه نبود سزاوار کس
تو درویشی و پادشاهی دهی / تو خواهنده را هرچه خواهی دهی
همه آفرینش طلبکار تو / ز خوان کرم جامگی خوار تو

بازوی زور اوران از تو زور / بنیروی تو چیره بر شیر مور
تو پیروزیم دادی ایدادگر / بر از چرخ پیروزه بردیم سر
نیایم من ای پاک پروردگار / که گویم سپاست یکی از هزار
ازان پس خرامید شاه دلیر / بزرین پلنگی برآمد چو شیر
بزم اندرون رامش آغاز کرد / در گنج و در گوهر باز کرد
سپه را ز زر و لعل و پیرایه داد / سزاوار هر پایه پایه داد
بدهشب بهشیوار و پدرام بود / ستخش از زر و جامه و جام بود
شبی بود چون چهر زنگی سیاه / شبی تیره چون روز بدخواه شاه
زمین سر بسر گشته دریای قیر / فرنجک فلک را گرفته بزیر
بگردون انگشت گون جلوه گر / ستاره در انگشت دان چون شرر
شب آهنگ از آهنگ دلکش خموش / و یا کرده دستانش گمراه گوش
غروشیدن دام و هرای دد / پراکنده از مغز دانا خرد
بتن زاختران آسمان را زره / چو آهرمنی بر بابرو گره
طلایه همیداشت کیوان ز بیم / دل از بیم ترکان شاهش دو نیم
نه در چشم بهرام زاندیشه خواب / نه در خواب جز دیده آفتاب
قلم تیر افکند و خنجر گرفت / فرو بست دفتر سپر بر گرفت
دران تیره گون شب دران تیره بخت / که گردون بران تیره گون پرده هشت
یزکها نشانید خسرو براه / بهشیوار و بیدار چون بخت شاه
باآهن برآراسته برز و یال / بفتراک از چشم شیران دوال
همه ژنده پیلان کردنگرای / بگردون درآورده کوس پیلپای
اگر موری از خنجه سر کشید / لبسی پیلتن پیلپا بر کشید
دگر ناله از دل در نای ناک / برآمد ز آهنگ گردون ز خاک
کشیدند ترکان بخشم کمند / ز چرخ بلندش بخاک نژند
وزان سوی آن تیره خورده گراز / گزیدی لب از خشم هر دم بگاز
همی نیچه بر ران زدی از فسوس / که آدخ ز جنگی سواران روس
گهی جوشن خویشتن کرد چاک / گهی بر سر از غم پراکند خاک
لبی پر خروش و دلی پر ز درد / همی برکشید از جگر آه سرد
جز از در دیاران نیاراست گفت / همی گفت او بود با درد جفت
همیگفت گز روی نابخردی / چنین اندر ز کار مبدی
زخامی یکی آتش افروختم / که بوم و بر خویش ازان سوختم
سران کرده با او یکی انجمن / دران داوری چاره را رای زن
که این شاه پرخاشجو ز رجنگ / دم اژدهای تیر بست پولاد چنگ
نه کس را ازو برز و بازو و یال / نه از آفرینش مرا او همال
سنانش نهالیست در باغ مرگ / کش از ترک و تارک بود بار و برگ
بدرد دل کوه آهن بچنگ / چو کاهی برارد ز بر شکوه سنگ
یکی خنگ ختلیش چون ژنده پیل / کف آورده بر لب چو دریای نیل
رکاب تکاور کند چون گران / بکف گرزه چون تیک آهنگران
همه خود و مغفر بسایدهمی / برش سنگ و سندان بیایدهمی
درختی است برآسمان برده شاخ / همه برز و بازو ستیز و فراخ
بران برگ و بر دشنه و خنجر است / نه جز مرگ دیرینه اش نو بر است
چو پولاد هندی برارد بجنگ / برش لطر اعظم ندارد درنگ
برارد چو آوای هندی درای / بپرخاش او ما نداریم پای
اگر بر شبیخون براریم دست / بدستان برآید بلشکر شکست
دهد از دم توپ آتش فشان / شب تیره از زر و تن نشان
برایشان یکی حمله آریم سخت / بکردار باد خزان بر درخت
همه بدسگالان و ناراستان / برین رای گر گشته همداستان
به آهنگ کیفر شبه گون شبی / که نفروخت از آسمان کوکبی
به بنگاه شیران ایران شدند / گرازان به پرخاش شیران شدند
نورد دیده دوران گردون سپهر / سه پاس از نورد شب دیو چهر
نبرده سواری در آمد ز راه / رساند آگهی زان بدرگاه شاه

چو بود اختر روسیان نرم رو   بگردی شده رهنمون گرم رو
همه ره بران گرمان بود کم   که لعلی می آورد پیر درد خشم
سحر که چو تابید تابنده شید   زهرای دو کو شها آرمید
ابر موود دارای گرد و نکرای   که شیران به پیلان درارند پای
دم اندر دم کاد دم در دمند   دلیران چو شیران بکین بر دمند
وز انجا بهامون بر انگیخت اسپ   ز گرمی بکردار آذرگشسپ
ز سم ستوران گردون نورد   ز دریا چو صحرا برآورد گرد
ابر تازیان ترکتازان شدند   گرازان بجنگ گرازان شدند
بصحرا درآمد سپه فوج فوج   خروشان چو دریا و جوشان چو موج
ابر کوه به کوه دریا گذار   چو امواج دریا برون از شمار
هزاهز درآمد درین سبز کاخ   نفس تنگ شد بر جهان فراخ
برافراشته بس درفشان درفش   به رنگی فلک زرد و سرخ و بنفش
همه دشت از نیزه چون نیستان   پلنگان دران در چو شیر ژیان
با آهن همه پیکر آراسته   همه آهن از کوه بر آراسته
نبرده سواران چو شیران غاب   ز ژوبین و خنجر همه چنگ و ناب
ز پویان پویان کوه خاراسغاک   به پروین برید پاینده خاک
از انسوی اشپخدران پیل مست   یکی آهنین پیلپایی بدست
دژی زاهن و آتش آراسته   دل کوه آهن از ان کاسته
سلب کرده زرین چو سوزان لهب   ز گوهر صلیبی بزرین سلب
درونش غمین در دلش نژند   ز آگاهی شاه پیروزمند
لونده بکردار سوزان شرار   ابر سیمینه کرده پا استوار
چو آتش فشان اژدهای دژم   بگیتی شده آتش افشان ز دم
دگر سوی دژ کو پر از لک روی   ابر سیمره گشته پرخاشجوی
تو گویی که برق جهانسوز بود   بدشت نبرد آتش افروز بود
همه آهرمن زاده عفریت خوی   همه دیوسیما و پرخاشجوی
همه جا گداز اژدهای دژم   بکف آهنین مار سوزنده دم
همی زآتشین چهره جان گسل   ز شیران جنگی بدریده دل
یکی بدگهر کردناپاک چهر   که از پاک یزدان همی تافت مهر
بپندار رفته او را همه روزگار   بد آموز او بوده آموزگار
تباهش بر ماه و ماهی شده   همه روز او تیره و تباهی شده
ز کیش و ز آئینش بهندی نبود   ز پیغاره هیچش گزندی نبود
ز فرمان دادار سر تافته   ز درگاه شه روی برتافته
نه آئین و نه دین و نه کیش داشت   دلی بد سگال و بد اندیش داشت
بزنهار اشپخدر بد نهاد   شد آن بدگهر کردناپاک زاد
شده رهنمون شان بناورد شاه   که دارا کجا دارد آرامگاه
مرا او را درفشی است خورشید چهر   برافراشته بر گردون سپهر
یکی باره در زیر آتش چو کوه   ز بس پیش کوه آهن ستوه
یکی جوشن چینی او را به بر   برآموده از ابر و گهر
بسی ترک ترکش کش تیرزن   بسی شیر مردان شمشیرزن
گره بر زده بر زبند زره   بر و ها بر و ها گره بر گره
بنیروی آن شاه پیروزمند   ز سم تکاور ز خم کمند
بر آرند و آرند در دشت کین   زمین با سمان آسمان بر زمین
پر پرخاش او برق تندر خروش   چو تندر در آرید اندر خروش
بد اندیشی از پرده روسیان   زناپاکزادان ترطوسیان
چو دژخیم عفریت آتش نهاد   چو آهرمنی زشت و ناپاکزاد
باهنگ پرکاران شهریار   که بودش دران هیچ مرکز قرار
یکی توپ چون اژدهای دژم   که هر دم جهانی بسوزد بدم
چو تنین تندر برآورد غنگ   برآمد ز لشکر غریو و غرنگ
تو گویی مگر برق آتش فشان   ز کوه و زنامون نماندی نشان
شرارش زمین سر بسر سوختی   ابر آسمان آتش افروختی

به پیش سم بارهٔ شهریار / که بادش جهان آفریننده یار
بسخاک اندر افتاد شد ریز ریز / نوکوئی برافروخت دشت ستیز
یکی باره زان برق آهن گذار / گذر کرد بر جوشن شهریار
ابر خسروی خامه آتش فکند / شگفتی که نامد بخسرو گزند
که یزدان بلطف خودش یار بود / ز هر بد مر او را نگهدار بود
سپاس ایزد پاک پروردگار / که زو ماند ایمن تن شهریار
جهاندار چون کوه آهن ز جای / نجنبید و در رزم بفشرد پای
ازان تیره گون دود تاریک گرد / برانگیخت آن برق گیتی نورد
برآورد از جا پری پویه دیو / برآمد ز شیپور رویین غریو
دو دریای لشکر برآمد بجوش / چو امواج دریا درآمد خروش
نهادند یک بر دگر تیغ تیز / عیان گشت هنگامهٔ رستخیز
ز هرای شیران بهرای کر / شده گوش گردون گردنده کر
ز بهرام جویان پیروزمند / همه بهرمان بهره لورکند
ز برنده خنجر ز بارنده تیغ / ز دریای خون موج بر تند میغ
ز اهینج فولاد خاراشکاف / شده لام الف پیکر کوه قاف
ز پریدن پیلک چارپر / بسی مرغ جان گشته پر دین سپر
ز شمشیر دارای پیروزمند / همه درع رومی چو چینی پرند
ز آذر فشان تیغ آزادگان / پر آذر شده آذرآبادگان
بسی شیرمردان آهن گسل / ز شیران گیلی درآمد به گل
ز ششصد فزون گرد روسی بخاک / تن از تیر ایرانیان چاک چاک
سران سران بسته از خم خام / بفتراک شیران زرین ستام
الانی و روسی و خزران گروه / پریشان و در دآوران دشت و کوه
ز بس گرد کامد ز روسی بگرد / دل ابر اطور اعظم بدرد
بسی از نیارال روسی سیاه / بجنگ کنارنگ ایران تباه
ز بس غارت هوش روسی شده / رخ روسیان سندروسی شده
ازان صبحدم تا بهنگام شام / نیاورد چون پور دستان بیام
بداندیش اسپهبد دیورای / همه رای چون رشتهٔ دیو پای
ز شب خواست تا روز روشن کند / همه غارت خود و جوشن کند
جهاندار گیتی بادچیره گشت / چو شب روز در چشم او تیره گشت
اسپهتی بپیچید روی از نبرد / به بنگاه خود رفت با سوک و درد
وزینسو جهاندار پیروزمند / بگردش یکی ژرف ننگ فکند
در اندشت چون شیرمردان رمه / بدورش چو تر اژدها حلقه رو
بدیوان نستوه آمد گزند / ز آهنگ طهمورس دیوبند
بدان بد که خسرو و شیر جنگ / رشتش سوی راه خورش بسته تنگ
بهر بام گز که برافروخت هور / نشستند گردان ایران بهور
بروسی گشادند هر سو کمین / بریدند بتیغ سرشان بکین
بهر شام بر درگه شهریار / یکی توده شد زان سران انبار
چو شمشیر گردان سر افشاندشان / بپاداش خسرو زر افشاندشان
تن دیوساران روسی سیاه / گرفتار در بند گردان شاه
به بند اندران گردن بندگان / خروشنده هر سو فروشندگان
ستودیش کاین بردهٔ دلپذیر / که هم کاردانست و هم یادگیر
بکمتر بهائی فروشنده ام / فروشندگی را خروشنده ام
گروهی ز گردان پاکیزه کیش / بر روسیان را خریدار بیش
که ده برده نغز خواهم جوان / که هر سالان برم ارمغان
اگر برده ز شست ناچیز بود / فروشنده را خنجری تیز بود
در افکند و از تیغ ببرید سر / بدرگاه شه بردد آورد زر
سپه را چنین بود بازار شه / بروسی ز بازارشان رستخیز
بجان روسیانرا تباهی رسید / بکین شان همه اختر بد چمید
نه جای که بر استخوان نشان / بزاری بمردند بور انشان
خداوندشان نیز از کرکس زار / بخوردند چون گرگ مردار خوار

به بنگاه شان رود زنگی روان   همه آب آن ترک روسی گوان
دمی آب آن خورد چون تشنه   توگفتی بدش زهر کین دشنه

گرفتاری سیصد تن از سپاه روس بدست پیرقلیخان قاجار و کشته شدن حاسدان

شده آب زنگی بروسی سیاه   خود انباز با آتش تیغ شاه
چو ماهی بدوران گردون گذشت   نبرده سواری درآمد ز دشت
بنخجرگاه خسرو زمین داد بوس   که ششصدتن از زرد مویان روس
خورشها بکالسکه زاندازه بیش   فروبسته لبس پیلتن کاومیش
بهامون همه اژدها پیکراند   نبرده جوانان آن لشکرند
همه جنگجویان بانای و کوس   کسارنده رنج سالار روس
مراورا چنین یاری آراسته   زگنجه بدین یاوری خواسته
گذرگاهشان کوهسار است سخت   همه بیشه سالخورده درخت
بدان در بچنگ شیر نهاده پی   فروبرده در ناخن شیر پی
تبنگ اندرش دیوهای دژم   بنیرو ربایندهٔ مهر جسم
ازین پس سه روز ای جهان شهریار   سپارند پی اندران کوهسار
هم اندر زمان خسرو شیردل   زترکان بسی کرد آهن گسل
گزین کرد و گفت ای نبرده گوان   بدیدار آن شاه روشن روان
شکاری چنین از ره دیر باز   پذیرا شیران کردن فراز
ز دوران گردان سپهر آمده   همه دور گردون بهم برآمده
برانید زین در بدان سخت کوه   نمانید یکتن رهد زان گروه
بش برگزینند رنج زره   زمن بهره جویند گنج فره
بفرمان دلیران با یال و سفت   لب خویشتن کرده با خاک جفت
نشستند بر چرمه گام زن   همه شیر جنگ و همه پیلتن
زمین باز از سم بوران بدرد   بنالید بر گنبد لاجورد
که ای کینه جو چند از جور تو   بدین ناتوان تن برم جور تو
ثنت را لفرساد دور زمان   که جانم بفرسودی ای آسمان
شدند اندر آن خنجر گذار   چو جنگی پلنگان بدان کوهسار
چو شیران گرفتند گردان کمین   بهر سنگ آن بر باهنگ کین
دم ترک چون برزد از کوه سر   دلیران بکر کینه چون شیر نر
زخاور چو تابید تابنده هور   یکی گرد برشد بگردون زدور
غریونده غراده چرخ فش   بنیزی کاوان غراده کش
شدی زرم سنگ اندر آنکوهسار   زاهنگ غراده باردار
در آن کوهساران تندی سنگ سخت   زغراده آهنین لخت لخت
بدان تنگ ره چون زدشت فراخ   رسیدند دیوان در آن دیولاخ
دلیران ایران کمان از کمین   زنشتس سوکشادند آهنگ کین
بگرد ارماران زهر پیچ سنگ   برآمد فشافاش پران خدنگ
نبرده سواران بهر سو زتیغ   بروسی کوان بسته راه گریغ
وزانسو بزنبورهٔ آتشین   همی روسیان آتش افشان بکین
یکی رستخیز اندر آنکوهسار   شد ازان دو جنگی سپه آشکار
چو درنده شیر و چو جنگی گراز   بهم در فتاده بچنگال و گاز
چو شیران دلیران دراند جنگ   دریدند چرم گرازان بچنگ
یکی رستخیز آشکار آمده   هوا همچو دریای قار آمده
فکندند نشان بخاک نژند   زنخشان بپیچید چون کوه سپند
همی سر بخنجر بریدند شان   جگرگاه از کین دریدند شان
نیارست جنگی دلیران روس   دگرگونه هر سو شکوفت کوس
بدان نعرهٔ کوس گردان کو   نبردی دگرگونه کردند نو
یکی ترک جنگ آور تیز چنگ   بپیوست با چرخ چاچی خدنگ
باهنگ آن روسی بدگمان   چو گردون خم آورد پشت کمان
بدان مار پرنده جان شکار   برآورد از جان روسی دمار

ز عراده شد گرد روسی نگون / گراینده سر آمدش واژگون
دلیران جنگ آور زورمند / ورا اوردر روسی گوا زا به بند
روان شیرمردان ابا برگ ساز / بدرگاه دارای گردن فراز
سیم روز گردان خنجر گذار / درآورده بر خو که شهریار
بسیار نخجستان گنجها برفشاند / سر جنگجویان بکیوان نشاند
بروسی سپاهش روان کرد باز / که راند زیاران بسالاد راز
ز سر خود بفکند و بدرید گبر / دو بینده از خون چو بارنده ابر
که نیز دانش ز آتش بسوزاد جان / که گرمایش رخت یکسر جهان
ندانست کاین خاک مرگ وی است / دم باد آن پیک ترک ملی است

درآمد چو بر خاک آن لخت کوه / فتادند بر خاک روسی گروه
تنی زانگر از آن زنگی زست / سراسر گرفتار پیلان مست
سر وزنده دیوساران روس / ابا برگ ساز و ابا نای و کوس
نوشه روان جهاندار نیو / بگردان همی خواند کیهان خدیو
بفرمان دارای با رای و هوش / تنی راز روسی بکبندند گوش
چو اشپخدر آگاه زان کار شد / جهانش به بینید کان تار شد
همی کاز بر لب ز انده فشرد / همی اسپراطور را بر شمرد
ز ایران بدلش اندر اندیشه بود / نه آگه ز شیران این بیشه بود
یلان را ز گفتار گوینده مرد / جگر گرم و دم سرد و دل پر ز درد

هراسان شدن ایوانه سردار که بیاری اشپخدر آمده بود و باین افسون که خورش تنگ شده و اندیشه جز این نیست که ایدر از مرز خویشتن برانیم و رفتن او و آگاهی یافتن از آن حضرت صاحبقران و جمعی از دلیران را بگرفتن ایشان مقرر فرمودن و رسیدن بایشان و کیفیت آن

چو بگذشت زان داوری روز چند / روان زار و تن خسته و دل نژند
ز تفلیس گردان با شاخ و یال / پذیرای فرمان آن بدسگال
بایوانه سردارشان نامور / ترسید و ترسای پرخاشخر
ابا نهصد از جنگجو گرد نیو / پذیره‌ی و نیرنگ چون پیل و دیو
سپاری بران بداندیش مرد / بدندی ز آغاز در هر نبرد
جهان را چو بر خویش دیدند تنگ / ندیدند با شیر پای درنگ
همی خواستندی بریو و فسوس / رهانند خود را ز سالار روس
بدو گفته کاید خورش تنگ شد / برو ها ز انده پر از رنگ شد
جز این نیست اندیشه‌ای پاک کیش / که ایدر برانیم ری مرز خویش

یکی لشکر ای کرد گردن فراز / بلشکر که آریم هر گونه ساز
ور اندیشه این گزین کیمیا / رهانند جان از دم اژدها
پذیرفتشان رای ور اندلو / درون پر ز شادی روان پر ز شور
از این راز آگاهی آمد بشاه / که رانند ترسان دلی را براه
بگفت ای کله گوشتان بر سپهر / همه فره پاک یزدان بچهر
هم ایدر نوندی بروسی سیاه / بجستی درآمد بدرگاه شاه
هم اکنون برانید زی دشت کوه / به بندید از کین راه آن گروه

چو باشد خورش باز جنگ آوریم / بجنگ دلیران درنگ آوریم
نه اکنون بازیچه روزگار / که چون لشکر دشمنان بیابان کار
بنیرنگ نتوان رمید از نوش / توش را به نیرو نباشد ردش
گروهی ز گردان رزم آزمای / بر خویشتن خواند ایران خدای
روانشان پژوهنده و یادگیر / بهر کار دانا و دانش پذیر
که گردان تفلیس رخ تافتند / سوی بنگه خویش بشتافتند
نمانید شان که بجهند ز دام / سرانشان در آرید در خم خام



دلیران چو شیران با هنگ کور — بفرمان خسرو جهاندار پور
دوییم روز در کوهساری درشت — که سر سوده بر گنبد گوژپشت
رسیدند گرگان چو جنگی پلنگ — گشادند بر یکدگر کار و چنگ
ز ترس سوی ترساگوان تیغ تیز — نهادند و بستند راه گریز
خروش دلیران دران گیرودار — گرایان بگردون ازان کوهسار
ز خون دلیران ترسا بجنگ — همه سنگ آن کوه یاقوت رنگ
همه تیغ ترکان دران دشت کین — ز ترک دلیران گرایان زمین
ببخت شهنشاه پیروزمند — تنی زان دلیران نرست از کمند
همه پیر و برنا به بند آمدند — گرفتار خم کمند آمدند
گرایان سپاه جهان شهریار — سوی شهریار جهان کامکار
یکی ترک در بند صد بنده داشت — یکی بنده صد گنج آگنده داشت
رسید آگهی زان به پیروز شاه — که زینگونه پیروز آمد سپاه
که از ره رسیدند با انجمن — گوان پلنگ اوژن پیلتن
در آورد بر شیر مرد دلیر — بسی شیردل مرد در چرم شیر
شهنشاه بشکفت و زر برفشاند — سر توده زر با اختر کشاند
بدان شیرمردان پرخاش خر — همی آفرین خواند و افشاند زر

آگاهی یافتن سپاه روس از گرفتار و کشته شدن نهصد تن از روسی و سرزنش و نکوهش ایشان به اشپخدر و فرار اشپخدر بجانب تفلیس و آگاهی حضرت صاحبقران و مقرر فرمودن حسین قلی خان را بدنبال ایشان و رسیدن او بایشان و مراجعت روس

برآراست دارای پاکیزه کیش — ستایش به پیروزی آرای خویش
چو اشپخدر آگاه زان راز شد — خروشش ز ماهی بمه باز شد
همی باد سرد از جگر برکشید — همی جوشن پهلوی بردرید
ز بازیچه چرخ نیرنگ ساز — ز خاکی که بر سر نیفشاند باز
ز بیمهر گردون ناساز بخت — نه سنگی که بر سر نکوبید سخت
خروش یلان بر شده تا آسمان — ز رانده زبان بیر بدرود جان
کشیده همی باد سرد از جگر — بزاری همی گفت یک بر دگر
رهائی ازین دشت ما را کجاست — که هر کام آن کام نر اژدهاست
همش شیر درنده درید ز خاک — همش اژدها خیزد از هر مغاک
رهاندنی جان ازین دشت جنگ — رهد گر کس از کام بیجان نهنگ
نکوهش با اشپخدر آن انجمن — برآراستندی همی تن به تن
که آهنگ ایران ترا راستی — ز خامی بدین آرزو خواستی
تو بردی همه جام یاقوت آب — تو گفتی که آتش برآرم ز آب
جوانان روسی همه کشته زار — چنین آید از گفته نابکار
ندارم تن پیل و چنگال شیر — به پیلان و شیران چو کوشی دلیر
چو شب پرده قیرگون درکشد — ستاره بر اندیشه لشکر کشد
ازین تنگ بنگه برین پهن دشت — سپه راند باید پی بازگشت
مگر جان رهانیم زین گیر و دار — که سیر آمدیم از در کارزار
چو بشنید اشپخدر از انجمن — از ایشان به پرخاشجوئی سخن
پر اندیشه جان و پر از نم چشم — برون پر ز مهر و درون پر ز خشم
برآراست پاسخ به نرمی و مهر — که جانتان مبیناد رنج از سپهر
بمردان بس اینگونه افتاد کار — نه یکسر به نیکی رود روزگار
نبشته ستاره به نیک است و بد — بسختی نه جوشند مردان رد
گر آشفته دانش گرازاده ایم — ز مادر همه مرگ را زاده ایم
اگر پیل زوریم اگر شیر گیر — همه مرگ رائیم برنا و پیر
تن مرد را دشت کین گور به — حریری کفن با تش هور به
زنان را بپیچید تن در حریر — نه مردان شیر افکن پیل گیر

بلی از درشتی بنرمی رهند   ز نرم و درشت آنکسان کآگهند
چو بینی درشتی بنرمی شتاب   ببین تا چه آمد بالش ز آب

چو کهتر رخ از رای مهتر بتافت   بپاداش بر رای کهتر شتافت
وگرنه بپیچند ز آموزگار   تبا از بد و نیکی روزگار

چو آئینه آسمان یافت زنگ   زمین گشت چون چهر زنگی برنگ
شب تیره گنبد دیر پای   چو زنگی برآویخت سیمین درای

چو پاسی شب از آن شب دیو ساز   زمین گشت بر سان دریای قار
کشیدند غوادهای شگفت   بآهنگ تفلیس ره برگرفت

دررابش و روی و آهن روان   زره دینه تن اژدها پاسبان
بآئین آن دیوساران بدشت   گرایان شدند از پی باز گشت

که چون مرد گوینده دستان دهد   نیوشنده را در شگفت افکند
شد از ایروان بامدادان نوند   بلشکر که شاه پیروزمند

گر آشیخدر از بیم شمشیر شاه   سوی مرو راندند آیدر سپاه
ز قاجار گردی سپهدار نیو   بکوهر ز پوینده کیهان خدیو

چو آراست گیتی شد از او پدر   بنام سیم پیشوا نام ور
سر اسپداران ایران شاه   پذیرای فرمانش یکسر سپاه

بنادر دو پیل افکن و تیر بند   کله گوشه بر آسمان بلند
دراننده چرم پیلان بجنگ   برازنده چنگ شیران بجنگ

جهانگیر چون رستم زابلی   جهانسوز با خنجر کابلی
چو جوشان بمیدان کین اندر است   جهانی ز مردی بزیرین اندر است

بکین کام نر اژدها لب سپرد   بمیدان همی شیر نر لشکرد
گرانیدری شاه فرخنده هور   که راند بدستوری شاه پور

بدنبال آن روسی دیوسار   ابا جنگجویان خنجر گذار
شهنشه بر آن خواند یزدان پاک   سپردش بجان آفرین جان پاک

برآمد ابا جنگجویان بزین   همی راند تاری بآهنگ کین
زمین با سمان زار نالید زار   بگردون گرائید گرد سوار

چو فرسنگ ده در نشیب شد راه   نمودار شد روسیا ز اسپاه
وز آنسو چو از پی دلیران روس   هوا دید برگونه آبنوس

ز هامون کشیدند لشکر بکوه   که از پی رسیدند ایران گروه
یکی کینه گردون برآراست باز   یکی رستخیز از زمین خواست باز

دلیران ایران و گردان روس   چو شیران بکف گاو پیکر دبوس
گهی گرز و گه تیغ کین خواستند   بهم در فشاندند و کین ساختند

سرانجام آشیخدر کینه جوی   ز میدان سوی کوه بنهاد روی
که خورشید رخشان ز گرد آسپهر   نهان کرد در قیرگون پرده چهر

ز هامون دلیران ایران سپاه   گرفتند ره سوی آرامگاه
به بیناک رهی بود ز آنسخت کوه   شب تیره زان راه روسی گروه

بسختی بدان در کشیدند رخت   ز گردان رمیدند زانکوه سخت
دگر روز شیران ایران زمین   نهادند بر پشت بوران چو زین

سوی کوه راندند دیوان چو باد   نشانی ندیدند از آن دیوزاد
همی کف بکف سود سالار نیو   چه گفت رست آنفریبنده دیو

جهانم به بینند با شد سیاه   گزاید گر آیم بدرگاه شاه
سرانجام انگردی پرخاشجوی   بدرگاه شه با سپه گرد روی

جهاندار چون گشت آگه ز راز   که جان شرمگین دارد آن رزمساز
بدو گفت کای شیر مرد دلیر   بسی غرم گو رسته از چنگ شیر

تو گر شیری آن خود کم از غرم نیست   از ایدر ترا جای آرزم نیست
دگر روز فرمانده ایروان   در آمد بدرگاه شاه جهان

بجان گرچه آنشاه راننده بود   ولی از شهنشه هراسنده بود
جهاندار از انگونه بنواختش   که بر آسمان تارک افراختش

برآراستش تن بتشریف زر   برافراختش سر بخورشید بر
سوی ایروانش روان کرد باز   بدانمرز شد باز با برگ و ساز

پس آنکه بفیروزی و فرهی
کز آهنگ رزمی بارگه برکشید
گرایید گردان ز میدان جنگ
بجوش ریختن روز کین چند را
بپیرایش رنج ناورد و پیکار کین
یکی انجمن با همالان کنید
دراز وزکان رومی دیو سار
ز پیر جوانشیر آمد نوند
که شاها مرا روزگار درشت
ز فرزند چندم جهان کرد کار
ستاره کند کوشش بالای من
چو پیری بمن زآسمان چیره گشت
نماند که پویم بدرگاه شاه
به پیرانه سر آب چهرم ببرد
بپاداش یزدان تیاری دهاد
بزرگی که در سالیان دراز
بو تیره زنا پاک فرزند زشت
جهاندار روشن دل پاک کیش
ز ناساز فرزند ما هوشیار
یکی کوشش پیش دهی دخشنت
چنان چون بود کام آنکو نیشت
کز با او درین کار یاری کنند
بفرمان پذیری زمین داد بوس
سپیده چو دارای چارم سپهر
به پیروزه ساغر ببوی گلاب

عزیمت خسرو صاحبقران بعد از فراغ آشتی بجانب بزم و مقرر سران سپاه را برود و رامش و رسیدن عریضهٔ ابراهیم خلیل خان جوانشیر و شکایت از فرزند خود به درگاه شاهنشاه گیتی پناه و مقرر فرمودن خاقان کشورستان ابوالفتح خان را یاری او

بفرسود بر رو خم آورد پشت
برآراست ایوان چو خرم بهار
ز رفتار ماند بلی پای من
جهان بر جهان بین من تیره گشت
ز خم تیره دارد روان پر گناه
روانم تبارزم خسرو ببرد
به پیروزیت کامگاری دهاد
کس از گفت او سر نپیچید باز
که بی بهره باد از خرم بهشت
بهادر ابوالفتح را خواند پیش
بنالید بر درگه شهریار
بسستی گشایش ز بن پرسست
پذیرایش فرمان ز نزم و درشت

زمانه مرا از جوانی گسست
بگفتم که چون لشکر دو پیریم
بگیرد جوان پور دست مرا
بپیچید باید دل از رای من
دریغا که بیهوده شد رنج من
نوشتی گرم لشکر ای شهریار
که سخت است انجمن و چیره دست
گرش آهنین کوه بر سر نورد
گذارنده چون نامه بگذاشت باز
بدو گفت کای پهلوان شیرگیر
تو باید بدیدار شوی یارمند
میان بند لشکر بر فرمانبری
هزارش ز بر ده سواران سپرد

رفتن ابوالفتح جوانشیر حسب الفرمان شهنشاه گیتی پناه بعزم قلعهٔ شوشی باعانت ابراهیم خلیل خان جوانشیر و افساد محمد حسین

چنین رفت فرمان شاهنشهی
درفش کیانی باختر کشید
بایوان و رامش بسکالد و جنگ
گرایید جام می آکند را
خرامید زی رامش دلنشین
برامش دگر جنگ نالان کنید
بپیچید و سیر آمد از روزگار
ایا نامه زی شاه پیروزمند
بسر برف پیریم اندر نشست
زمانه زبستی دهد سیریم
دهد هومیا لی شکست مرا
نبخشوده بر سستی پای من
همه بهره از اژدها گنج من
رهائی ز بیدرد بیدرد کار
کشیدن ز بردستی از زیردست
از آن به که بیداد نوردان برد
تند آگاه دارای گیتی فراز
پدر آن جوانشیر سالار پیر
برادر دارای انجم کمند
بجز رای فرمان او نسپری
ز مردان و گردان با دست برد
جهان را بفرمانش تاری کنند
باهنگ شوشی فرو کوفت کوس
برین چار بالش برافروخت چهر
همی نعل آکند در کافور ناب

بآهنگ ری شاه پیروز بخت / گزین کرد زین تکاور به تخت
همه کوه پر بانگ و زرینه نای / همه دشت پر کوه پولاد خای
پراکنده شد خاک هامون بمهر / رخ مهر شد تیره گون بر سپهر

آگاهی برادر او و راه ندادن ابوالفتح خان را بقلعه شوشی و کیفیت آن

ز بور انکه پیکر تیز رو / همه دشت کوه و همه کوه کو
همی شد ز هامون بناهید و تیر / خروشیدن کوس و بانگ نفیر
چنین در نوشتند هامون و رود / همه گوش پر بانگ نای و سرود
سپهر بزرگی جهان شکوه / بگوهر امیر مقدم گروه
ز خسرو زده نوبت سروری / سپرده همه راه فرمان بری
بجان مهر دارای گردن فرش / نه چون جان بتن مهر دارا درش
روانش گسارنده رنج شاه / سراسر زراکنده رو گنج شاه
جهانی آراست ایوان خویش / همی ریخت در پای شه جان خویش
بروزی دو خسرو بکاه اندرش / برافراخت بر کاخ گردون سرش
به پیروزی و خرمی ره نورد / بگردنده گردون همی برد گرد
جهانی ز پیروزی شاه شاد / جهان آفرین کرده بر شاه یاد
ملکزادگان با سران شاد کام / فرود آمدند از در راکین ستام
چو شنگ اندر آمد جهانکدخدای / بسی سرو بن گشت کشتی گرای
جهاندارشان شادمان خواند پیش / بپرسید و بنواخت فرزند خویش
شه از زین زرین و دشت فراخ / بشادی گرائید ری گاه کاخ
چو خسرو بکاخ کیانی نشست / برآسوده از رنج بالا و پست
بآرامش و رامش آورد روی / ز پوشیده رویان خود کامجوی
گزین پیش آسوده لشکر ز جنگ / سراسر در اندیشه بوی و رنگ
گسارنده خون دخت رزان / لب می سرشت نکویان گزان
نه از جرم شیران برآسوده بند / نه جز زلف آهو وشانشان کمند
بایران که دارند شیران کنام / ز اندیشه تیغ من در نیام
ز خامی کنون دیو ساران ری / بآهنگ این مرز کوبنده کوس

همی زین زربافت از پشت بور / ز پوینده گردون چو خورشید هور
بهر راغ خرگه برافراختند / برامش یکی انجمن ساختند
ز تبریز فرماندهی پاکزاد / بدیدار دشمن چو گودرز زاد
با حمد شده از پدر نام ور / سرافراز و فرخ پدر بر پدر
بجان و بدل چاکر شهریار / بلب راستگوی و بدل راستکار
بخاک پی باره شاه ری / زبان شاه گوی و درون شاه جوی
پذیره شد آن شاه را با سران / ابا نام جویان و نام آوران
سپه را خورش داد با برگ و ساز / ابا میزبانان مهمان نواز
سپه گرد بدرود و آراست زین / دگرباره ری آسمان شد زمین
پذیره گرایان هر جا بمهر / همی بهر رهش سوده بر خاک چهر
برین کاخ شاهی برآراستند / سر تخت از گوهر آراستند
رده برکشیدند در راه شاه / تو گوئی که شد راه پر مهر و ماه
چو کامی بشد شاه گردن فراز / دگرباره بردند پیشش نثار
سرانرا همی جست خسرو بمهر / که چون رفتن آن دور گردون سپهر
پس آنکه بفرمان ز شادی و سور / نشستند بر زین پوینده بور
چنین راند فرمان که یکسر سپاه / سوی بنگه خویش گیرند راه
چنین داد فرمان بفرماندهان / همه مرزبانان کشور مهان
سنانها همه گشته زنگار خورد / تن مرد آسوده از دار و برد
بجز از تکاب بت دلپذیر / نه بر سینه خورده از کینه تیر
فراخی ده باغ و ایوان و کاخ / فرامش ز آهنگ دشت فراخ
نیفراخت کس گردن از سرکشی / برآسوده کشور ز لشکر کشی
سلیح سپه را بساز آورند / همه ساز کین خواستن پرورند

بهاران یکی لشکر ساز ور
بپولاد و آهن بسیم و بزر

تا هنگ کین خواهی از هر دیار
برآرند بر درگه شهریار

که با لشکر روس کین آورم
ز کین آسمان بر زمین آورم

ازین پس خور و خواب باید گذشت
بهامون درفش گوی برفراشت

با تش نهادان روسی بجنگ
زد آتش ازین آتشی آب رنگ

ز ایران زمین شاه پرداخت جای
در افگند مغز سرشان بپای

زمین بوسه دادند پیشش گوان
بفرمان پذیری بهر سو روان

دز انسو جوانشیر ابوالفتح کرد
بفرمان ره مرز شوشی سپرد

برادرش چون آگه از راز شد
بکبر جوانشیر دمساز شد

ره باستان مرد بیچاره زد
که مرد خردمند راکی سزد

که در خانه خویش بیگانه را
در ار دست یار دید و خانه را

ابوالفتح فرزند فرزانه است
بتاراج ترکان ده خانه ات

نباشد کسانند رنج تو
سراسر بیغما دهد گنج تو

گر از من دل روشنت گوفته است
بمن پاک جانت برآشوفته است

ترا گرنه فرزند فرمان برم
بشمشیر خونریز بفکن سرم

نباشد گر از من روانت تو شاد
جهان به که بر تن روانم مباد

بپوشید رویان خود بر بخشش
بنجر من میفروز شان آذرخش

چنان راد آن باستان برزد
که بر روی پوشید رای خرد

تو ندی روان گرد زی پور خویش
که یاران ای پس کام مکنار پیش

چو گردید ابوالفتح آگه ز راز
بنالید زان دیو نیرنگ ساز

پس اندرزش آراست از هر دری
ز هر در برافروختش اختری

هوا ... بخشیدش اندر سو
دو گوش از شنیدنش بی بهره بود

سرانجام بر کین هم خواستند
شهر در اندر که ... آراستند

... باستان گروه
بد و ماند شوشی زر و تخت و کوه

بناچار آن پیر کم کرده راه
بشوشی دراور در روسی سپاه

ساقی نامه در تهنیت عید نوروز سلطان و پیشه استان و طلب یاری در نظم کتاب

بیا ساقی آن تلخ نوشین بیار
تهرانی بینای دوشین بهار

از ان تلخ می جام چندم بده
کز کی زان لب نوشخندم بده

کز آئین دیرین جهان نو کنم
دل شهریار ... مدح خسرو کنم

ز برنا و پیر ار چه هستی رود
دلی خرم آن گشت مستی رود

هوای بهار است و عهد ...
بفرمانان جهان و کشست

بکف ناتوان جام جم داشتن
فشانید ... آذرم داشتن

در اندیشه ... بلند آسمان
که هر من ره ... سرآر زمان

زمانه بکف بشکند جام او
بنورد و نورد فلک تا مدام

... یکی یادگار
بگیتی بنام جهانبان شهریار

مگر راهی ... و شود یار سند
ز دو وارا ... چه خیمه ندارد ...

اگر شهریارم کند یاوری
نگارم یکی نامه زین داوری

رهاند کرم داوری سال +
ز دستان این زال دیرینه سال

به نیروی ...
که بخشند بر شهر هزاره ملک ...

بترک فلک ترکتازی کنم
بدستان او دستیاری کنم

قلم ... در کف ...
... کرده شیراز

بآئین گوینده پهلوی
کنم نامور نامه خسروی

سپاسا ... هوای جوانیت هست
بدرگاه دستش کامرانیست هست

یکی نامه زین گفتهای دری
برآرا چو تبخانه آذری

چه باشد ترا گنج در آستین
برافشان ازین خسرو راستین

چو بنشست ... آسمان
برآئین چه باشد ... آراست خوان

به چو بریان ماهیش ماند سفره / برآراست خوان از کباب بره

جلوس خسرو صاحبقران و تحویل حمل و دادخواهی رعایا

زمانه در جشن می باز کرد / زمین باسمان نازش آغاز کرد
فروزان گل از طارم نسترن / برین سبز طارم چو عقد پرن
بهر صبح راز رزم گلهای باغ / فرو کشت گردون هزاران چراغ
گل از شعله شاخ بفروخت چهر / چو خورشید از کاخ گردون سپهر
بیاد سپندارمذ اندر خش / بکف تیغ رخشان چو رخشان درفش
خروشیدن ابر بر کوهسار / چو آوای کوس از در شهریار
هراسان ز آوای تندر پلنگ / چو پشت پلنگان زمین رنگ رنگ
ز شیپور و شندف برآمد غریو / بگیهان ز درگاه کیهان خدیو
یکی عرصه چون باغ مینو شگرف / دران لنگری چو دریای ژرف
بسی پیل جنگی بسی شیر نر / بهر سو دران زیر زنجیر زر
برآراسته تخت گوهرنگار / بران برنشسته جهان شهریار
زهی رازدار ستاره سرش / فروزانتر از آفتاب افسرش
بر آن جهاندار خورشیدروی / لب آسمان با زمین رازگوی
فریدونش در پیشکاران بزم / تهمتن تنی از سواران رزم
جهانرا پدید از جمشید جم / نه جمشید فرمانبرش از عجم
سکندر ز رومی سواران او / خضر پیکر و آبداران او
درین روزگاران که از نوبهار / جهان تازه شد چون رخ شهریار
یکی جشن نوروزی آراست شاه / خروشیدن کوس برشد بماه
زده تکیه بر گاه کیخسروی / جهان کهن را ز فرش نوی
رده بر رده شیر رزم آزمای / ببزم اندرون پیش خسرو بپای
ز زیبا وشاقان مرغوله موی / بهشتی شده کاخ بر رنگ و بوی
ز هر مرز کشور خدایان ز راه / ببوی زمین بوس درگاه شاه
رسیدند با گوهر و خواسته / بزر و گهر پیکر آراسته
ز یکسوی رادان کشور خدای / دگر سوی گردان گردون گرای
رده برکشیده پرستارفش / پرستارفش دست برده بکش
همی بخت دارای خورشید فر / چو بارنده ابر بهاری گهر
بر اورنگ زرین فروزانش چهر / برین چار بالش چو تابنده مهر

دادخواهی رعایای خراسان از بیداد جماعت ترکمان تکه بدربار معدلت مدار شاهنشاه گیتی پناه

ز هر شهر و کشور بامید بار / بدربار آن خسرو روزگار
گروهی ز خوارزم و سقین و جند / پی داوری کرده آوا بلند
هم از دادخواهی گروهی دگر / ز زابل ز دیلم ز ارمن بدر
بفرمان آن داور شهریار / بخرگاه شان برد سالار بار
خدیو زمان شهریار زمین / کنارنگ گیتی خداوند دین
دو مرجان گوهرفشان باز کرد / ز مرجان گهرریزی آغاز کرد
ز هر شهر پایه خواند پیش / به پرسش برآراست گفتار خویش
همه پاسخ داور آراستند / بپوزش سخن را برآراستند
در آغاز از مرز خاور بزار / گشودند لب بر در شهریار
شدند آفرین خوان کیهان خدیو / بسالار گیتی بدارای نیو
که شاها فلک خم خام تو باد / نورد ستاره بکام تو باد
ازین تنگ چشمان توران زمین / دلی تنگ داریم و جانی غمین
بهول اندر از بیمشان کاروان / همه مایه پرداز بازارگان
بپویندگان بسته در دشت راه / شده آه پوینده پویان بماه
ازان دیوساران ناپاک زاد / که هرگز ز ایشان انوشه مباد
بسی خواجه افتاده در بردگی / بسی پرده بدرید بر پردگی
چو بر دادخواهان تویی دادرس / ستمدیدگان را بفریاد رس
ستم پیشگان را سر افکن به تیغ / بشمشیر خونریزشان بیدریغ

بداندیش ناخوار در دیده به / سر مار با سنگ کوبیده به
نگهبان خدایان نه بینیم کس / بفریادخواهان جز تو فریادرس

دگر سو گروهی ز کرمان زمین / غریوان که ای شاه با داد و دین
تویی سایهٔ پاک پروردگار / به پروردگان سایه بر کمار
برازندهٔ هفتمین آسمان پایه ات / جهانی در آسایش از سایه ات

شکایت کردن مردم کرمان از طایفهٔ افغان و سیستانی در پایهٔ سریر خلافت مصیر سلطانی

چو کردت خداوند گیهان خدای / نگهبان خدایان کردن گرای
پژوهندهٔ رنج بر بنده باش / پرستار بر هر پرستنده باش
پژوهش کن از دو در دلش چند / ز نیش گزاینده کان در گزند
بسی اهرمن گوهر کابلی / بانبازی لشکر زابلی
همه ناخداترس و ناپاک زاد / کشان خنجر شاه کیفر دهاد
بکین بر جوشن کره برزدند / بآن بوم و بر آتشی برزدند
بزیر پی باره شان پایمال / چه از سالخورده چه از خورد سال
ز خروشیدن مادر از مرگ پور / دران بوم و بر برشد از ماه شور
همه ده خدایان بماندند جای / نه ده ماند بر جا نه ده کدخدای
یکی چاره بر درد بیچاره کن / بشمشیر کین رخنه در خاره کن
ازین مارفش نیزه در کارزار / برآر از گزاینده ماران دمار
چو دادار پی داوری داودت / دل و تیغ و بازوی زور آورت

چو خور سوی کین بارگی گرم کن / پی اختر دشمنان نرم کن
دگر سو گروهی ز ارمن هزار / خروشی برآورده کی شهریار
بزرگ جوانشیر آن گرگ پیر / ز اندیشهٔ خسرو شیرگیر
ز فرمان یزدان بپیچید سر / نه بیمش ز بیم تو از دادگر

شکایت کردن اهالی ارمن زمین از ابراهیم خلیل خان بزرگ طایفه جوانشیر و سازش او با روسیه

بریده دل از مهر فرزند خویش / نه بخشوده بر خویش و فرزند خویش
ز پوشیده رویانش آزرم نیست / ز ناموس پوشیده داش شرم نیست
بگوهر چو اهریمنی ریمن است / همه رای او رای اهریمن است
نه از پاک یزدانش اندیشه / نه جز رای اهریمنش پیشه
بگو داده ره لشکر روس را / تبه کرده پوشیده ناموس را
از آن مردمان راز جا لشکری / بدل در سگالد سگالشگری
بر روسیان روی فرسا شده / ز ترس جهاندار ترسا شده
گران باستان مرد گم کرده راه / که بنیاد باد از تیغ شاه
ره دیو داد از زن سپارد چنین / تباهی در آرد بدنیا و دین
فرو گشت اختر توان از نمی / چو برشد فروز داز دعالمی
کنون چاره کن آن بداندیش را / همان بدکنش مرد بدکیش را
گروهی بدیلم بگیهان خدیو / نیایش کنان کای جهاندار نیو
هم ایدر ز دیلم نوندی نوان / چنین گفت از گفته کاروان
که اشپخدر آن ... وسی بدگهر / دگر ره شده از جادوی چاره گر
ز اندیشه اینکه چون شهریار / بارمن کشد لشکر بیشمار
ز دریای خزران سپاهی شگرف / فزونتر ز امواج دریای ژرف
همه سرخ روی و همه زرد موی / بداندیش و ناپاک و پرخاشجوی
بکین بر بابر و گره برزنند / بدیلم نخست آتش اندر زنند
گرایند زانپس بمازندران / فروزند آتش ز کین اندران
هراسان شود زان مگر شهریار / در ارمن بپیچد سر از کارزار
بروزی دو شاید دران زینگاه / برآسایدش جان ز ناورد شاه
سپهکش شهنشاه گردون رکاب / جهان را جهاندار افراسیاب

آگاهی یافتن خسرو کشورستان از حال رعایا و خشمناک شدن و نوید دادن بدفع مفسدین

برافروخت چون گفت هر یک شنید | فروزنده رویش چو تابنده شید
چو آگه ز راز خروشنده شد | روانش چو دریای جوشنده شد
بپیچید چون اژدهای دژم | تو گفتی جهان را همی سوزد بدم
بلی چون شود شاه پرخاشجوی | بروها بر آهنگ سازد بروی
بجنبش در آید زمین چون سپهر | برافرازد از باختر چهر مهر
چو آهنگ شمشیر تیز آورد | جهان را یکی رستخیز آورد
چو پوشد بتن خسروانی زره | زکین اندر آرد بابرو گره
یکی پیل جوشان بجوشن درست | دیا آهنین کوه جوشن درست
ازان پس بپاسخ زبان باز کرد | بهر یک سخن گفتن آغاز کرد
که دل شاد دارید و دل بیگزند | که آرم بزیر آسمان بلند
بسی کوه آهن بهامون کنم | بسی پیل جوشنده از خون کنم
زکین بر شده چرخ پست آورم | ز گردش بارکان شکست آورم
بلند آتشی بر باختر کنم | همه اختر آنرا چو اخگر کنم
ز سم ستوران هامون نورد | بلند آسمانی فرازم چو گرد
ز رخشان سنانها دران تیره خاک | فروزم بسی اختر تابناک
چو کیوان به اندیشه و دژخیم خوی | چو بهرام خونخوار پرخاشجوی
درآرم چو آن اختران در نورد | بسی زان نورد اختر آرم بگرد
یکی ترکتازی بتوران کنم | زمین را ستوه از ستوران کنم
بکوپال گردان گردن گرای | نه کابل بمانم نه کابل خدای

منشور نوشتن خاقان گیتی ستان بشاهزاده محمد ولی میرزا فرمان فرمای خراسان که لشکر را بسرداری حسین خان بر سر تکه که طایفه از ترکمانیه است روان کن

کنم تیره گردون ز گرد نبرد | سرلطر اعظم درآرم بگرد
ازین تیره خنجر زرانی نژاد | دهم خاک دریای خزران بباد
چو گفتی ازینگونه پاسخ براند | نگارنده نام لشکر بخواند
پژوهشگر آمد ز نام آوران | که بودند در کشور خاوران
بفرمان خسرو دران بوم و بر | بفرمانبری تنگ بسته کمر
پس از آفرین مرد اموزگار | شمار سپه راند با شهریار
چو بلگتری آن خسرو راستین | شد آگه ز گردان خاورزمین
دبیر گرانمایه را پیش خواند | بدانسان که بایست فرمان براند
چو فرمان شه شد بدانا دبیر | بفرمان شاهنشه ملک گیر
یکی نامه بنگاشت از آب زر | بنام ملکزاده نامور
که از گفت دارای گردنگرای | بخاورزمین بود خاور خدای
به برز و بباز و ببالا و چهر | چو البرز و پولاد و شمشاد و مهر
ابر کوه رخش چون زنده پیل | به بر کوه آهن چو دریای نیل
بکاخ اندرون رادمرد و بلند | بدشت اندرون اژدر و شیر بند
گزین پور خسرو محمد ولی | ببزم اندرون رستم زابلی
دران پس یکی گرد گردنگرای | که آمد بنام سپه پیشوای
بهین چاکر شهریار جوان | بفرمان خسرو کمر بر میان
ز خسرو سپهدار خاورزمین | ز خاورزمین راند بس رخش کین
بسی خون ز یال یلان ریخته | بسی خاک با خون برآمیخته
دران رزم چون رستم زابلی | بسی کشته با خنجر کابلی
بفرمان اسکندر نامور | بسی را چو دارا دریده جگر
پی رزم تورانیان پیش خواند | برادر ز ناور دگردان براند

که باید زخاور زمین سی هزار
سواران جنگ آور نامدار

گزیده ملکزادهٔ نامور
تو نیزش بفرمان ببندی کمر

یکی تاختن بر تبور آورید
بترکان جهان چشم مور آورید

به پشت پدرشان بدرید خام
برآرید شان کودک از ناف مام

ز پیر زغن مرکفن شان کنید
گر از زغن مرزغن شان کنید

پس آنخسروی نامه و داش تیر
زمین بوسه داد آن گو شیرگیر

دو اسپ گرانمایه تیز گام
چو کوهی ابر کوهه زرین ستام

یکی جامهٔ زرکش شاهوار
دگرباره و طوق گوهرنگار

بتشریف دستوریش داد شاه
سر مرد جنگی برآمد به ماه

ز درگاه خسرو دو صد مرد گو
سپه را بهر داوری پیشرو

بهمراهی خویشتن برگزید
یکی شیرپیکر علم برکشید

چو خورشید خاور تکاور براند
تکاور زری سوی خاور براند

جهان کدخدا شاه با آفرین
نگهدار کشور نگهبان دین

منشور نوشتن خاقان گیتی ستان بنواب ابراهیم خان حاکم کرمان که لشکر بقلعه بم روانه کن جهت تنبیه افاغنه

ذکره نگارنده را پیش خواند
گذارش چنین با نگارنده راند

که بنگار منشور شاهنشهی
برخشنده خورشید اوج مهی

گرانمایه پور برادر پدر
بکرمان زمین داور از دادگر

که همنام با پور آزر بود
درخت مهی را بهین بر بود

که ای شیردل پور رزم آزمای
دلیر و سرفراز و گردن گرای

پدر بر پدر مرز را مرزبان
پسر خواندهٔ شهریار جهان

نیاکانت پرمایه و شیر جنگ
بدریای ناورد پیچان نهنگ

سزاوار این تخم پیغاره نیست
نکوهش گرانزا دلی چاره نیست

بمرزی که دارد چو تو مرزبان
پی بدسگالان نزیبد در آن

نباید گشادو زآن بوم و بر
بداد از نالد ز بیدادگر

کنام هژبران چو شد بیشه زر
نه آهو زسگ دارد اندیشه

در آرامگاه دم آتشنج شیر
نباید که لاید سگی خیره خیر

بزیر آرد آن چرخ تیز گام
که بندد ره آسمان از خرام

زیال بداندیش خون برفشان
بگردان شمشیر کین سرفشان

به بیدادگر کینه از داد کن
روان نیاکان از آن شاد کن

چو آن نامه پذرفت زانسان نگار
برازندگی جهان شهریار

بهم در نورد دید دانا و پیر
بفرمان آنخسرو شیرگیر

بنور و زکردان گرانمایه مرد
چو گردنده گردون بکین گرد کرد

ز قاجار شیراوژنی نامدار
سپهدار سرهنگ و سالار بار

نهنگی بچنگ اندرون تیز چنگ
ز دژخیم خویش هراسان نهنگ

چنین داد فرمان جهان کدخدای
پدر بر پدر شاه کشورگشای

که برگیر این نامهٔ نامور
سبک پو به پای هشیوار سر

رسان بر پور برادر پدرم
که بدرد بچنگال بر شیر چرم

ز جنگی سواران خنجرگذار
ز درگاه شاهنشهی ده هزار

ابر کوهه بارگی زین نهند
بهر بیدق از کینه فرزین نهند

بفرمان آن پاک پیوند من
که پیوسته با پاک فرزند من

یکی تاختن بر بزابل برید
جگرگاه گردان کابل درید

برآرید از دودشان بر سپهر
یکی دو دگر زان شود تیره مهر

سرگردنانشان به بند آورید
ز خون مرزشان لورکند آورید

نمانید بر جا تن زان گروه
بجز زیر سم ستوران ستوه

زکشتن بسی که بهامون کنند
زخون کوه و هامون چو جیحون کنند

چو سالار لشکر زکار آگهی
نیوشید اندرز شاهنشهی

زمین پیش شاه جهان داد بوس
وزان پس بگردون شد آوای کوس

ز ره سوی زابل برون تاختند
بهامون سراپرده افراختند

برخسار این گنبد لاجورد
روان کرد چون سوی ابل سیاه
ازان مرز کردان کردن فراز
گرا ششخد ران روسی کینه خواه
بکین اژدر آتشین دم نیند
چو کردان دیلم بسر آورند
ز خاصان درگاه شاهنشهی
چو عیسی نهاد ارچه بر چرخ کام
چنین داد فرمان که از رای او
نه پیچید سر آنچه را رای اوست
بروزی که رانم بارمن سپاه
به نیروی پیل و با هنگ شیر
اگر لشکر روس جنگ آورند
ملکزاده رازان دهید آگهی
زنند آتش کین بخزران زمین
که مانند کانیم و فرمان تراست
اگر رای خسرو شود یارمند
بهرتن ازان شیر مردان کین
بیا ساقی آن زابلی جام می
بمن ده که آهنگ زابل مراست
مغنی بچابل رهی ساز کن
که جامی دو بر راه زابل کشیم
سرایند مرد سخندان سخن
که آغاز دارای روشن نفس
بجو درای اندر دران بوم کو

جمع آوری نمودن شاهنشاه گیتی پناه لشکر جهة روانه نمودن بملک ارمن

چو بر زد بر شاه گیتی نماز
ز دریای خزران فرستد سپاه
هم آورد کردان دیلم نیند
سر لطف اعظم بگرد آورند
ارسطوی دوران بکار آگهی
ولی از ید موسی آمد بنام
نتابید در نیک و بد رای رو
که ز آتش بخزرای دارای اوست
کدام ارکشن لشکری کینه خواه
بناورد پیل افکن و شیر گیر
بناورد دیلم در جنگ آورند
که آن آفتاب سپهر مهی
بسوزند دریای خزران بکین
فشانیم اگر جان بفرمان تراست
بزیر آوریم آسمان بلند
فراوان جهاندار خواند آفرین

چنین گفت دارای بیدار دل
هشیوار باشید در جنگشان
بباید درین کینه باستان
یکی پرخرد مرد دانسته شمار
هشیوار و روشندل و کاردان
جهاندار خواند آن گرانمایه مرد
میان بسته دارید بیگاه گاه
همه رو بناورد روس آورید
بزرگان و زوم زخلخال زر
به پیش ملکزاده کامران
نتابید در پیش آهنگشان
بیاری فرستد سپاهی شگرف
دلیران دیلم زکیهان خدیو
بفرمان دارا در جنگ آوریم
چو گفتی ازینگونه راندند راز
زمین بوسه دادند در پیش شاه

فرستادن نواب ابراهیم خان عرب عامر را حسب الامر شاهنشاه گیتی پناه با فرمان بقلعه بم بنزد طایفه افغان که مقرراست که یا قلعه بم را بتصرف بدهید یا یاغیی کنید

بکابل خدایان فرستاد کس
ز سالار کرمان بپیچیده سر
که بنگاه شان بود در مرز بم
که گردند کانید بیرنگ و ریو

یکی پرده قیرگون شد زگرد
ز دیلم گرانمایگان خواند شاه
که باید تو بیداشت زینگار دل
هراسان نگردید زآهنگشان
بناورد باشید همداستان
همه راز اختر برو آشکار
مهین چاکر شاه بسیار دان
بکردان دیلم سپهدار کرد
بفرمان او چون بفرمان شاه
بروسی جهان آبنوس آورید
چو جنگی پلنگان پرخاشخر
علی شاه آن راد سرو جوان
نه بینید پایاب در جنگشان
بدیلم چو جوشنده دریای ژرف
ستایش کنان بر دارای نیو
جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
بر آهنگ دارای کردن فراز
وزان پس بدیلم نشستند راه
خورنده تهمتن بدوران کی
نبردی بکردان کابل مراست
بآهنگ کابل نی آغاز کن
شرابی بآهنگ کابل کشیم
بر آراست زینگونه در انجمن
بفرمان دارنده بخت حشم
نوردیده ره سوی کیهان خدیو

بدلتان اگر جای اهرمن است / بناراستی دیوتان رهزن است
ازان پیش کز تیغ کند آوران / بگردانند آید سرانرا سران

سر خویش گیرید ازان مرز و بوم / مسازید نیک اختر خویش شوم
فرستاده چون گفت خسرو گفت / روانشان شد از بیم با مرگ جفت

ز ترفی دران دیده کردند باز / زشش سو ندیدند یکدگر فراز
از اندیشه درکشیدند رخت / تن از بیم لرزان چو شاخ درخت

ازان هول گفتار بنگاه را / سپردند مر لشکر شاه را
بفرمان سالار کرمان زمین / گو نامور شرزه شیر عرین

که دادش پدر نام نور خلیل / بناورد شیران یکی زنده پیل
بکردار رویین تن اسفندیار / درآورد لشکر برویین حصار

در دژ فروبست و بر باره شد / بد اندیش از چاره بیچاره شد
کشیدند چون رخت بیرون ز رزم / پشیمانی آورد جانشان ز رزم

پر اندیشه زان رای کابل گروه / بد اندیش جان زین سگالش ستوه
دگر ره سوی دژ چو باز آمدند / دلیران دژ رزمساز آمدند

بکین جنگجویان خسروپرست / بجا هیچ کمان اندر آورد دست
سواران کندآور کابلی / ابا کینه جو لشکر زابلی

گرفتند پیرامن آن حصار / میان بسته تنگ از در کارزار
به پرنده پیکان دلیران شاه / بگردان کابل فروبسته راه

بهامون سواران شمشیرزن / ابر باره کندآوران تیرزن
بروها پر از تنگ کرده بکین / کمانها بگردان گشاده کمین

دو مه برگذشت از نورد سپهر / تنی را بدل درنجنبید مهر
خورشها بدژ در بپایان رسید / بجای بهای تهی نان رسید

برگردنان گردران ستوه / نهاد از کسی رامشی بود و سوه
چنان بر دلیران خورش تنگ شد / گزان دست شان کوته از جنگ شد

بدژ خشک مرداری ار یافتند / تو گوئی که بریان تر یافتند
بهم جسته شیر اوژنان کارزار / چو درنده گرگان مردارخوار

ز اندیشه گرسنه بر سپهر / بلرزید بر گرده ماه مهر
سراسر بریدند از جان امید / سیه بر به بینند روز سپید

همی گفت جان لشکر عام ری / بگردان سخنها زجان لشکری
که گردم ز ترفی در اختر نگاه / چنین دیده ام از گردش مهر و ماه

که گردد شب تیره روز سپید / بماه چرخ پیروزی آرد پدید
یکی لشکر کشن آراسته / چو گرزند گردون بکین خواسته

بیاری رسد از در شهریار / همه کار بر ما شود چون نگار
شگفتند گردان پرخاشجو / گز ینگونه بس دیده بودند ازو

همه زان سپس دل قوی ساختند / بشادی علمها برافراختند
نه هامون همان لشکر رزمساز / زبانها به بیغاره کردند باز

که دیگر نگردد خرام سپهر / بجان بداندیشان بر مهر
نوشته بوش از زمانه نگرد / جز از چشمه تیغشان آبخورد

آگاهی یافتن محصوران قلعه از لشکر پادشاهی بسرداری نوروزخان قاجار و جنگ نوروزخان با افغان و سیستانی و کشته شدن جمعی کثیر از افغان و شکست خوردن آنگروه

دیرین تنگ دژ از سپهر فراخ / نبینند دیگر بر ایوان و کاخ
سرایان سخنها بنا بخردی / که آمد بیار آندر رخت بدی
نگهبان دژ بامداد دگر / هراسان بسر سنگ پرخاشخر
رساند آگاهی کای سرافراز مرد / دگرگونه شد آسمان رانورد
زهامون یکی لشکر اندر رسید / که تاریک شد چهر تابنده شید
به پیکار ما کرگشاینده دست / بسی سرپا اندر آرند پست

دگر آمد اندازه شهریار | سپه دگر بنالد بد اندیشه زار
برون راند و باز آمد و باز گفت | که اختر به پیروزی کرد جفت
همه پایمرد و همه دستیار | شدیم ایمن از گردش روزگار
که اینک دگرگونه شد روزگار | سپه دگر بگرید بر خویش زار
بخون تشنه شان همه تشنه از خشم و کین | چنان چون همی مرد رامش گزین
سراسر سران انجمن ساختند | سوی چاره دل کاری پرداختند
که تا هست جان را بتن دستگاه | تهی رخ نتابیم از آوردگاه
بران رای کوته چو آمد سخن | یکی ژرف جنگ افکنند در بن
بلی هر گرا بخت برتافت چهر | به بدخواه خویش رهنمون شد سپهر
رسیدند شیران جنگی ز راه | درفش درفشان برآمد بماه
بهامون بسی کوه آتش نهاد | ابر کوهه باد ختلی نژاد
بیکسو ز کابل بسی پیل مست | دگر سوی شیران خسروپرست
چو جنگیدن پیلبانان بجنگ | برآمد بگردون سپه وزه زنگ
ز گردان بگرد اندر آمد بسی | بجنبید مهر کسی بر کسی
تن از تیغ کند آوران چاک چاک | سبکسار سرشان در آمد بخاک
تن کابلی ماند بیخود و گبر | ستوه از نشان گشته کام هژبر
تن کشتگان سود و دریای پیل | ز خون کوه و هامون چو دریای نیل
تهی چند افتان و خیزان شدند | سوی مرز و خاور گریزان شدند
اگر پیل با شیر جنگ آورد | سپه دگر زمانی درنگ آورد
گروهی فکنده ز تن بار سر | گروهی گرانبار از سیم و زر
بهر کار اندیشه باید نخست | تا بد بپولاد بازوی سست
دلیران همه سرفراز آمدند | به پیروزی از رزم باز آمدند
چو آن نامور کارزار کشت | گله کوشش او ز خست گذشت
نوندی روانگر و چون شد باد | بدرگاه دارای با دین و داد
ز پیروزی آن شاه یزدان شناس | همیخواند بر پاک یزدان سپاس

چو سرهنگ گفت و نگهبان شنود | نوندی پی آگهی راند زود
دگر ره ستاره برامش چمید | که افزون ز اختر سپاهی رسید
وز آن سو سواری در آمد ز راه | رساند آگهی بر که کابل سپاه
رسید از در شاه پیروزمند | یکی لشکر افزونتر از چون و چند
هراسان زگفت سراینده سخت | ز پیراهن دژ کشیدند رخت
چو گشتند با یلد گرامی زن | بنا در در اندند یکسر سخن
بمیدان جنگ اندر از نام و ننگ | بکوشیم کوشیدنی چون پلنگ
ز کهسار هر راه بگماشتند | بهامون یزک بر یزک داشتند
دگر روز بر خواست آوای کوس | هوا گشت برگونه آبنوس
تو گویی زمین بیشه شیر شد | گیاهش همه نیزه و تیر شد
دو لشکر دران پهن دشت شگرف | کف آورده بر لب چو دریای ژرف
برانگیختند از دو سو باد پای | تو گفتی جهان برآمد ز جای
بهامون شد از موج دریای خون | رخ چرخ پیروزه چاده گون
ز آهنگ گردان خسروپرست | بکابل گروه اندر آمد شکست
کسی سر ز دهقان کین بر نکرد | که از آب شمشیر لب تر نکرد
سر بد کنش مرد در زیر گرد | زن و کودک اندر کف شیر مرد
بنیروی دارای پیروزمند | سر بد سگالان گرفتار بند
ز تشش سواران پیروزبخت | بهم دگر زنده ره بسته سخت
ولیکن کند گور آهنگ شیر | بخون خود اندر شود خیره خیر
یکی را بغنجار شه خواسته | یکی را بزر پیکر آراسته
بویژه سبکسار ناهوشیار | گرفتار گردد به بد روزگار
یکی نامور نامه از مهر و کین | نوشته بسالار کرمان زمین
ز پیروزی لشکر شهریار | نوشته یکی نامه نامدار
بپیروزی هایون در آمد ز راه | رساند آگهی زان بدرگاه شاه
وزان پس در گنج زر باز کرد | چنان چون سزد دهش آغاز کرد

بگردان جهان آفرین را بخواند
بهر یک زر و سیم و گوهر فشاند

هنر دگر براه چنین شهریار
فشاندند جان ناشده خواستار

گذارش پادشاهی شاه مراد بلقب بیگ خان در بخارا و گرفتن او مرو را و شهادت بیرام قلیچخان قاجار

گهربخش کوشش گرانمایگان
چنین گفت این گوهر شایگان

که چون رخت بربست دارای تور
ازو فر فرماندهی ماند دور

مهین پور بدگوهر دانیال
که از رنگ و ریوش نیامد همال

بگاه پدر تکیه زد شادکام
بتوران خدائی برآورد نام

همه شیوه اش ریمنی بود و ریو
بدین جادوی گشته توران خدیو

از آنسوی جیحون بفرمانبرش
بافسون و نیرنگ فرمانبرش

اگرچه بآئین دین باز گفت
ولی یاورانش اهرمن بود جفت

بهر برزن آن دیو اندیشه ور
شدی یار با مردم پیشه ور

دل پاک مردان پاکیزه کیش
ز بیداد آن بدکنش مرد ریش

درفش از بخارا برافراخته
وز انجا بخاور زمین تاخته

چو دیوان رهزن دران بوم و بر
ز آئین برگشته بیدادگر

همه ساله آن رهزنان کینه خواه
سوی مرو از کینه راندی سپاه

بمرو اندران رادمردان بدند
هم آورد کردان گردان بدند

بزرگان فرزانه راستین
گشاده جبین و فراخ آستین

سر نامدارانش بینام کرد
که بر پور دستان زدی دستبرد

دلیر و سرافراز و نیکو نهاد
بگوهر پدر بر پدر پاک زاد

نبود از بزرگان خاور زمین
چو او پاکزاد و چو او پاک دین

سر سرورانش بخم کمند
درش بوسه جای سپهر بلند

زمانه چو با رادمردان بد است
بدی آورد بر کسی کو رد است

نکویان بدی از نبوش یافته
بدان نیکمیش از روش تافته

بر آن گو نهد در ره راست کام
بکژی بود آسمان را خرام

درین باغ پرخار بن هشت دست
بشاخ برومند آید شکست

بسالی سوی مرو لشکر کشید
دران مرز رایت همه بر کشید

سپاهی بد اندیش و پرخاش جوی
همه اهرمن زاد و عفریت خوی

نه جز تشنه بر خون یزدان شناس
نه از پاک یزدان بدلشان هراس

درانجا بغارت گشادند دست
خود اندر کمین سواران نشست

چو آمد بسالار مرد آگهی
برافراخت آزاد مرد سهی

نرین گاو و درآور و پاسے
بکیوان شد آوای هندی درای

سواران برابر گره برزدند
گره بر به نیزه زره برزدند

چو شیران جنگی بزین پلنگ
روان سوی هامون بآهنگ جنگ

سر نامداران یزدان پرست
یکی آبگون برق رخشان بدست

ز اندیشه پرداخته سینه را
بدل کرده نوکین دیرینه را

نگاور همی راند چون پیل مست
درآورده برزنده پیلان شکست

ازان تیز جنگی سواران تور
گریزان چو از شیر نر ماده گور

گذشت از پل نهر نو باره اش
نه اندیشه از مرگ بیچاره اش

بناورد که بارگی گرم رو
نه آگاهیش ز اختر نرم رو

به هر سو بگردار روشن سروش
ز اهریمنان بود تاریک هوش

کز آن اهرمن زاد ناپاک دین
برانگیخت پرنده دیو از کمین

گرفتند گردش سواران تور
به پیچید روی و برآورد بور

بسی را بخنجر جگر کرد چاک
در افگند بس مرد جنگی بخاک

ز شش سو بسی ناوک چارپر
گشادند بر مرد پرخاشخر

بخاک اندر افتاد از پشت زین
درآمد بلند آسمان بر زمین

غریوی برآمد ز گیتی هزار
تو گفتی که شد رستخیز آشکار

فغان زین ستمکاره دیر سال
که با نیکمردان بود بدسگال

کدامین تن از او نشد جفت خاک
کدامین دل از او نشد چاک چاک

خراسان بمینو شد آن راد مرد ... جهانی ز سوگش پر از داغ و درد
چنین است آیین دهر دورنگ ... بدستی شرابی بدستی شرنگ
کسی را شرابی نریزد بجام ... که نفشاند از وی شرنگش بکام
وز آنجا سواری سوی مرو راند ... بران انجمن راز بگذشته خواند
چو زان سوگ دور آگهی یافتند ... بچنگال بر سینه بشکافتند
نه دستی که جفت گریبان نبود ... نه خونی که از دل بدامان نبود
چو ابر بهاری روان گوان ... نوان از غم راد سرو نوان
خروشی ز دردش بر آراستند ... گزان آهنین کوه را کاستند
بسوگش بسی ماه خورشید روی ... همی مویه کردند کندند موی
نه چشمی که آن چشمه خون نگشت ... نه کاخی که از خون چو جیحون نگشت
شد از سوگ آن نامبردار نیو ... بگیتی یکی رستخیز از غریو
ز تیمار خویشان و بیگانگان ... غریوان بهر سو چو دیوانگان
شدند انجمن زان سپس بخردان ... که اینک برآید غوان و دوان
کنون باید اندیشه کار کرد ... در ذر باندیشه ستوار کرد
وگرنه تباهی برآید بشهر ... شود نوش بر ما گزاینده زهر
کنون گاه جنگست و کین خواستن ... نه مو کندن و مویه آراستن
بپرخاش یکسر تن آراستند ... ز آهن به تن جوشن آراستند
بروزی سه چار از پس آن نبرد ... بشد باره راندن بد اندیش مرد
بسی جادویها که در کار بست ... بدان تا در مروشان آید بدست
سخنها بسی گفت نرم و درشت ... گهی گشت سنجاف و گه خارپشت
گهی یاد از دانش و داد کرد ... که از تیغ و گرز و سنان یاد کرد
بسی چرب گو دیو مردم ربای ... شنیده به نیرنگ چون دیوپای
فرستاد سوی دلیران مرو ... بدل کرکس از تن چو رنگین تذرو
بجز لی فرستاده نرم گوی ... بر آن شیرمردان پرخاشجوی
سخنها کز انجام و آغاز گفت ... زبان سنان پاسخش باز گفت
نیامد بر آن دیو اندرز و پند ... جوابی بجز تیغ و گرز و کمند

بازگشتن شاه مراد از مرو به بخارا و فرستادن بزرگان هر دو کس با نامه بارض طوس نزد حاجی محمد حسین خان خلف مهین بیرامعلیخان و آمدن او بمرو و بفرمانفرمائی نشستن

بگردان چو نیروی جنگش نبود ... درانمرز پای درنگش نبود
ره کشور خویش بگرفت پیش ... سپه راند ز آنجا سوی مرز خویش
همایون بر آن دخت مهی ... بباغ مهی راد سرو سهی
بگوهر جهان بخش و کشورستان ... بمهر آفتاب و بکین آسمان
براز سپهرا که از رای هوش ... بتن پاک هوشش چو روشن سروش
بگیتی شد آن پاکزاد از پدر ... بنام نسیم پیشوا از پدر
درین داوری از پدر دور بود ... نه آگاه از لشکر طور بود
بطوس اندرش بود آنگه نشست ... که آمد بمینای مردی شکست
بتوس نامه مردمی در نوشت ... چنین آمد از آسمان سرنوشت
بسوگ پدر بر بفرخ پسر ... ز سوز درون و ز خون جگر
نبشتند از روزگار نبرد ... بزرگان یکی نامه با داغ و درد
که ای از پدر یادگار مهین ... بگوهر جهان جهان را مهین
چو او سایه برداشت از فر مرو ... تو افکن بر آن سایه آن راد سرو
تو لی در خرد رهنمای همه ... خداوندی کن بجای همه
پرستنده کانرا خداوند باش ... پدر بر پدر گشته چند باش
پس آن نامه بردش نوندی نوان ... رساندش سراسر نیاز گوان
چو آن نامه بردار آن نامه دید ... بسوگ پدر جامه بر تن درید
پس از روز چند از دریغ و فسوس ... سوی مرز مرو آمد از شهر طوس

سران سر نهادند بر پای او / نه پیچیده یکتن سر از رای او
شب و روز پس کرد کردانکرای / کمر بسته بودند پیشش بپای

آمدن شاه مراد در سال دویم بعزم تسخیر مرو از بخارا و شکست خوردن او از حاجی محمد حسین خان و کشته شدن بسیاری از ازبکیه در جنگ و خراب کردن بند مرغاب و قحط و

بسی خون ترکان توران زمین / درآمیخت با خاکها سون نگین
بود جاودان زنده آن نامدار / که دارد گیتی چنین یادگار
دگر سال آن دیو نیرنگ ساز / سوی مرو از کین سپه راند باز
چو آمد بسالار نو آگهی / بهامون سپه راند با فرهی
بترکان یکی تاختن برد سخت / شد از چرخ پیروزه پیروز بخت
به پیچید آن گرگ کرکینه در / رخ از رزم شیران پرخاشخر
زششصد فزون گرگ ناپاکدین / گرفتار گرگان ایران زمین
درآوردشان از کمند سران / بزنجیر مسمار آهنگران
بدژخیم زندانشان بار کرد / شبی را بهر روز بردار کرد
بدان بدگهر ترک پرخاشخر / زناورد گردان به پیچید سر
گذرگاهش از رود مرغاب بود / که آب رخ مرو از آن آب بود
چو آمد بنزدیک آن رودبار / در اندیشه افتاد آن نابکار
که ویران کند بند مرغاب را / وز آن شهر بندد ره آب را
دژی در سر بند مرغاب بود / که روئینه دژ خواندی آنرا دود
خدنگ افگنانرا دران بد نشست / که بربند تا یاز ترکان شکست
بناکه بران از سپه اند سخت / بناوک زنان بر دژم کرد بخت
گرفت آن دژ و کرد ویران همه / بنجام اندر آورد شیران همه
وزان پس همه غاب بشکست بند / ز آتش بر آن کشور گشت مند
بگل چشمها را در انباشت نیز / وزان چشمها گشت سیلاب خیز
نه مرغابی از رود مرغاب ماند / نه جز چشم دهقان پر از آب ماند
پس آنگه از آن مرز لشکر براند / بسوی بخارا تکاور براند
سه سال آن بد اندیش بیدادگر / همی راند لشکر بر آن بوم و بر
سرانجام از آن بدکنش مرد شوم / خرابی در آمد بر آن مرز و بوم
زمینهای آباد ماندش خراب / چمنهای سیراب گشتش سراب
نه دهقان افشاند تخمی بخاک / نه گاو کدیور زمین کرد چاک
ز بی آبی آمد زمین آنچنان / که گفتی بود دیده آسمان
چمنها ز بی برگی آمد چو سن / من از سیم بی بهره آن انجمن
نیفروخت سوری بگلشن چراغ / سرایان نشد نای ساری بباغ
شب و روز بر خوان گردان سپهر / ندیدند جز گرده ماه و مهر
نه دودی بجز دود دل دید کس / همی دیگ دلها بجوشید و بس
بسی جان سپردند بر یاد نان / سپر آنکه جان برد از آن [illegible] جان
زیکسوی اندیشه تیر زن / دگر سو خروشیدن پیرزن
بهامون غو کوس و آوای نای / بدر ناله نای هر بینوای
بزرگان بفرمانده خویشتن / پی چاره سازی شده رای زن
سخنها بسی رفته از هر دری / زنشش سوندید چون یاوری
بدینگونه آمد سرانجام رای / که آرند رو سوی توران خدای
بدارای توران مدارا کنند / بر آن راز خویش آشکارا کنند
وزان پس یکی نامه بردش نوند / در دوستی را گشادند بند
چو آن کینه خواه آگه از راز گشت / ره مهر بسپرد و دمساز گشت
بپاسخ برآراست پس نامهٔ / سزاوار هر تن بزر جامهٔ
فرستاده را سوی آن سرفراز / گرانبار و خوشدل فرستاد باز
گذشت از نورد فلک ماه پنج / که گردی درین ره پراکنده گنج
وزان پس تنی از بزرگان خویش / که دادی بهم آشتی گرگ و میش

فرستاد با جامه‌های سره ... دو بالای خلعتی دو زین زره
به پیش گرانمایه سالار مرو ... بدیدار و بالا چو سوری و سرو
بدو گفت با او سخن نرم کن ... دلش را به پیوند ما گرم کن
بسوگند با او برآرا سخن ... ز گفت منش گوی در انجمن
که دل در برم روشن از مهر تست ... دو بیننده‌ام تیره بی‌چهر تست
شمارم مگر مردم دیده است ... که بینم جهان از تو نادیده است
چه باشد که بر مرز ما بگذری ... بجو مهر و پیوند ما بنگری
فرستاده بردش بری پیام ... نیوشنده شد نرم برداشت کام
ز چربی لبش بند واند ز برد ... ز مروش بافسون بدان مرز برد
پذیره بهر منزل آمد برش ... برآراست هر دم ز بر پیکرش
بشهر بخارا در آمد ز راه ... ز مهرش در آورد تارک بماه
روانگرد زان پس بسی بارگیر ... فرستاد سالار برنا و پیر
بفرمانش سوی بخارا شدند ... بفرمانبری آشکارا شدند
بدو هر از دو لور آمد او شاد کام ... ملک ناصر و میرحیدر بنام

مردن شاه مراد و نشستن میرحیدر پسر مهین او بر تخت پادشاهی و خواستن ملک ناصر برادر خود را از مرو و بستد پر اینکه شاهنشاه ایران عزم تسخیر خراسان دارد شاید نهضت بجانب مرو فرماید و ما را با او توانائی جنگ نیست و نخوردن فریب او را ملک ناصر و جواب دادن میرحیدر او

ملک ناصر آمد سوی مرو راند ... بفرماندهی بر مروش فشاند
بتوران کهن گرگ باری دهوش ... بانبان روباه گرگینه پوش
بفرمانروائی دو ده سال راند ... برآورد تارک بچرخ بلند
بیا ساقی ای خسروانت رهی ... بمن ده یکی جام شاهنشهی
شرابی فروزان چو رخشان درفش ... که بر تاجداران شوم تاج بخش
در آغاز دوران دارای ترک ... جهان کدخدا شهریار سترگ
سر تاجداران ایران و طور ... بفرمانش شاهان ز نزدیک و دور
ز توران زمین آن بداندیش مرد ... در آمد ز اورنگ شاهی زگرد
چو بر کاخ هستیش آمد شکست ... بجای اندرش میرحیدر نشست

بسی بدسگال و بداندیش بود ... بداندیش بیگانه و خویش بود
یکی نامه سوی برادر نوشت ... که آمد چنین ز آسمان سرنوشت
پدر رفت و او زنگ شاهی بماند ... بمن فر صاحب کلاهی بماند
تو چون آگهی یابی از نامه‌ام ... برون شو با هنگ هنگامه‌ام
هم از مرد و رد هم پرداز جای ... ز خاور بسوی بخارا گرای
که پایاب دارای ایرانت نیست ... بتن توش جنگ دلیرانت نیست
چو او دارد آهنگ خاور زمین ... بدین داوری برزده آستین
ز گردان گرایان نماند تهی ... تو نیز ای برادر نه از آهنی
بداندیش ما باشد از کیش ما ... چنین است کیش بداندیش ما
برآر ار یکی تیغ تیز از نیام ... برانگیز د آن چرمهٔ تیزگام
نماند تنی را به سر افسری ... چو افسر که بر تن نماند سری
گرانی مکن گرچه باشد گران ... تنت همچو سندان آهنگران
مرا و را سنانیست سندان گذار ... که از سنگ سندان برآرد دمار
بسی سهم دادش ز دارای نیو ... که آرد بجنگش بدین رنگ ریو
چو آمد فرستاده وان نامه خواند ... بخشم اندرش آستین برفشاند
کشش که ز خوی بداندیش بود ... ز درخیم خویش دلی ریش بود
پدر از پدر بود از و گوفته ... به او برادر و اتش برآشفته
تنی چند از و پیرکان پیش خواند ... ز خوی برادر سخنها براند

همان پرخرد گفت با بخردان
نه بیند به من جز در آوردگاه
سزا از به نیک و بد این نورد
بپاسخ بزرگانش با آفرین
در این رای همداستان تو ایم
در آندم که راز آشکارا شود
تنی از بزرگان چنین راند رای
بخواهشگری زد درین داوری
یکی گفتش ای مرد کارآزمای
ز کابل زمین تا لب رود گنگ
که ملک پدر بر پسر آن ماست
پی سرکشی کردن افراخته
پس آن پرخرد مرد آموزگار
ازین بنده اندرز اگر بشنوی
مجو جز در شاه ایران پناه
ره بندگی پویش از روی مهر
جهان پادشا هست دارای کی
برآید چو بر زین رخشنده رخش
ابر زین زرین برآید چو کش
دم آهنگ از کینه چون پیل مست
چو آهنگ جنگ دلیران کند
با یمای او ملک گیر ذرکس
ببازار کالی من الشهریار
یکی بار که دیدم افراخته
هزاران جوانان نوخاسته

که آن بدکنش راست خوی ددان
بگردون برآورده گرد سیاه
بترز فی یکی باید اندیشه کرد
برآسوده هر یک سخن را چنین
کمر بسته بر آستان تو ایم
بناورد ما لشکر آرا شود
کزآن پس ره سوی کابل خدای
ستانیم لشکر پی یاوری
دگرگونه باید برآراست رای
پی جنگ او هر تنی تیز چنگ
ترا دیده بر کاخ و ایوان ماست
از آنجا تکاور برون تاخته
که بود آگه از گردش روزگار
بکیوان بری افسر خسروی
که بر پادشاهان بود پادشاه
برآرد سر سروری بر سپهر
ز ترکان درگاه او صد سترک
بکف خنجری چون درخشان درفش
برانگیزد ان چرمه شیرفش
یکی آهنین پیلبانی بدست
جهان تیره در چشم شیران کند
با یمای دیگر دهد بار بس
گذشتم بدرگاه آن تاجدار
بر از آسمان پایگه ساخته
بپولاد آهن تن آراسته

بود گر به بیننده خوار اندرم
نباید مرا جز بدشت ستیز
گزافه شمارید اگر گفت من
که بر تافتن روی از انجوی بد
ولی باید آراست رای درست
ز توران بکین تو راند چو بور
زمان شاه گر پیش دریای سند
به نیروی او با سواران تور
که بر شاه کابل ز رزم گشته سخت
دگر آنکه محمود و فیروز از او
برانی تو گر این جهان فراخ
بدرگاه دارای ایران شدند
از ایشان نه با او برآراست رای
ازآنگه سر کشور آرای است
سرت گر سکالندهٔ افسر است
اگر از راستی گردنش زیردست
بهنگام کین آن جهاندار شاه
تو گویی دو صد رستم زابلی
یکی شیر بینی ببالای پیل
بپرخاش جوئی چو شیر ژیان
ببزم اندرون چون شکفته بهار
همایون درختی است کین بر دهد
بدیدار او دیده شد روشنم
بگرد اندرش اندر سران سپاه
بجوشن بسی شیر پولاد چنگ

از آن به که دیوار آن بنگرم
نخندد بر و جز لب تیغ تیز
سرایید زانسان که باید سخن
ز آزادمردان نخبیر و سزد
که بازوی زورآورش کرد سست
نداریم نیروی گردان تور
بفرمان درش تا به اقصای سند
برانیم هنگامه در بور
فرومانده بیچاره در کار سخت
باهنگ او رنگ پیچیده رو
نمانی بما بر یکی تنگ کاخ
ز کابل به بنگاه شیران شدند
که ای تاجور گرد رزم آزمای
درین کشورت رای دارایی است
هوای خداوندیت در سر است
شوی بر بد اندیش خود چیره دست
که بر شاه شیر جوشش بر کلاه
برخشی است با پنجه کابلی
بجوشن چو جوشنده دریای نیل
که شیر ژیان بید ازوی زبان
برزم اندرون کینه کش روزگار
چه کشورستان چه کشور دهد
بمهرش انوشه روان در تنم
کله گوشه سروری بر ماه
زرنگی تو از کوه آهن بجنگ

ستاده بکف گرزه گاوچهر	هراسان دل شیر گردان سپهر	بیکسو فرستادگان سپوس	بدرگاه شاهنشهی خاکبوس
بکف با نیایش بسی ساو و باج	ز پیروزه تخت و بیجاده تاج	بسی ملتی مشک و چینی پرند	سقرلات و اطلس پر از چون و چند
دگر سو رسولان هندوستان	بسان بنفشه دران بوستان	بسی پیلبانان دریا خروش	لب پیلبان راز گو با سروش
که هر پیل بالای پیش کشش	بدرگاه آن شاه خورشید فش	همه هندگی را میان بسته تنگ	از انجای تا پیش دریای گنگ
بامید دیدار آن شهریار	شدم سوی آن بارگه کاربار	چو رفتم دران بارهای نامجوی	چه دیدم بهشتی پر از رنگ و بوی
یکی کاخ بر آسمان برده سر	گرانمایه تختی دران از گهر	بران گوهرین مسند آشکار	برآموده از گوهر شاهوار و
نشسته فرازش جهان پادشاه	ز گوهر بسر بر کیانی کلاه	تنش آسمانی گهر اخترش	چو تابنده خور گوهر افسرش
ملکزادگان همچو روشن سروش	ز آرزم نوشین کمر لعل پوش	مهان قوی دست در پیشگاه	چو سروی که بار آورد مهر و ماه
کلاه کیانی شکسته بسر	قبای قبادی کشیده ببر	دگر شهریاران ز برنا و پیر	ستاده بپا و سر افکنده زیر
وزیران برش کشور آرا برای	دبیران بکافور بر مشک سای	وشاقان ستاده رده بر رده	غلامان زرین کمر صف زده
سپاهش افزونتر از چون و چند	همه یار با تیغ و گرز و کمند	بنیروی او پشه پیلی شود	یکی ژاله جوشنده نیلی شود
ملک ناصر از گفت آن راست رای	ستایشگر آمد بیکتا خدای	وز آن پس تنی چند از آن گروه	گزین کرد مردان دانش پژوه
ز سالار سارق سران گزین	بگاه سخن پس نگر پیش بین	ازینگونه سی مرد کار آزمای	روانشد بدرگاه کیهانخدای
بپوزش یکی نامهٔ نامور	بنام شه آراسته از آب زر	بسی شایگان گوهر خواسته	ز بهره آور برآراسته
دگر گوهرین بارهٔ تخت عاج	ز پیروزه طوق و ز بیجاده تاج	ز ختلی نژادان هامون سپر	سپرهای دیلم کمرهای زر
دگر بختیانی بتن ژنده پیل	کف آورده بر لب چو دریای نیل	فرستاد با آن فرستادگان	بدرگاه دارای آزادگان
بفرمانش از مرز مروان گروه	بهم در نوشته هامون و کوه	بشادی بهر وادیی دیرباز	نه آگه ز رنج نشیب و فراز
بلی از حرم چون نباشد گزیر	شتر خار و خارا پرند و حریر	همی در نوردید چون روزگار	رسیدند سوی در شهریار
بدستوری شاه کردن گرای	بایوان دستور جمشید جای	بگرمی بگرمابه فرسودشان	بتشریف زرپیکر آسودشان
در ایوان راحتش پس از ره و رنج	که آسودشان تن ز تیمار و رنج	بدستوری خسرو کامجوی	بدرگاه شاهی نهادند روی
بکریاس خرگاه شاهنشهی	نشسته بسی تاجور چون رهی	بمیدانش اندر یکی انجمن	ز ترکان هزاران گو پیلتن
بسی پیلتن رخش زرین ستام	ستاده ابا گوهرآگین لگام	به پیکر همه ژنده پیلان مست	زمین را همی کوفتندی بدست
بهر سو بسی توپ تندر فغان	بناورد شین آتش فشان	گروهی ز خسرو بتشریف زر	گروهی ز دژخیم افکنده سر
بسی را انجم پیکر از زر و سیم	بسی را تن از تیغ کرده دو نیم	بسی سرکش گرد رزم آزمای	که بجهند در کام نر اژدهای
ز پولاد آهن بسر خود و گبر	بنیروی پیل و بچنگال ببر	گشاده بر و تنگ بسته کمر	زمین زیر پا آسمان روی سر

هزاران ز مازندری دهروار / بدرگاه شاهنشهی بهره‌دار
شب و روز در پاس آن بارگاه / برآورده آوا بخورشید و ماه
چو بختی بگرپاس شاهنشهی / نشستند حیران ازان فرهی
یکی عرصه دیدند مینوگهر / همایون ترا ز چرخ مینا بفر
مهندس دران کاخی افکنده پی / خم آسمان کرده آهنگ وی
تو گوئی بهر پیکر پرنیان / درآورده کلک نگارنده جان
نشسته بران شهریار جهان / چو تابنده خورشید بر آسمان
همالی ندیده دو بیننده اش / که باد آفرین ز آفریننده اش
وزانسویش اندر پهنای راغ / چو گلزار مینو یکی تازه باغ
چو بالای رعنا وشاقان شاه / تو گوئی برآورده خورشید و ماه
ملک‌زادگان منوچهر چهر / برآورده پر کله بر سپهر
ز آزرم جزع شبه گون بپای / ولی پای از پایه خورشید سای
بسی گرد جوشن در تیغ زن / چو انجم دران بارگه انجمن
دو فرزانه دستور فرخنده دم / ستاده چو آصف بخرگاه جم
ستایش کنان با هزاران نیاز / رهانیم جانش از غمان دراز
که روز ملک ناصر آن رادمرد / نوردد چنان گنبد گرد گرد
بلند روی بخشنده بی نیاز / رهانیم جانش از غمان دراز
دهیمش ز گاه پدر تکیه گاه / نهیمش بسر بر کیانی کلاه
بپاسخ بر شاه دنیا و دین / زمین بوسه دادند با آفرین
پناه جهان پایه گاه تو / سر تاجداران بدرگاه تو
ملک ناصر آن چاکر شهریار / بدارای گیتی است امید او
برین آستان دار داز دیرباز / چو گردون گردنده روی نیاز
فراز دسرش را جهاندار شاه / ز خاکش برآرد بخورشید و ماه
هنرمند سلطانی پاکزاد / بگوهر همایون و نیکونهاد
سر نامور نامه را باز کرد / دران بارگه خواندن آغاز کرد

گره گین بروی و پر آژنگ چهر / بریده ز دل سر بسر پای مهر
روان فرستادگان پر هراس / بهر تن همی در نیارد سپاس
چنان چون سزد بر دشان پیشگاه / سوی پیشگاه جهان شهریار
ز ژرفی یکی آبگیر اندران / در آن چشمه زندگانی روان
چو ارژنگ مانی زیبا نگار / برآراسته خامه نغزکار
درانگار تختی چو چرخ بلند / برآموده از گوهر ارجمند
تو گوئی ز چهرش خداوندگار / خداوندی خویش کرد آشکار
زهی کاخ دلکش زهی پایه اش / که بر سایه حق فتد سایه اش
کشیده بسر سرو و شمشاد شاخ / ازان باغ دلکش برین پیرکاخ
بر آهنگ دارای فرخنده کیش / که ساید ستاره بر آن روی خویش
ستاده بتن گوهر آگین پرند / بیاقوت گویا فروبسته بند
دو رویه رده بسته لب نامور / فروزنده تارک ستاره سپهر
بکف تیغ دژخیم بهرام خوی / چو کیوان گره گین بردها بروی
بپوزش فرستادگان در سپاس / زبان پر نیاز و روان پر هراس
بپرسش جهاندار کشورستان / شد از لعل گوینده گوهر فشان
ز نرم و درشت سپهر بلند / روانش انوشه ز بد با نژند
بد اندیش او را نژندی دهیم / سرش را ز افسر بلندی دهیم
بویژه کش از ماست دل پر امید / در بسته را جوید از ما کلید
که شاها ستاره سپاه تو باد / ستاره سپر پایگاه تو باد
بزیر پی اندیشه خاک تو باد / خرد چاکر جان پاک تو باد
بتن جانش از مهر شه روشن است / نه از مهر داراش جان در تن است
امیدش ز دارای پیروزمند / چنان است کز غم نماند نژند
پس آن نامور نامه با صد نیاز / ز سیفور چینی گشادند باز
چو آصف به پیش جهاندار جم / گرانمایه دستور فرخنده دم
سرآغاز آن نامه نامدار / بسی آفرین بود بر شهریار

که خوش باد آغاز و انجام تو — جهانگیر تیغ تو چون نام تو
بنیروی اختر سر راستان — چو کردند گردونت بر آستان

ندارد فلک بر شکست تو دست — که دست تو بازوی گردون شکست
بگیتی تویی شاه شاهان همه — شهان بر درت دادخواهان همه

جهان کهن را تو شاه نوی — ز دادار بر خسروان خسروی
جهان پادشاهی ترا درخور است — بنوش و بنوشان که جامت پر است

به پیوند مهر تو چون بیم فال — به نیروی تو برفروزیم بال
همه مرزبانان توران زمین — بران آستان چاکر راستین

نداریم جز مهر خسرو بدل — نه غیر از هوای تو در آب و گل
بمهر تو از نام خود زاده ایم — وزین روی مردان آزاده ایم

بدارنده دادار داد آفرین — کز و بر روان تو باد آفرین
بپاکان روشندل پاکزاد — که پاکیزه دینند روشن نهاد

بگاهی که از آسمان برتر است — بخاک درت کافر اختر است
بتیرت که آن شیر گردون نخست — بگرزت که آن گاو گیتی شکست

به تیغت که آن پشت بالکست دنیا — بدستت که نیلی است در آستین
بهر حلقه آهنین جوشنت — بود بند اندوه و غم دشمنت

بگفتار بی کژی راستان — که از راستی سر بسر خواست آن
بعهدی که جانم بمهر تو بست — بود تا بتن جان نداریم دست

بمهر آن بود رای شاهنشهی — نه پیچیم سر از هیچ ره چون رهی
که جانم ستایشگر جان تست — ز پیمانه نوشان پیمان تست

همایون چو پر هما سایه ات — بلند آسمان پست با پایه ات
روان نیاکانم ای سرفراز — بفرمان پذیری برندت نماز

چو خورشید بر سر فلکن سایه ام — که بر آسمان پا نهد پایه ام
چه فرخ کسی کز جهاندارگی — بکیوان برآرد کله گوشه وی

به پایه بخسرو شود سربلند — ز دوران گردون نگردد نژند
سری کت گذارند بر خاکپای — شود در دم از پایه اختر گرای

مرا جز بخاک درت رخ مباد — رخم را جز آن خاک فرخ مباد
چو آن نامه بگذشت و بگذاشت راز — زمین بوسه دادند و گشتند باز

فرستادن شاهنشاه گیتی پناه اسب و تشریف و تاج بجهة ملک ناصر و ارقام نوشتن بولایات ترکستان و سران مرزا که نواب ملک ناصر را آن مرز پادشاه فرمود کم

زدارا بجان رامش آرا شدند — بایوان دستور دارا شدند
جهاندار دارای پیروزمند — فرستادگان را پس از زر و چند
بسی جامهای گران مایه داد — فزونتر ز هر پایه پیرایه داد
بهر یک برافشاند بس سیم و زر — بایوان کیوان نشان بر دو سر
ز بهر ملک ناصر آن شهریار — شد از کاروان چاکران خواستگار
یکی اسپ شایسته خسروان — ابا گوهرین زین و برگستوان

دگر گوهر آمود تاج شهی — سزاوار آن جامهای مهی
دبیران پی پاسخش پیش خواند — بدانسان که بایست فرمان براند

بخسروز یاقوت گوهر نشان — برافشاند بس گوهر شایگان
بجستی دبیران زیبا نگار — نبشتند بس نامه شاهوار

شب و روز با هم برآمیختند — بکافور بس مشک تر ریختند
ز هندوستان بس بت نازنین — خرامیده هر سو بصحرای چین

غزالان چین کام برداشتند — بدشت ختن نافه بگذاشتند
بسی سیمتن رومی دلپسند — برآراست پیکر بمشکین پرند

بسی زنگی راهزن ای شگفت — ره چشمه زندگانی گرفت
دلارا رخ لعبتان ختا — برآسوده شد از خط مشک سا

کمانکش بسی ترک مشکین کمند ... بخمندافکن گردن هوشمند
بسنبل بر آسوده شد نسترن ... بنفشه بر آورد شاخ سمن
بفرمان دارای ایران و تور ... بقلسین و خوارزم و غزنین و غور
بهر نامجوی و بهر نامور ... ز فرمانروایان آن بوم و بر
نوشتند منشور شاهنشهی ... بدینگونه دادند شان آگهی
که اینک ملک ناصران پور داد ... که دارد ز شاهان توران نژاد
بسر تاج شاهیش بگذاشتیم ... بتوران خدایانش بگماشتیم
همه روی بدرگاه او آورید ... نمازش بکشور خدائی برید
نه پیچید روی خود از رای او ... که رایش نکارست و رویش نکو
بنکوخواه او را بجان پرورید ... بد اندیش او را بدی آورید
میان ناببسته باشید در هر نبرد ... همش دستیار و همش یار مرد
بناور گردان همالش شوید ... سگالشگر بد سگالش شوید
بفرخ بر خسروانی درخت ... گرانمایه فرزند فیروز بخت
محمد ولیخان خاور خدای ... نبرده سپهدار رزم آزمای
چنین رفته فرمان شاهنشهی ... که آن آفتاب سپهر مهی
دران بوم دریا بمردش شود ... هم آورد با هم نبردش شود
چو او را بود با کسی داوری ... ز کند آوران کند یاوری
ز گردان شیر اوژن پیلتن ... ز کشورستانان لشکرشکن
بسی نیل جوشان بجوشن کند ... بهامون بسی کوه آهن کند
زمین از ستوران ستوه آورد ... ز پولاد پوینده کوه آورد
نماند تنی را دران مرز و بوم ... کند اختر بخت بدخواه شوم
فرستادگان شاد و آراسته ... بدل رامش افزود و غم کاسته
ز درگاه شاهنشه کامبخش ... بگرمی چو جستی چو رخشان درخش
تکاور سوی مرو راندند باز ... همه راه با رامش و سوز و ساز
ملک ناصر از راز آگاه گشت ... ز بهره پذیره در آمد بدشت
سم باره خسروی بوسه داد ... بفرمان شه تاج بر سر نهاد
ز ترکان هامون و رادان شهر ... بجان شادمان و بدل شادبهر
یکی انجمن کرده در بارگاه ... برافشاند گوهر بمنشور شاه
چو منشور خواندند شاهنشهی ... ز فرمان شه یافتند آگهی
همه سر نهادند بر چنبرش ... بفرمان شه گشته فرمانبرش
بنام شهنشاه بنواخت کوس ... شد آسیمه سر گنبد آبنوس
بلی هر که را شاه بنواختش ... مر او را اگر دوان مکان ساختش
کنون سرفرازان توران بجان ... شب و روز بستند کمر بر میان
نه از میر حیدر دلش در هراس ... نه جز بر جهاندار شاهنش سپاس

فرستادن ملک زاده عباس شاه را بملک ارمن ده روز پیشتر از خود

روان کرد چون خسرو کینه خواه ... بتوران بکابل بدیلم سپاه
بهر مرز و کشور بآهنگ جنگ ... روانکرد بس شیر پولاد چنگ
شد آسوده جان شاه دشمن روان ... ز فریاد دهقان فریادخوان
همه دادخواهان ازان دادگر ... شدند ایمن از جور بیدادگر
روانش ز دادار همواره شاد ... که از داوری داد بیچاره داد
هم آگاهی آمد ز کابل گروه ... که گشتند از لشکر شه ستوه
ده و ده خدا مرد و زن دخت و پور ... ستوه آمد از بر سم ستور
وزان پس خداوند دیهیم و تخت ... بآهنگ ارمن میان بسته سخت
ز هر بوم و هر مرز لشکر بخواند ... بلشکر بسی زر و گوهر فشاند
ز هر کشور آمد پس از روز چند ... سپاهی جهانسوز و پیروزمند
بجوشن چو دریای جوشان همه ... چو دریای جوشان خروشان همه
ابر بادپایان تازی نژاد ... چو سوزنده آتش به پوینده باد
ز کین کرده هر یک برازنگ چهر ... چو گردون بجنبید دلشان بمهر

بسی دیو پرنده بگسست بند — بسی شیر درنده رست از کمند
ز درنده شیران به پرنده دیو — برآمد بگردون گردان غریو
سراسر جهان شد بکام هژبر — تو گویی بجوشید از خاک ببر
نبرده سواران باشاخ و یال — بجنگ اندر از چرم شیران دوال
زهر بنگهی از عراق گزین — سواران جنگی نهادند زین
ز ترکان بسی اژدهای دژم — چو تنین جهانسوز هر تن بدم
ز مازندران بس یل تیز چنگ — چو نر اژدها آتش افشان بجنگ
ز گرگان چو گرگان سواران هزار — به پرنده دیوان همه دیو خوار
بسیم و بزر پیکر آراسته — سلیح نبرد از زر آراسته
هژبران جنگی چو نر اژدهای — بدرگاه دارای رزم آزمای
رسیدند از هر بنه فوج فوج — بیابان بدریای جوشان چو موج
چو ماهی ز نوروز پیروز رفت — به پیروزی آنشاه رار و ز رفت
بهامون بجوش اندر آمد خدیو — بگسترد دیبای زرشنبلید
چمنها شد از سبزه زنگار رنگ — گل افشان شد از شقه خاره سنگ
سراسر در و دشت پر سبزه گشت — چو ابر ستوران شد آسمان بدشت
بهر بنگه آمد بفرمان شاه — خورشها فراهم ز بهر سپاه
پس آنشاه پیل افکن و شیرگیر — که پیروزیش باد در پر تیر
ز کند آوران سپه سی هزار — گزین کرد یکسر نبرده سوار
همه خنگ را زاده با خود و گبر — همه مهدشان کام جنگی هژبر
هم آن لشکر آرای ایران و تور — بر خویشتن خواند فرزانه پور
گرانمایه فرزند رزم آزمای — بناورد شیران چو نر اژدهای
جهاندار عباس شاه جوان — فرازنده اختر کاویان
چو ایوان کیوان زمین اندرش — هزاران چو کیوان در آن چاکرش
منوچهر در کاخ دیرم بزین — سیاوش در مهر و بهمن بکین
سگالش سگالد چو آن سرفراز — برد جان پور پشنگش نماز
انوشه خداوند میدان کین — بایوان رامش چو رامش گزین
چو تیغ از نیام آشکارا کند — هزاران سکندر چو دارا کند
بگیتی ز دوران گردان سپهر — چو آن آفرینش نیفروخت چهر
بفرمان دارای پیروزگر — روانشد سوی بارگاه پدر
چو آمد بر آن جهاندار جم — فرازنده سرو سهی داد خم
چو چهر دل افروز دیدش پدر — برو خواند یزدان پیروزگر
بدو گفت کای پاک فرزند من — بفر تو پاینده پیوند من
جهان کهن را تو سالار نو — سپاه جهاندار را پیشرو
گزیدم سواران ایران و تور — سپردم ترا ای سپهدار پور
هم اکنون ز پیش ای تو پشت گوان — بباغ روان راد سرو جوان
بآهنگ اسپخدر کینه خواه — از ایدر بران سوی ارمن سپاه
بیاری پس از چند روز ای سپهر — بهامون کنم رستخیزی دگر
برانم سپه سوی ارمن زمین — زمین را برآرم بچرخ برین
شبه گون سپهری ز گرد هیون — برآرم بگردون پیروزه گون
فروزم در آن تیره گون انجمن — ز تیغ یمانی سهیل یمن
ازان پرده بندم بخورشید و ماه — هم اختر بدسگالان سیاه
رسیدش ز گوینده بگشاد بند — براسود کوشش بدرهای بند
گرامی تو نام آور و کاردان — بهر کار آگاه و بسیار دان
هشیوار و دانا بهر کار باش — گرانمایه زی نه سبکسار باش
سبکسار شاهان تباهی کنند — وز آن رخنه در ملک شاهی کنند
بهر کار راکهی پیش خوان — ازان راه جوی و بران راه ران
کز اندیشه درهای کار آگمان — نشود ایمن از رخنه ملک شهان
کلید در گنج شاهی تراست — ز گنج پدر هرچه خواهی تراست
چو لشکر نباشد پراکنده دل — بپولاد باشند آهن گسل
شب از بارگی خود داری دریغ — بروزیت ماند بجا ور گریغ

کشاده دو

کشاورز دهقان چو آز و باج
ز پیروزه طوق و ز بیجاده عاج

از آنست کز جور بیدادگر
درآید در سایهٔ دادگر

هر آنکه که بر رنج راحت گزید
بسی رخنه در ملک آید پدید

چو بهرام گور ای گرانمایه پور
برآر افسر از جنگ شیران بزور

ز شمشیر کین آتشی بر فروز
همه اخترانش با آتش بسوز

که تا سر ز فرمان نتابد ترا
بفرمانپذیری شتابد ترا

خرامان کند را دو سرو بلند
ز ایوان بخرگاه چینی پرند

درآورد رخشان پولاد تن
حصاری ز آهن کند بر بهمن

بهامون خرامید از بارگاه
برآورد خرگه ز ماهی بماه

ز آوای نای و ز آهنگ کوس
شد آسیمه این گنبد آبنوس

تن خاک آسوده یکبارگی
بفرسود زیر سم بارگی

گسسته درنگ زمین پالهنگ
شتابان فلک چون زمین در درنگ

ز هر یک کشیده رسنهای زر
ز خاور چو خورشید تا باختر

بگردون دلیران سر افراخته
همه کاویان اختر افراخته

پس از روز چند آن یل تاجبخش
سوی ملک ارمن زری راند رخش

ز کوشنده گردان پولادپوش
چو جوشنده دریا جهان پر خروش

ز غوغای گردان بگردان سپهر
شده سندروسی رخ ماه و مهر

بهر ره یزکهای بیدار دل
بپرنده پولاد آهن گسل

پر پرایه پیرامن انسپاه
نبودی شب تیره ز اندیشه راه

بدینگونه هامون همی کرد طی
بار من زمین تا نهادند پی

تنش گشت لرزان و لب پر فسوس
شدش لب بدین چهر چون سندروس

گزیدی لب خویش هر دم بگاز
نهفتی ولی گشت بی پرده راز

بسی گفتم ایران نه هندست و روم
ندیده کسی کام ز آنمرز و بوم

ز گفتار ایران فرو بند دم
مکن بخت فیروز بر خود دژم

مکن گوش بر اتکان خوار چند
که هستند چون دام و دد پر گزند

نباشند جز شاه را بنده
بنائی بسازند بازنده

شود پای شانرا جهاندار نیز
ز پیروزه گون تیغ بیجاده ریز

گرت هست اندیشهٔ اژدها
ز اندیشهٔ گنج دل کن رها

اگر سرکشد از تو چرخ بلند
در اندازش از کین بخاک نژند

ز خاکسترش چرخ دیگر برآر
ز اخگر فروزنده اختر برار

پس آنگاه دستوریش داد شاه
که خرگه گزین کرد از بارگاه

گشاید ز دیبای زرکش گره
گر آهنین کند بند زرین زره

به پدرود دارا زمین داد بوس
چو در پیش اسکندر اسکندروس

برد یال ز آهن بر آراسته
همه آهن از گوهر آراسته

ز هر سو سواران جنگ آزمای
بزین تکاور درآورد پای

بهامون سم بارهٔ گامزن
چو سندان پولاد خاراشکن

ز دیبای چینی بسی بارگاه
برآمد بر این نیلگون کارگاه

سراپرده خسروانی زدند
برآن اختر کاویانی زدند

خروشیدن اسب پولادسم
بر و بسته کوس دم از گاو دم

ببالا و پستی همی راند بور
چو شیر دژاگه با آهنگ گور

شب از نعرهٔ نای ترکان بپاس
نوای نای ترک فلک از هراس

ز آوای تنین شد پر خروش
درانباشت گیتی بسیماب گوش

شب و روز با گرز و تیغ و کمند
نشسته ابر چارگامه نوند

گر از رخنه مور بگشاد چشم
گشادند هرسو خدنگش بخشم

چو اشنید آن دیو پرخاشجو
شد آگاه در گنجه ز آهنگ او

همیگفت بیهوده آراستی
سخن پیسکال از دلش خواستی

همیگفت بر امیر اطور بخت
دژم شد که با دوش نگونسار بخت

بکام دم آتشین اژدها
سه کام گرز وی نگردی رها

که از خون شیرانش آغشته خاک
ستودان شاهانش باری مغاک

ز اندیشهٔ تیغ ایران خدای
چو دیوان بکهسار بگزیده جای

پندار کایشان زایران بوند / زنام آوران و دلیران بوند
سراسر چو ناپاک اهرمنند / چو ناپاک اهرمنان رهزنند

حکایت اشپخدر در احوال امپراطور پادشاه روس بر سبیل مناسبت مثال می آورد

بایران نداند کسی نامشان / که کم باد چون نامشان کامشان
برآورد از دوده خویش دود / نه از خویشتن بلکه از هر که بود
یکی خرلطی بر لب جویبار / کهی کرد بیچاره غوکی شکار
بکبکی چو آهنگ شاهین بدید / که او را بچنگال زاغ درید
نکوهش بخود کرد کای بی هنر / ز آخر چو شاهین ترا هست پر
بتن زان فزونی بخود دید بین / چو شاهین شکار تذروان گزین
ز پستی چرا در خلاب اندری / زغوکی بکبک گاه رامش بری
بآهنگ کبکی یکی پر گشود / قضا را خلابی در آن دشت بود
بتندی گذر کرد کبک از شتاب / فرو ماند خرلط چو خر در خلاب
چو او در وحل تا بگردن نشست / شکار افکنی دید پایش ببست
کنون بار بیهوده کردار خویش / چو بیچاره خرلط گرفتار خویش

سرزنش کردن بولکونیک که یکی از سرداران بزرگ روس است با شپخدر که سپه سالار لشکر روس است که چرا از جنگ ملکزاده خورد سال ایرانی هراسانی و پاسخ دادن اشپخدر و کیفیت آن که بخشم جواب گفته و وقایع آن

کسی کو باندازه ننهاد کام / بکام نخستین درآمد بدام
یکی بولکونیک نام گرگی کهن / سپهدار لشکر در آن انجمن
کهن سال اهریمنی کاردان / بلشکرکشی کرده بسیار دان
بناورد گردان درنگی چو کوه / ز گردش شده کوه آهن ستوه
بسر برده در سالیان دراز / به پرخاش گردان گردنفراز
بسی شیرمردان ز شمشیر کین / بگرداند آورد از پشت زین
بسی جادویی کرده در داوری / سپرده بسی راه کند آوری
پراندیشه چون دید سالار روس / شده کان بیجاده اش سندروس
فتاده ز سفلتش ردای زردی / نمانده بمغز اندرش بخردی
بشب خوابش از دیده بر بست رخت / روانش بهول اندر افتاده سخت
بدو گفت کای لشکرآرای روس / مکرر زد اهریمنت بر فسوس
چه افتادت ای برق گیتی فروز / که بینم بچشم اندرت تیره روز
تو ای شیردل گرد سیلی نژاد / که مانندت از مام گیتی نزاد
ز کهسار البرز راندی بهند / زدی آتش کین بدریای سند
درآنکشورا گرد گردن گرای / نه مهراج ماندی نه جیپال و رای
زدی برق سوزان بهرمز و بوم / ز سقلاب چین تا بسبحار روم
ترا خواند منشور شمشیر کین / چه قیصر بروم و چه خاقان بچین
نیا را و ذر کو هزاران تراست / پس انگه نه خنجر گذاران تراست
ازان نامهای گزافی گزید / ترفی بگفتارشان منکرید
زد آتش ببنیاد خود خیره خیر / که خواندش از خسروان دلیر
بدین شاخ و یال و بدین فرو هنگ / بدین زور و بازو و نیروی چنگ
ز اندیشه کودکی خورد سال / که نفراخت جز سایه چتر بال
نخورده جهان و ندیده شکنج / تن نازک از پرنیانش برنج
ز شیر و شکر یافته پرورش / ز پالوده شکرینش خورش
در ایوان شاهیش پرورده تن / ندیده جز از موی ترکان شکن
نفرسوده از رنج گرم و گداز / بمهد اندرش برده شاهان نماز
چنین مانده بیخور و خواب و هوش / درون پرخراش و روان پرخروش



سرداران روس

کجا رفت آن خام هفتاد خشم   که بستی بدان اژدهای دژم
کز آهنگ این کودک نارسید   به برنا دلت پیری آمد پدید
برمن به پیغاره رانی سخن تو   کنی برگزافه نکوهش بمن
نه من برکشیدم بخورشید تیغ   نه من آتش افشاندم از تیر و میغ
نه کیرد مرا در شمار خسی   ندیدم چو آن آفرینش کسی
مخوان پیکرش نرم هان از گزاف   ببین لاله زرم خارا شکاف
برآرد چو آتش فشان تیغ تیز   بدریا گذارد ز ماهی ستیز
بسی پیلتن را که بشکسته سفت   بسی شیردل کرده با خاک جفت
اگر جنگ جوید بر نر اژدها   نماند که گردد ز چنگش رها
بناورد گرکان برآرد چو رخش   جهانسوز باشد چو رخشان درخش
فشارد بران کوه پرنده ران   سپاهیست بازد به گرز گران
اگر تیغ بارد بر او از سپهر   نتابد ز گردون گردنده چهر
نرانی به پیغاره با من سخن   لب از گفت بیهوده بستی چو من
که بینیم نیروی برز ترا   درآورد که تیغ و گرز ترا
سزد گر برانی سخن بر گزاف   روان شاد داری بگفتار لاف
بنازی بخود پیش داه و رهی   بر خویشتن را فراخی دهی

شکوه تن زورمندت چه شد   همان تاب داده کمندت چه شد
برآشفت اشپخدر از گفت او   بدو گفت کای پیر بیهوده گو
نه من آنسر افراز کندآورم   که گردنده گردون بزیر آورم
هم آن شیردل کودک نارسید   که صفهای شیران بهم بردرید
بموری نیارد مرا در نبرد   پر اندیشه دارد روانم بدرد
نفرسایدش برز از زخم گرز   تو گوئی که دارد ز پولاد برز
ببارد گر از آسمان اژدها   چو کوه درنگی بجنبد ز جا
بدریا درآید بکام نهنگ   بدرد بکهسار چرم پلنگ
شمارد ببازیچه یکسر نبرد   نگیرد کسی ز آفرینش به مرد
ندارد بجز کوه ویران نشست   نیارد بجز گرز و شمشیر دست
به پیش آیدش کوه آهن اگر   بزخمی شکست آردش بر کمر
کنون دل دریدت ز آهنگ او   اگر بار دیدی دل و جنگ او
بناورد آن کودک خورد سال   گرت مردی هست بفراز یال
سخن گفتن آسان بود برکاخ   که میدان گفتار باشد فراخ
برجفت خود کوی از خود و کبر   بدل اندرت کین منم یا هژبر
سگالش کر پراسکالی بخویش   شمرده نهی گام و بالی بخویش

پاسخ گفتن بولکونبک روسی با اشپخدر از سر خشم خواهش کردن جنگ شاهزاده آزاده اعظم عباس شاه غازی و قبول کردن اشپخدر او را

چو بختی ازینگونه گفتش سخن   ز گفتش برآشفت گرگ کهن
بدو گفت کای کرد پرخاشجوی   نه پیچم من از گفته خویش روی
چو گوئی همی با من ای شیرمرد   چه ترسان کنی مر مرا از نبرد
بناورد گردان کهن گشته ام   بسی تن بخون اندر آغشته ام
نه من آن الکسندر روسیم   نه آن شیر ز گرد ترطوسیم
که افکندم از آتش تیغ تیز   بروم و بهند و بچین رستخیز
برانم ز تن ولیده هویان سیاه   غو کوس روسی رسانم بماه
پس افتد بچنگال گرگ کهن   که گو کینه شیر بدرد به تن
ببینیم بر خشم سالار روس   شود روز بر گونه آبنوس
بلی من بناورد آن تازه مرد   که جویای نام است و جوید نبرد
بگردیم باهم بکند آوری   که ناورد پیر و جوان بنگری
ببینیم تا آسمان بلند   گر اشاد سازد دگر مستمند
و یا لشکر آرای ایران بدرد   بنالد ازین گنبد لاجورد

ز درم روی برتافت زان انجمن … روانشد سوی بنگه خویشتن
بدل اندرش گوهر آسان شده … برش مشکل ایکار آسان شده
تهی گشتش از رای و اندیشه مغز … لبش را فراموش گفتار نغز
هما تا بتن توسن جنگش نماند … بنا ورد پای درنگش نماند
همی با پرستار جنگ آورد … ز آهنگش از تیغ و تیر آورد
از نیکو نه گفتی سخنها به خویش … نه از ریش پاسخ دلش گشت ریش
بلی گفتن بد نهان خوش بود … نه خاطر ز پاسخ مشوش بود
نهانی سخن بخشد آرام دل … که گوید سراینده بر کام دل
نه از پاسخش کس ستیز آورد … نه آهنگش از تیغ تیز آورد
ورش هم نوائی بود در از دار … درختی است گو رامش آرد ببار
مرزاد هرگز بر آن درخت … که شیرین کند کام بر نیکبخت
براسش چمم ای آسمان با بسند … بر آتش نه از اختر بد سپند

آهنگ شهریار من بجانب ملک ارمن و خطاب در تحریک خدمت آن سمان

هوا را بهادت در افکن عبیر … زمین را برآرا به چینی حریر
بجام شقایق در آور شراب … ز نای چکاوک برآور رباب
رخ سرخ گلزار می رنگ ده … نوای بنای شبا هنگ ده
ز غوغا فرو بند منقار زاغ … درآور بهم غوله مرغان باغ
بکفش خنجر بید بن از نیام … چو شیرش ز هر گربه بگشای کام
بکف خنجرش چون دلیران بده … بهر گربه اش فر شیران بده
بر ابروی ابر اندر آور گره … ز باد آبرا بر تن آرا زره
هم از پیلک لاله لعل رنگ … فکن جا بجا در دل خاره سنگ
خدنگی ز هر شاخ گلبن برآر … بر آن غنچه پیکان جوشن گذار
بسوسن چو در کینه گردان زنگ … بده آتشین دشنه آبرنگ
بزه کن کمان خداوند رخش … خدنگی بدان بر نشان از درخش
بخونکش درآور نگاه چمن … تن روشنش را چو روئینه تن
که دارد جهاندار آهنگ جنگ … به پیروزی آن چرخ پیروزه رنگ
ره بندگی پوی چون راستان … که خواند شهت چاکر آستان
خدنگ آر بالای گوژ سپهر … چو بخشش به برنائی آرای چهر
به پیروزی از مهر پیرایه ده … ز نه آسمان برترش پایه ده
زبردین برآسوده کن گردنش … تن آرا به پیروزه پیرامنش
به بخت همایونش انباز کن … روانشان بهم یار و دمساز کن
نخست از دو پیکر حمایل ستان … که بندند از آن دو پیکر میان
سپرشان ده از ماه و از آفتاب … ز روز بداندیش خسرو شتاب
برآرایش ترک شمشیر زن … چو بهرام ترکش کش و تیر زن
بگو تا بچستی فرازند یال … بهمراهی آن دو فرخ همال
چو برجیس هزاران یل نیزه ور … سر نیزه شان سر بسر جانشکر
بیاری فرست آن دو همسال را … دو یاری ده هر سرافراز را
بهاره ئی آن دو گردنگرای … بکیوان فرو بند هندی درای
بدمسازی آن دو فرخ همال … قضا و قدر را بیافراز یال
نخست آن دو انباز فرخنده کام … که پیروزی بخت دارند نام
بعهد جهاندار از عهد مهد … نه کامی سپرده بجز راه عهد
هشیوار و بیدار در هر نبرد … همش دستیار و همش پای مرد
بزرگ بوده بر لشکر شهریار … نه در چشمشان خواب شبهای تار
گهی در خم خام شه راهشان … گهی در دم تیغ بدخواهشان
شب و روز گردیده راشکرای … دران سایه چتر خورشید سای
بدرگاه خسرو خرام ای سپهر … خرامان پی آن دو فرخنده چهر
کر اینک دو تن چاکر شهریار … گر آشفتی ز دیرین رهی خواستکار
تن هر یک از زیور آراستم … پی هر یکی لشکر آراستم
کنونت که آهنگ جنگ آوریست … بجنگ آورانت سرداوری است

نشاده بدرگه کمر بر میان
بلی شهریاران چو جنگ آورند
بیا ساقی ای لعبت دلفروز
به پیمانه کن تازه پیمان من
بهانرا سخنگوی گوهر فروش
که پیر جوانشیر گرگ کهن
صلیب از بر آویخت و قیس وار
ز اندیشه شاه کردن فراز
بیاری از و خواست زان پس سپاه
بفرمان آندیو جادو گرای
پشیمانی آنگاه کردش گزند
بارمن روانشد بآهنگ روس
ز پوینده پیلان جستن نژاد
بسی آسمان برکشید از زمین
ز سیم و ز زر و شان رسن تافته
سراپردهای نگارین بپای
ز بهر جهاندار دارای نیو
نهادند نه قبه زر بران
نسنجیم تا آن آسمان بلند
دگر آنکه آن خرگه آسمان
نگارین ستونهاش زرین کمر
بهر پرده تمثال شاهی بدید
بسی لعبت چین بچینی پرند
ز زان مانده هر میخ پیدا دگر
نشست جهاندار را اندران

لشکر آرائی شهریار زمن بعزم ملک ارمن ده روز بعد از حرکت لشکر ظفر اثر فرزانه فرزند پیروز مسند ملکزاده آزاده عباس شاه غازی و کیفیت آن

بگر کینه کینه آراست تن
میان از بزنار بست استوار
باشیخدر آورد روی نیاز
که بود دلش هراسان دل از تیغ شاه
بشوشی در آنهم گرفتند جای
که ایا پشیمانیش سود مند
دو دال اندر آورده بر کوس کوس
زمین جانب آسمان بر کشاد

ز آئین پاکان تبرا گزید
بدش راه رهبان چو از باستان
به پیمان آن اهرمن داد دست
دو ره راند اشیخدر نابکار
عنان خود از کفش دیو برد
بفرمان دارای دیهیم و گاه
بهامون و که راند لشکر بسی
شهنشاه ایران کنار تگور

در تعریف خیمهای سپاه و بارگاه و قبه شاهنشاه گیتی پناه گوید

که دارائی دارا و گیهان خدیو
چو خورشید تابان بنه آسمان
ز زرین شاد دارم روان نژند
بیک آفتابست روشن جهان
بتارک زهر قبه تاج زر
بسر شان کلاه کیانی بدید
رباینده هوش هر هوشمند
بخرگاه آن داور دادگر
نهادند او رنگ گوهر نشان

ز دیبای زرکش یکی بارگاه
بکشری بخر آدم از دل سکال
یکی سایه گستر بخاشاک خار
ولی زرین سراو از زبر آب
ز ره بسته دیباش از رنگ شاه
سپهره بدارای گردنگرای
ز آسیب هر میخ آن بارگاه
بگردان چو مرد ستمگر ز تن
یکی گوهرین چادر شاهوار

چنانست که رایت فرمانبران
پرستندگان کی ز رنگ آورند
بده آتشین آبی اندیشه سوز
ز اندیشه دل رها جان من
برآسوده زین گونه گوهر بکوش
به پیرانه سر دین ترسا گزید
بپیچید روی از ره راستان
بزد دست و پیمانه دین شکست
بهره ز ژولیده مویان هزار
ز نابخردی شد بدیوان سپهر
ز ایران ملکزاده عباس شاه
چو سیلاب کز کوه آید بزیر
بهامون اسپان از ز رده راند بوی
همه ز آسمان رنگ دیبای چین
چو دو پار بین بر بسم بافته
سراسر بهر قبه خورشید سای
ز ماهی برآمد بخرگاه ماه
که خوانم بنه آسمانش بهمال
یکی بر سر سایه گردکار
اگر آفتابست و نه آفتاب
چو شاهان گیتیش درپیشگاه
به هوش و فرهنگ نیروی و رای
برآمخ وشی ز ماهی بماه
پریشان سر از بیم خاک تن
گسترده برتخت که برنگار

ز رویینه خم شد زمین پرخروش
فلک تخت سیماب اختر بگوش

ز مسمار و نعل ستوران زمین
شد آراسته چون سپهر برین

ز پروین و مه گر چه زیور گرفت
ولی راه پروین و مه بر گرفت

دلیران ایران و گردان تور
گرانتر ز پیل و فزونتر ز بور

بیازو و همه خام هفتاد خم
به نیرو چو نر اژدهای دژم

ز زرین تگاور گزیدند کاخ
ز خون دلاور گرفتند شاخ

بهامون هزاران سواران کو
دریده دل شیر گردون بغو

فرو بسته هر سو ز تاریک گرد
یکی پرده بر گنبد لاجورد

هزاران سپه کش چو افراسیاب
کله گوشه از پایه بر آفتاب

بتن همچو سندان آهنگران
چو سوزنده آتش در آهن نهان

در تعریف سواران سپاه نصرت همراه خسرو کشورستان

چو ناورد با سنگ خارا کنند
ز دل راز خویش آشکارا کنند

روان در سپاه جهاندار شاه
بگردون برافراخته بارگاه

درنگ از نهاد زمین ماند دور
بجنبش در آمد ز سم ستور

ز انبازی تازی تیزگام
فرو ماند گام سپهر از خرام

بهامون ز آمد شد آن سپاه
یکی تیره گون گرد بر شد به ماه

در آن تیره گون گرد تابنده تیغ
چو برق فروزان بتاریک میغ

و یا زنگی در خنده بگشاد لب
و یا روشن اختر بتاریک شب

در تعریف روشنی شمشیرها در گرد تاریک و فروغ حسام در ظلام غمام گوید

و یا گشته هر سوی پرتو فکن
روان سروش از تن اهرمن

و یا نور دانائی حیدر است
که در گوهر آن شهی گوهر است

و یا چشمه روشن زندگی
بظلمات وارد فروزندگی

و یا سیمگون ابروی زال زر
شد از روی شکل همی جلوه گر

و یا باد دارای روشن روان
بد اندیش دارد بتاریک جان

ز آیینه زنده پیلان بتاب
در آیینه گون آسمان آفتاب

در تعریف فیلهای کوه پیکر سپهر آسمان فر لشکر ظفر اثر گوید

خم آسمان حلقه تنگشان
نهم طاس خود طاس زنگشان

ز هامون سپر کامشان کوه در
نشان دیده از آسمان فرش سپر

بخرطوم چون اژدهای دژم
که هر دم کشد اژدهای بدم

و یا آمده چنبر کهکشان
نگونسار سوی زمین ز آسمان

و یا رود نیل آشکارا شده
سر اسپ از کوه خارا شده

چو بخت بداندیش خسرو نگون
وز آن بخت بدخواه شه واژگون

نه خود رنگ زرین فلک سخته
بزیر شکمشان در آویخته

ز پایل هیون کوه هامون ستوه
بگوپال گردون بکوهان چو کوه

در تعریف شتران کوه کوهان و اسپان برق عنان سپاه نصرت پناه گوید

کف آورده بر لب چو دریای ژرف
همه ز آفرینش شگفت و شگرف

چو صوفی نهادان پشمینه پوش
ز بانگ تهی در سماع و خروش

ابر کوهشان کوه اسکندری
کشیده ز دل ناله تندری

ز اورنگ جم شهریار عجم
بفر فریدون و دیدار جم

بهامون در آمد چو افراسیاب
دوان بخت و فیروزیش در رکاب

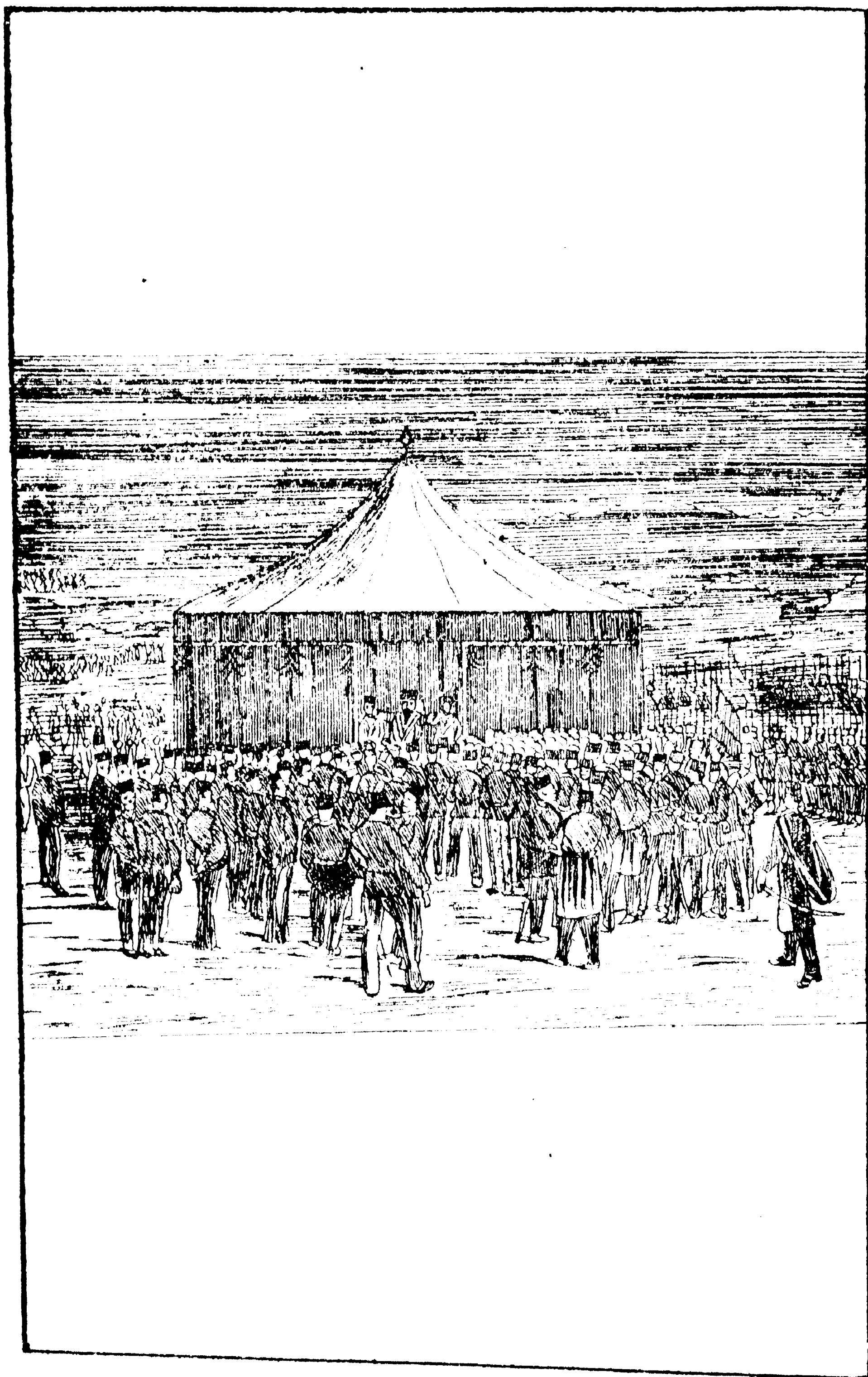
دمیدند دم در دم گاودم
نشست از بر رخش پولادسم

بهامون یکی کوه گردون خرام
سپهرش یکی کوه آگین ستام

بر پای آن چون در آید ز جای
بدستی است این پهنه زیر پای

بتندی چو برق و بنرمی چو ابر
تناور چو پیل و دلاور چو ببر

بدنبال آن وهم دانش پژوه
که پویه صد ره گرانتر ز کوه



بحرفی دو از جنبش نه سپهر / نخستین زمانی که بنمود چهر
بآهنگ آن گر کسی راندش / بکامی دو صد ساله ره بایدش

در تعریف خزانه و صندوقخانهٔ پادشاه که در رکاب ظفر انتساب مهیا شد

هزارش ازینگونه تازی نژاد / زپی شان پی افکنده بند باد
بسی گنج آکنده از لعل و در / نهادند بر پشت پیل و شتر
فزون از هزار استر زورمند / ز رومی ستوران و چینی پرند

بهمراه آن گنج داران خواسته / که هامون و که زانشد آراسته
خورشیدسان صندق و کوس و نای / جداگانه گردید گرد و نگرامی

در تعریف توپخانهٔ همایون شاهنشاه گیتی پناه گوید

هزاران ز روی اژدهای دژم / جهانسوز هر یک بسوزنده دم
بنیروی عراده هامون نورد / دهان بازشان زار زوی نبرد

بآهنگ جنگ بداندیش شاه / سراسر شده پیشرو بر سپاه
درآهن بزرگهای آهن گسل / بلب نرم گوی و بکین سخت دل

در تعریف ترکان جنگجو که در گرد سپاه نصرت همراه یزک و طلایه دارند گوید

شب تیره را روز روشن بگشت / چو گرگان بکرکینه در کوه و دشت
طلایه همی گشت گرد سپاه / هشیوار و بیدار چون بخت شاه
برآراسته میمنه میسره / پس و پیش با نای شندف بنه

بقلب اندرون بسته گرد اتمیان / باختر شده اختر کاویان
چو دریای جوشان هزار انسوار / روان گشته در ساقهٔ شهریار

در تعریف زنبورهای آتشفشان ثعبان نشان پادشاهی گوید

بهر دم ز زنبوره شعله بار / چو شاهین ز زنبور دود و شرار
بگردنده گردون شدی کوه کوه / ز پشت هیونان گردون شکوه

توگوئی بسی مرغ زنبور تیز / بجوشید با اژدها در ستیز
بدینگونه لشکر بهامون روان / دل و کوس چون نای تندر نوان
بفر و برین مهین پور ایلخانرای / محمد علیخان گردن گرای
سپاهش هوش و منوچهر چهر / رخانش پر آزرم و جان پر ز مهر
بهر پایه گوهر برآراسته / بهر دانگی گوهر آراسته
تن از جامهٔ گوهرین پرورد / بجان خردمند دین پرورد
ز خونریز بیش ترک گردان سپهر / نهان کرده در نیلگون پرده چهر
چو شمشاد دین راست بالای او / سپرده سر آسمان پای او
سپارد همی ره بکام گوی / سراید همی گفتهٔ پهلوی
بر زیرش چو خسرو فراخ آستین / یلی شاد را پور بابه چنین
بگسترد دیبای زرکش براه / که گردد بران پی سپر فرش شاه
برآراست کاخی چو خرم بهشت / بخاک اندرش مشک و عنبر سرشت
فرو چید خوان خورش رنگ رنگ / گزان هر خورنده بخائید چنگ
بمجمر همی مشک و عنبر بسوخت / بخاری ز عود قماری فروخت
بسی ماه شکر لب نوشخند / برآراسته تن بچینی پرند
دران کاخ جان پرور دلنواز / یکی عود سوز و یکی عود ساز
وشاقان ستاده چو سرو بلند / فرو هشته بر ماه مشکین کمند
بفرمان پذیری میان بسته تنگ / رخ از لعلگون باده چون داده رنگ
ملکزاده با فر فرماندهی / چنان کرده آزاده سرو سهی
ابا ویژگان مردم سربلند / بزرگان دانشور هوشمند
بتوشیره سوی شهریار آمدند / بجان خرم و شادخوار آمدند
ازان شهر جان پرور دلپذیر / گرازان سوی دشت برنا و پیر

چو گشت اختر کاویان آشکار   چو خورشید در سایه اش شهریار
بجستی ملک زاده تاجور   بزیر اندر آمد چو پیرای زر
چو چهر دل افروز خسرو بدید   بشمشاد بن کژی آمد پدید
چو شد پیشتر باز بردش نماز   جهان آفرین را بخواند باز
ستاده بپا و بکش برده دست   پژوهنده از رنج بالا و پست
بپاسخ روانش پدر شاد کرد   همی پاک یزدان بران یاد کرد
بفرمان دارای خورشید چهر   تجلی بر آمد چو بر چرخ مهر
ز هامون ملک راه ایوان گرفت   زمین فر ایوان کیوان گرفت
در آنشهر بر بام و در مرد و زن   ز بهر نظاره شدند انجمن
بجان اندر آمیخته مهر شاه   بدل بویه دیدن چهر شاه
ز هامون بایوان شد آن شهریار   نشست از بر تخت گوهرنگار
جهاندار با ویژگان سپاه   چو آسود شان پیکر از رنج راه
همی شایکان جشن آراستند   همی تلخ و شیرین گزک خواستند
ز خورشید فر دخت بیدخت فر   نوای سه تاره ستاره سپر
بفرمان شهزاده کامران   بخوان اندر آورد خالیگران
گوارنده بس خسروانی خورش   که در تن روان را دهد پرورش
بهر تن یکی ماه خورشید چهر   پرستار فرمود از روی مهر
بهر جا یکی انجمن ساخته   نه یکتن کسش از مهر ننواخته

پیشکش دادن شاهزاده کامران محمد علیخان فرمانفرمای قزوین بشهریار جهان

دگر روز شهزاده نیکبخت   همایون بر خسروانی درخت
یکی شایکان پیشکش ساخته   ز دریا و کان کیسه پرداخته
ز زر و ز گوهر بهشتی بسنگ   ز مشک و ز عنبر بخروار و تنگ
ز پیروزه پرگر ز بیجاده تاج   ز پیرای زرین ز اورنگ عاج
دو صد تازی اسپان پولاد سم   همه عنبرین یال غرغاد دم
دو صد کوه کوهان هیون سره   چو پرنده مرغان بکوه و دره
بسی اشتر و استر بار بر   همه کوه پیما و هامون سپر
بسی عسکری قند کافور رنگ   ز عنبر بخروار و شکر بتنگ
دگر هفت بالای زرین ستام   که بنوشته هفت اختر از هفت گام
به نیرو چو شیر و ببالا چو پیل   خروشنده در کین چو دریای نیل
سبک خیز و آهن سم و تیزگام   پری پوی و که پیکر و خوشخرام
بسی غالیه موی و ترکان تنگ   بچهر فرینده گلنار رنگ
دل از روی و آهن بر از سیم و عاج   رخ از لاله و گل قد از سرو ساج
دگر شایگان گنج آراسته   در و گوهر و زیور و خواسته
کنیزان چنگی بچهر پری   چو ناهید چنگی برامشگری
چو در پرده راهی بساز آورند   بتن مرده را هوش باز آورند
انوشه ملک زاده با گزاد   به پیش پدر یک بیک عرضه داد
ملک را بدان برگرائید مهر   شکفتش ز فرزانه فرزند چهر
پذیرفت از و هرچه آورد پیش   بدان بر از آن مایه افزود بیش
بگوهر بر آسود و تشریف زر   ابا گوهرین تاج و زرین کمر
دو اسپ گرانمایه تیزگام   ز بیجاده و زر و گوهر ستام
بسی ز آفرین شاه کردن فراز   بفرزانه فرزند بخشید باز
بر آراست پیکر به تشریف زر   زمین بوسه زد پیش تخت پدر
بران آفرین خواند دارای نیو   سپردش بزنهار کیهان خدیو
ملکزاده زان پس بفرمان شاه   درم ریز شد بر سر آن سپاه
سزاوار هر تن بر آراست خوان   ز سنجاب پیرایه و پرنیان
دگر بادپایان ختلی نژاد   چو پاینده کوه و چو پوینده باد
گرانمایه کالای چین تنگ تنگ   ز اکسون و از اطلس رنگ رنگ
بهر خانه بس خوان آراسته   فرستاد از شقه و خواسته

بهرتن زر و خواسته داد بهر / بر بزمش روانکر شیان شاد بهر
کشاده جبین خواندشان آفرین / بلب عذر خواه و برخ شرمکین

نهضت شاهنشاه گیتی پناه از قزوین بجانب چمن سلطانیه و فرستادن اسمعیل بیک پسر غلام پیشخدمت خاصه شریفه با سواران ترکمان به ارمن زمین که محافظت پل خدا آفرین کرده نگذارند که سپاه روس عبور نمایند

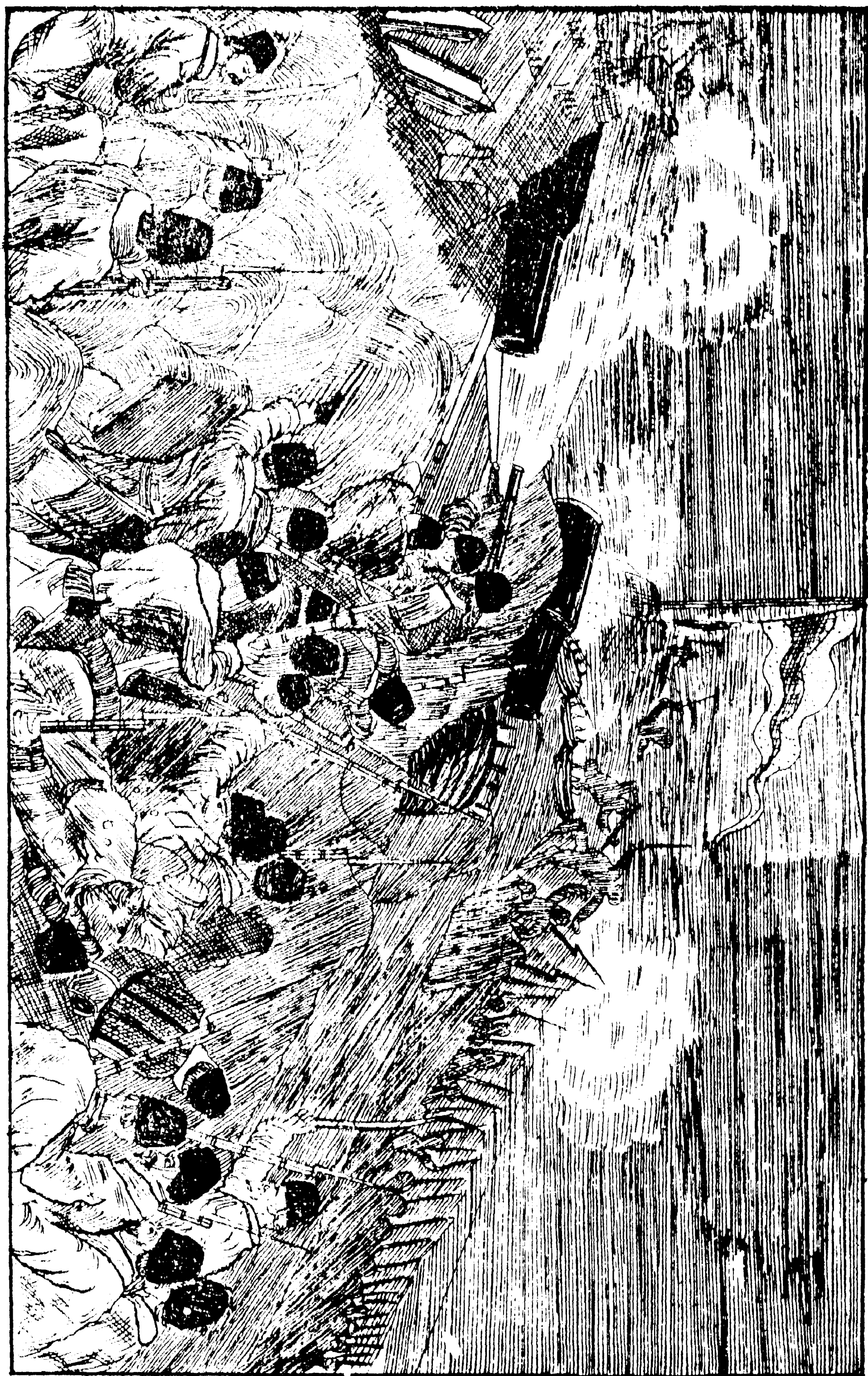
دو ویم روز خسرو ز ایوان پور / بهامون در آورد پوینده بور
دگرباره از نعره کوس نامی / برآمد دل تنگ گردون ز جای
غبار جوانان بگردون پیر / در اندود بر چهر خورشید قیر
سپه راند از آن شهر آن شهریار / لزر بید هامون بروز چهار
به پنجم برافراخت بر مهر ماه / ز صحرای سلطانیه بارگاه
بده روز آن خسرو روزگار / در آن راغ دلکش بسنجید کار
برودی چو دریا در ارمن زمین / پلی بود نامش خدا آفرین
گذرگاه لشکر جز آن پل نبود / که پلی شگرفست اندران رود
جهاندار در خنده دل کاردان / نبرد آزما شاه بسیاردان
گزیده از سواران توران هزار / خدنگ افکن و کرد و خنجر گذار
همه چون سپرهای دیلم بچهر / همه کینه جو راز گویا سپهر
سراسر بخون ریختن شادکام / بجو انشان خورش نه بجز خون جام
چو گرگان درنده تیز چنگ / نهاده همه چو گرگان بجنگ
یل دامغان کرد خنجر گذار / بدل جانفشان در ره شهریار
بگیتی پدید کرده نام آورش / ز پور براهیم بن آذرشس
که داده بدل این بروشن روان / براه خدا و خداوند جان
نفرسایدش چنگ از خاره سنگ / بدرد دل سنگ خارا بچنگ
خدنگش بسوزد بچرخ آفتاب / ز بیمش نپرد بگردون عقاب
خم آرد به نیرو چو پشت کمان / کشاید ز بیمش پر آسمان
جهان سربسر گیرد از زنده پیل / ز خونشان کند خاک دریای نیل
فشارد چو در کین به کران دوران / رباید ز خود نوز گرز گران
گشاید بخمیازه چون شیر کام / پلنگش گرانی پذیرد ز کام
به نیروش نیرم نیایش کند / بدستانش دستان ستایش کند
سپهدار گردش جهان شهریار / بجنگی سواران خنجر گذار
گزاید سران با سواران تور / بهمن گرآن سپهدار بور
وز آنجا بدانسوی پل ران سپاه / فرو بند بر لشکر روس راه
زمانی میاسای از تاختن / که هنگام جنگ است و تیغ آختن
که در هر دمی دیو نژادان روس / بسگالند صد گونه ریو و فسوس
که بر پل سپاه شکست آورند / بگردنکشان کار پست آورند
بفرمان دارای با داد و دین / زمین داد بوس و برآمد بزین
دلیران ز دنبال آن شیرمرد / شب و روز گشتند هامون نورد
سپاه ملکزاده کامیاب / چو دریای جوشان سر اندر رکاب
کشش از پی در آمد یل دامغان / بر آراست بر آفرینش زبان
روان را بدیدار او شاد کرد / همه گفت خسرو برش یاد کرد
بدستوری شهریار جوان / از آنجا بآهنگ پل شد روان
بدانسوی پل در بفرسنگ چار / شکفته یکی دلکش لاله زار
ملک جبرئیل اندران پرفشاند / که دهقانش زان باغ جبریل خواند
بآهنگ پل راند روسی سپاه / که بر شیر مردان به بندد راه

گذشتن اسمعیل بیک از پل خدا آفرین و خبر یافتن سپاه ایران و روس از احوال و

جنگ کردن ایرانی با روسی در آن سوی پل خدا آفرین موسوم به باغ جبرئیل

نهادند در باغ جبریل پا / که النسو سپاه جهاندار کی
گذشتند از پل چو شیر ژیان / به نیروی بخت خدیو زمان
بر کهای بیدار دل پیشرو / ز بس آهنین چنگ شیران گو
چو زاهنگ هم آگهی یافتند / کمین خواستن رایت افراختند
ز شیران ایران و گردان روس / شد این گنبد آبگون آبنوس
ز گرد دو لشکر در آن رزمگاه / هوا گشت چون چهر زنگی سیاه
در آن قیرگون گرد تابنده شید / چو در خنده دندان زنگی پدید
وز النسو نیارال روسی گروه / ز عراده فرسوده هامون و کوه
حصاری بهامون ز آهن کشید / وزی تار اژدر آهنین تن کشید
بسی بر دمی تن اژدهای دمان / گشاده بانبوه جانها دهان
ز تاریک دود و ز روشن شرار / شب روز در روز و شب آشکار
از آن ماه و خورشید پنهان شدند / یکی شب و روز یکسان شده
چو مار سیه زرد مویان بجنگ / برافشانده در جانگزائی نهنگ
یل دامغان نعره از دل کشید / چو آذرگشسپش روان بردمید
برآورد چون رستم زابلی / سبک از میان خنجر کابلی
برانگیخت آن بادتازی نژاد / برافروخت سوزنده آتش زباد
ز هر سو سواران چو شیر ژیان / سپردند بر بادپایان عنان
ز آهنگ گردان هر دو سپاه / چو جنگیدن گرز برشد بماه
ز بس خونفشان تیغ الماس گون / زمین کان بیجاده آمد ز خون
سنان پهلوی پهلوانان درید / پلارک رگ شیر مردان برید
شد از آهنین خست و پولاد شل / ز پولاد پوشان همی چاک دل
ز گردان شیراوژن چیره دست / بروسی سپاه اندر آمد شکست
ز یال نیارال چو شید خون / شده خوک پیکر درفشش نگون
فکندند سرهای روسی بخاک / تن افتاده بر خاکشان چاک چاک
ز هر سو دلیران لشکر شکن / بخنجر بریدند سرشان ز تن
یکی گلستان کرده گردان نیو / همه باغ جبریل از خون دیو
قدرمایه روسی دلیران ستوه / کشیدند خود را بدامان کوه
بکهسار افتان و خیزان شدند / بشوخی دژ اندر گریزان شدند
سپهدار گردان یل دامغان / سرافراز و پیروز و روشن روان
بفرمان شه با سواران رد / بسی خیمه در باغ جبریل زد
وزان پس دو صد سر روسیان / روانکرد با نامه ی پور شاه
در آن نامه بد رفت راز نبرد / نگارش ز کلک نگارنده مرد
کشیده ملکزاده عباس شاه / از النسوی پل بر فلک بارگاه
دگر روز کافروخت خورشید چهر / ز زنگارگون بارگاه سپهر
فرستاده با نامه و با سر / در آمد بدربار آن نامور
وزان پس و انگشت با پیر با / بخرگاه آن نامجو شهریار
به پیش ملکزاده بوسید خاک / فراوان بر آن خواند یزدان پاک
گذارنده چون نامه ان گذاشت / سر نامه او بگردون فراشت
برآراستش تن بتشریف زر / بخورشید شد زانپایه افراخت سر
یکی نامه با آن بریده سران / ز پیروزی جنگ کندآوران
بلشکرگه شاه پیروزمند / روانکرد با نامه نوند
پس آن پورداراى با آفرین / گذشت از گذشت خدا آفرین
برافراخت خرگه از النسوی رود / بخورشید خرگاه او مهچه سود
بصحرای این سران سپاه / کشیدند بر آسمان بارگاه
ز شیپور سنج و هژبر بختیار / غریوی چو تندر ز ابر بهار
برین کاخ از باغ جبریل شد / جهان پر ز صور سرافیل شد
شد از باغ جبریل پرده سرای / بنه پرده آسمان قبه سای

ملکزاده



ملکزاده از باغ جبریل هم
بفرمان دارای جبریل دم
سپیده دمان زخمه بر کوس زد
سراپرده بر تخت طاوس زد
همه لشکر آن خداوند تخت
کشیدند بر تخت طاوس رخت
بپیروزی از گنبد لاجورد
گرانیده جانشان بسوی نبرد
ز دل برده اندیشه نای و نوش
طلایه بجنگش ترک درع پوش
شب تیره تا روز بهر نبرد
بسیجی همی کرد هر شیرمرد
یکی خم بخم خامی از چرم شیر
برآراست از بهر دام اسیر
یکی بست بر تیر پر عقاب
یکی داد پیکان بزهراب آب
زبان سنانها فسانها همی
بافسانهٔ جنگ گویا همی
لب تیغ فولاد آهن گداز
همی با خم آهن سرائید راز
چو کردون بتن هر شبی را زره
بکس از زره باز کردی گره
همه جنگ را روز و شب ساخته
بکین رایت مهر افراخته
ز پیر و جوانشیر شیر جوان
ابوالنصر دربان ابوالفتح خان
شد از گردش آسمان آشکار
چو گوهر ز خارا چو خرما ز خار
پدر روی از رای ایزد بتافت
پسر سوی فرمان یزدان شتافت
بلی از رو بود رفت این سخن
که آن تنگری بود و این بت شکن
کمر بسته بر درگه شهریار
بجان و بدل شاه را خواستگار
بپاداش دارای نیکی پسند
بارمن خدایش کرد ارجمند
هم از رای روشن جهاندار شاه
سپهدار گردش بارمن سپاه
پدر را بس اندرز فرمود و پند
دلی ماند اندرز او سودمند
بپیری ز اهریمن رهمن او
بجنگ اندر آورده نام نکو
بریده دل از بیم گیهان خدیو
بجان اندرش هول او رای نیو
چو دیدش چنان آن نکو رای نیو
دل پاک از مهر او داشت دیو
روانش ز دارا پر از شرم بود
که او را روان دور از آزرم بود
بجنگ پدر جنگ از آن شیر داشت
بجنگ اندر آن تیغ خونریز داشت
بفرمان عباس شاه دلیر
ولیعهد شاهنشه شیرگیر
با نبازی و افغانی دلیر
که کوشنده پلیت و جوشنده شیر
سوی عسکران با دلیران نو
براندند از تخت طاوس رو
بنشوشی در اندر ز روسی هزار
نبا ورد روسی آن کارزار
چو آگاه از آن یاران شدند
غریوان چو ابر بهاران شدند
هم آگاهی از عسکر انشان رسید
خبر زانسپاه گرانشان سپید
بهامون زدند چون گراز دژم
کشیدند بس خوک پیکر علم

جنگ دوم ایل وافغان اسمعیل بیک دگر و جوانشیر ابوالفتح خان با لشکر آتشبار جرار روس در معسکر عسکران من محال شوشی دژ و کیفیت آن

وز النسویل و افغان کوفت کوس
بآهنگ روئیده مویان روس
دگر روز کاین ترک آتش غبار
برین آبگون دژ شد آتش فشار
سواران ایران چو غران هژبر
ویا کوه آهن بغرنده ابر
نهادند بر بارهٔ زین خدنگ
بزین اندر افکنده چرم پلنگ
تو گوئی بهامون ز گرد ستون
فروهشت دامان تبه قیرگون
غو شیر مردان دران کوه و در
چو در بیشه هرای شیران نر
زمین همچو دریای قطران شده
فلک طیلسان ساز منظر انشده
زیک سمت جنگ آور دامغان
بکردار نر اژدهای دمان
فروهشته بر بازوی زورمند
ز چرم پلنگان جنگی کمند
نشسته ابر شیر فش بارهٔ
چو روشن سروشی به پتیارهٔ
بآهنگ شیران در انداخت کین
یکی نیزه بر کف سنان زهرکین
دم آهنج چون اژدهای دژم
کشیده هزاران چو بهمن بدم
غو کوس برشد بگردان سپهر
ز گرد سپه تیره تابنده مهر
وز آنسوی عفریت ساران روس
ز هر سو برآورده آوای کوس

چو گرگان جنگی همه تیز چنگ ‌ ‌ بسان گرازان گرازان بجنگ
بغرّاده ببر اژدهای شگرف ‌ ‌ بدم آتش افشان بلب خاره ژرف
بهر دم همی دود گردون نشان ‌ ‌ بگردون شدی ابری آتش فشان
بباریدم از آن فروزان تگرگ ‌ ‌ درین باغ نه شاخ ماندی نه برگ
ز هرای گرگان بکوه و دره ‌ ‌ رسید از چراگاه گردون بره
چو سیل بهاری از آنکوهسار ‌ ‌ بهامون روان از در کارزار
خروشیدن نای ترکی بگوش ‌ ‌ برآورده از نای ترکان خروش
دو رویه دو لشکر در آن انجمن ‌ ‌ چو دریای آتش شده موجزن
بجنبش در آمد زمین چون سپهر ‌ ‌ ولی جز بکینش نجنبید مهر
ز گرد سواران پیروزمند ‌ ‌ شبه رنگ پیروزه چرخ بلند
ز روسی دلیران آشفته سر ‌ ‌ بسی آتشین در در آنکوه و در
ز ایران دلیران آراسته ‌ ‌ چو جوشنده دریا بکین خواسته
همی گرز بارید بر خود و گبر ‌ ‌ جز نکیدن گرز بر شد به ابر
ز خون خاک دریای بیجاده رنگ ‌ ‌ نهنگا در آن چون شناور نهنگ
یکی سو والبرز از زخم گرز ‌ ‌ یکی را چو البرز بر خاک برز
عیان رستخیزی آن دار و گیر ‌ ‌ ز برنده تیغ و ز پرنده تیر
یل و افغان و ابوالفتح خان ‌ ‌ چو پیل دمان و چو شیر ژیان
نهادند بر لشکر روس تیغ ‌ ‌ بریدند سرشان همه بیدریغ
ز آهنگ شیران بهامون کوه ‌ ‌ پراکنده کشتند روسی گروه
ز هر سو دلیران لشکر شکن ‌ ‌ سبکسار سرشان بریده ز تن
توان خسته بر جا در اندیشه کین ‌ ‌ دوان باره هر سو نگونسار زین
پراکنده روسی بکوه و دره ‌ ‌ ز بیم سنان سران سره
همان غول رویان عفریت رنگ ‌ ‌ چو غولان به بیغولها جسته جای
بشوشی شب تیره گون کرده روی ‌ ‌ درافکنده خود را بدر پوی پوی
ز هر سو شه یران روانشان فکار ‌ ‌ همه کارشان زاری از کارزار
وز آنسو دلیران ایران سپاه ‌ ‌ ز میدان گریزان بآرامگاه
به پیروزی از بخت پیروزگر ‌ ‌ نهال سنانشان ابر بار ور
یل و افغان شیر پولاد چنگ ‌ ‌ دو صد سر با نامه از راز جنگ
سوی تخت طاوس گردون درنگ ‌ ‌ بر شیر دل شهریار جوان
خداوند دیهیم و دارای گاه ‌ ‌ بهادر ملکزاده عباس شاه
که تا زیر وی بخت پیروزگر ‌ ‌ بر پایه از بدسگالانت سر
ملکزاده آن نامه وان بار سر ‌ ‌ روان کرد زی شاه پیروزگر
بسی آفرین کرد کیهان خدیو ‌ ‌ بفرزانه فرزند گردان نیو
برافشاندشان گنج بر دسترنج ‌ ‌ همه بندگان زر خداوند گنج
چنین رفته زبان شاهنشهی ‌ ‌ که آن سرو نوخیز باغ مهی
براند لشوشی سپاه گران ‌ ‌ برآرد بسر خیمه از عسکران
چو نیلی خروشان براند نوند ‌ ‌ همه مرز شوشی کند لو رکند
هم از پل جهاندار خود درگذشت ‌ ‌ چو سیلاب از آن رود لشکر گذشت
ملک تخت بر تخت طاوس زد ‌ ‌ ملکزاده زی عسکران کوس زد
بفرمان آن نامور شهریار ‌ ‌ گرفته سپه گرد شوشی حصار
یل و افغان با سواران ترک ‌ ‌ بفرمان عباس شاه سترگ
بانبازی شیر رزم آزمای ‌ ‌ بهادر ابوالفتح گردن گرای

نامه نوشتن سپاه روس بعد از شکست خوردن در باغ جبریل از سپاه ایران که سردارشان اسمعیل بیک بود و فرستادن بولکونیک روسی از گنجه بجنگ

شب و روز برگرد آن کوه در ‌ ‌ بپاس همه کام زن ره سپر
در آغاز کامد سوی عسکران ‌ ‌ یل و افغان با سپاه گران
باشیدند آن تیز جنگ اژدها ‌ ‌ که تنین نکرد ز جنگش رها
بزاری یکی نامه از راز جنگ ‌ ‌ بشستند از خون دل بیدرنگ

ز شوشی نوندی سوی گنج راند   همان نامه آن نامور را بخواند
چو آگاهی از راز آن نامه یافت   روان آتش هولش اندر بتافت
ز هر کس بپرسید گوینده گفت   که بیژن تنش گشت با خاک جفت
برآراست یکسر فرستاده مرد   که در باغ جبریل چون شد نبرد
بپرسید کان شیردل پور شاه   که بر شیر بند دشمن شیر راه
اگر خود برانگیخت تیغ نبرد   که یال نیا زال آمد بگرد
بپاسخ چنین گفت کای هوشمند   مباد از زمان کو براند نوند
وزان راندن تیزتگ بور را   در آرد بگرد اسپ را طور را
شنی از برکها چو شیر ژیان   که خوانند نامش یل وامقان
چو دو دخروشان ز پیل در گذشت   چو آگه شد آب از سر گذشت
تکاور سوی باغ جبریل راند   شنی راز روسی دلیران نماند
چو آتش پرند اندرش ابرشی   بدریای خزران فکند آتشی
برآورد دودی ز سوگ یلان   ز هشنگ آورد آبسو والان
قدر مایه گردان ازان کارزار   کشیدند خود را بشوشی حصار
تن هر یک از کشتگان زارتر   بسی از دل خویش افگارتر
در روز فروبسته در کوهسار   بگردون ز اندر ز ایران سوار
بجستی اگر سوی ایشان سپاه   نزائی شود کار یکسر تباه
دلیران ایران ز هندی حسام   برارند کودک ز زندان مام
دران در نمانند یکتن بجای   چنین دارد ایران آیین و رای
سرانیده چون سر بسر راز گفت   برش راز دل خستگان باز گفت
بنالید زار و بپیچید سخت   فروریخت خون از مژه لخت لخت
نبردست و خفتان آهن درید   غریوی بدرد از جگر برکشید
همی زار موئید و برکند موی   خراشید از غم بچنگال روی
همی خاک بر سر پراکنده کرد   بخون جگر دامن آگنده کرد
گرفتند گردش دلیران روس   بدان کشتگان سربسر در فسوس
دم از هول سرد و بدل سوزناک   تبارک ز آنده پراکنده خاک
چو لختی ز غم مویه آراستند   ز هر در یکی چاره برخواستند
دران انجمن گرد دلیران روس   همی از زمین آسمان شد فسوس
چنین گفت اشپخدر آن کینه کوش   ابا بوالکونیک آن کهن گرگ روس
که اینک چو نر اژدهای دمان   رسیده همان نارسیده جوان
که دارد خورش چرب و شیرین و گرم   ببالا و تن سایه پرورد و نرم
ستاره نرفته بسی بر سرش   بخوردی ستاره سپهر افسرش
که روشن روانم ازان تیره بود   نهیبش بدل اندرم چیره بود
نه بینیم جز تو هم آورد او   برآرای لشکر بنآورد او
پشیمان نه گر ز گفتار خویش   بسیجی کن از بهر پیکار خویش
هزاران نیا زال رزم آزمای   دم آهنج در کین چو نر اژدهای
درین رزم همداستان تواند   کمر بسته در داستان تواند
بکام دل خویش ای شیردل   گزین کن ز شیران آهن گسل
از ایدر بکهسار من گرای   که در چاره جوئی جز این نیست رای
بیاور دو آن شیر ناخورده دهر   برافشان چو مار گزاینده زهر
نهادش کلید در گنج پیش   که دادم بسیج ترا گنج خویش
همه گنج کاوان لشکر الهن فشان   زر و خواسته بر دلیران فشان
دو صد روی تن اژدر شعله بار   در آور بهامون یلی کارزار
بس افسون و بنچاره در کار بست   ز هر در برو راه گفتار بست
سلیح و سپاه و زر و خواسته   فزونتر ز کامش برآراسته
که اینک تو و گرز و میدان جنگ   نه با گفته رفته رسیده درنگ
بدو گفت آن گرگ عفریت خوی   که من نیز دارم برین راه روی
برائم که رانم ز پیمان خویش   بسوزنده آتش تن و جان خویش
بسی رفته بر تارک من سپهر   بسی دیده ام ز آسمان کین و مهر
بگیتی درین سالیان دراز   نوردیده ام بس نشیب و فراز

بسی راه از کین تکاپو کرده ام | ز بالا و پستی درآورده ام
به نیروی بخت تو ای مرد کو | درین کینه خواهی شوم پیشرو

زمانه به پیشم کز این نورد | گراز از دلیران درآرد به گرد
سحر که بهامون چو دارای روس | برآمد دلیسی ز زمه سنار و کوس
برآسود سلم یاقوت زرد | ز زر داد پیرایه برلاجورد
باهنگ ناورد آن شرزه شیر | برآراست لشکر کمین گرگ پیر

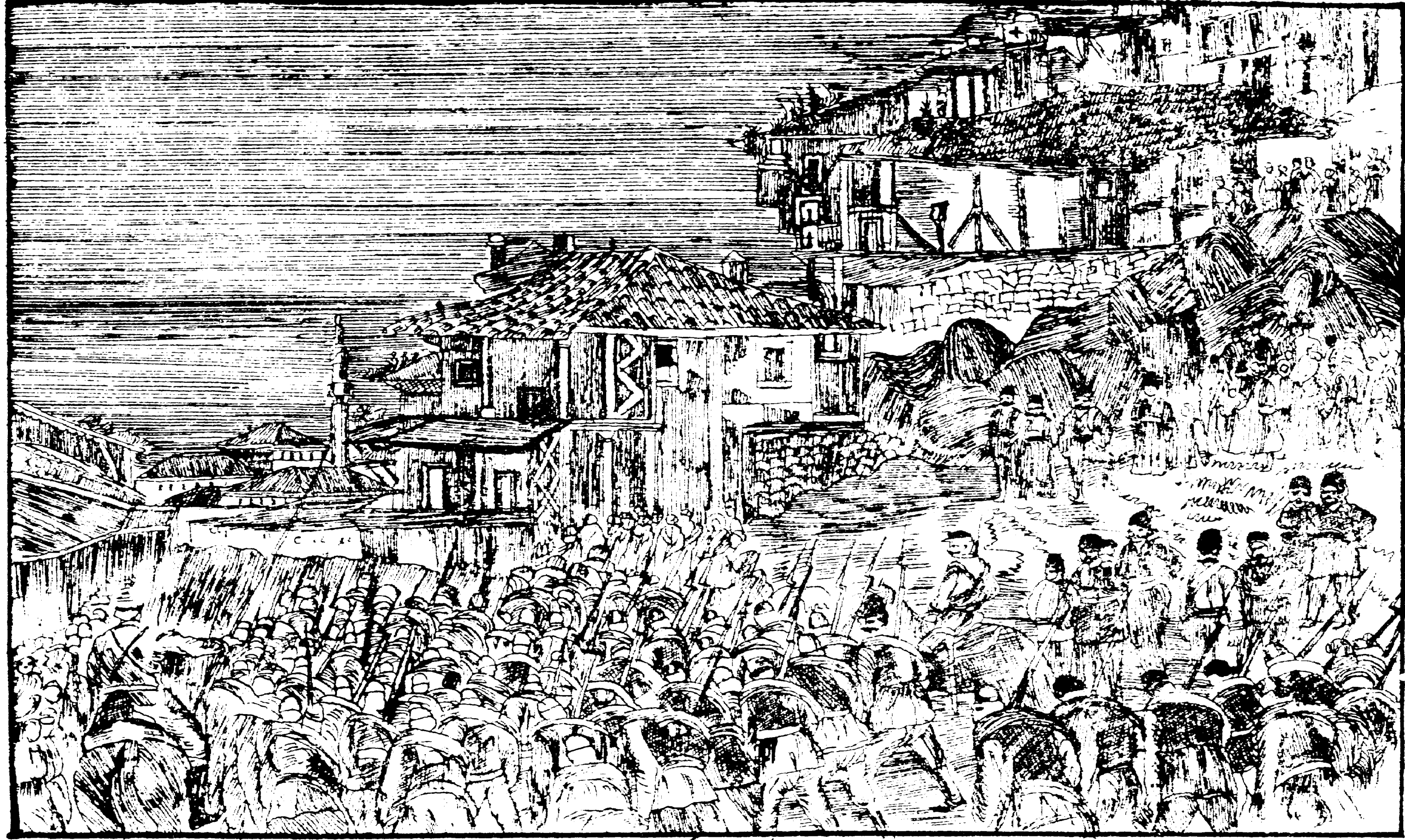
لشکر کشیدن گرگ ترطوسی بولکونیک بامر استیپخدر از شهر گنجه باهنگ جنگ ملکزاده آزاده عباس شاه غازی بجانب عسکران و کیفیت آن

گراز لشکر از کنج با کوس سنج | بکردار اژدهایی ز کنج بتو
بهامون بسی چرخ گردون رونگ | اگر چه آن شدی از روششان بوش
ز کالسکه آهنین تن ردان | چو گردان گردان و رعدنوان
ز دژخیم خویان عفریت زاد | ز یک مادر و ده پدرشان نژاد
بهامون بسی برق افروخته | بخوردی که نایسته آهیخته
ز دانان کشته چون فتنه روزگار | همه گوش بر کوس آموزگار
باهنگ آن کوششان صلح و جنگ | نه آگه ز نام و نه دانا ز ننگ
همه چون نهنگان دریا سپار | خورششان بجز غوک خرچنگ و مار
بسی از نیاژال باخود و گبر | ز زرد و لیده مویان چو جنگی هژبر
همه از دم افش همه پیلتن | گریزان ز دیدارشان اهرمن

بسالوسه زرد مویان روس | برآورد آوای شیپور و کوس
کپیتان شیرا وژن و شیرزن | دگر بوالقدر گرد لشکر شکن

اسامی سرداران روس که همراه بالکونیک داد طلب شده بود

تمانوی واندالی سرو گرد | چو پیتن جهانسوز دار و برد
دگر بت بر د جنگ کرد دلیر | دم آهنج و دژخیم چون شرزه شیر
بسالونسر شیر مردان کو | بهر جنگ جنگ آور پیشرو
اپیسر چو عفریت تار و ره باز | بجستی چو گرگ و برفتی گراز
پرلا پتر ویچ اپیسر ز روس | چو قنطال و ترطوس بابای کوس
سبیطین تر ویچ مایور رفت | ز غ از کین چو اژدر سپیش تفت
گرازنده بسان گرازان مست | گرازان یکی سپاهبانی بدست
دگر مدری اویچ دریاخروش | الالی و ترطوس پولاد پوش
چو پیلی تن آور کورنات پوس | چو تیسیری دلاور الکسندروس
بسان پلنگان دگر گان کنگنه | هم این تیز دندان همان تیز چنگ
چو تنین گره کیسر خاشجوی | برو کرده از کین گره کین بروی
بس اینگونه گرگان عفریت سار | برهرتن از زرد مویان هزار
از آن شارسان سوی هامون غنید | بهامون چو دریای جیحون شدند
خروشیدن کوس روسی بدشت | ازین گنبد آبنوسی گذشت
تو گویی زمین نیل جوشنده شد | و یا اژدهای خروشنده شد
ز دژری کشته زاهن بهامون روان | چه دژ پر ز تنین آتش فشان
ز آوای کوس و غو گاودم | ره باختر کرده خورشید گم
بجنبش درآورده هامون و کوه | ز عراده شان کوه و هامون ستوه
بهامون بزکهای ایران خدای | یکی گرد دیدند گردون گرای
هوا گشته تاریک زان تیره گرد | شده قیرگون گنبد لاجوردو
درخشیدن تیغها در غبار | چو درده و تاریک روشن شرار
تو گفتی زبرای گرگان روس | همی از زمین باسمان شد خروش
ز عراده در کوه هامون غریو | همه کوه و هامون برآشفته دیو
پژوهنده رانند خیلی لوند | که برگیرد از راه سر بسته بند
به چوگنجی نگار زمین در نوشت | هوا دید بر خنجر و تیغ و خشت
ز روسی سپه فوج بر فوج دید | چو دریا زمین موج در موج دید



روانه شدن لشکر روس از گنجه به ایروان

یکی نیل جوشان بهامون و کوه / ز آسیبشان کوه و هامون ستوه
دژی زاتش و روی هر سو دوان / گرفته جهان را کران تا کران
ز دیدارشان دیو بگریخته / یکی رستخیزی بر انگیخته
چو مرد پرنده زینگونه دید / عنان تکاور ز تنگ درکشید
بهول اندر افتاد و پیچید روی / روان شد بایران سپه پوی پوی
غریوان و ترسان ازان پهن دشت / بکند آور دامغان درگذشت
که اینک بسی تیز چنگ اژدها / چو دیوان که از بند گشته رها
بگفتا بی گرز با سے گران / بکردار سندان آهنگران
رسیدند و بستند هر سو رده / بهامون کران تا کران صف زده
ازان دیوساران جهان تنگ گشت / همه روی هامون پر آتش گشت
بعمداشان تنگ شد کوه و دشت / ستاره پی افکند گیتی بکشت
بدینسان کشان دیدم بنده ام / اسیری بچنگ افتیده دام
مگر پاک یزدان کند چاره دُ / که خاری کند رخنه در خاره
چو بشنید شیر اوژن دامغان / بخندید کای مردک باستان
همانا ترا توش ناورد نیست / تهمتن را توان هم آورد نیست
که ترسنده جانت پر از بیم گشت / ز اندیشه‌ات دل پر از بیم گشت
نه آخر جهان پادشاه سترگ / جهانرا جهاندار دارای ترسا
چو سوزنده آتش بهامون درست / در و دشت پر ز آبگون قبحه ست
سراسر جهان پر ز کوپال و تیغ / همی تیغ و کوپال بارد ز میغ
از او کوه و هامون پر آواز غو / چو تر اژدها خفته شیران کو
خراسیدن آسمانش بمهر / سر چرخش از کو پاسپهر
و دیگر که پور گران مایه اش / که برتر بود ز آسمان پایه اش
یکی نازنوخیز سرو و ستاخ / نبرده جهان برده بر چرخ شاخ
ازو آسمان پر ز تیغ و سنان / پراکنده خشتر زمین تا آسمان
بهادر ملکزاده شیر چنگ / بکین لشکرآرا چو پور پشنگ
بهامون کشیده سپاهی گران / شده تنگ بر لشکر سرعسکران
یکی از کمین چاکرانش منم / که در کینه شیرین شیر اوژنم
بنیروی بخت جهان شهریار / کنم رستخیزی درین کارزار
درافتم برایشان چو در گله گرگ / بگرگان یکی سور سازم بزرگ
پس آنگه نبرد سواران بخواند / بهر تن ز مردی سخنها براند
که باید برین خارما یه سپاه / بهندیم از تیغ خونریز راه
چو شیران جنگی نبرد آوریم / سرتاسرایان بگرد آوریم
همه کشته ناورد را ساخته / درفش کیانی برافراخته
کمانهای چاچی گرفته بچنگ / نهاده بران تیرهای خدنگ
بشادی گرازان باهنگ رزم / چو رامش گرایان خرامان به بزم
یل دامغان شیر رزم آزمای / چو سوزنده آتش ابر باد پای
بچنگ اندرش گرزه گاو چهر / هراسان از آن شیر گردون سپهر
همی باره راند از چپ و راست چست / چپ و راست صفهای شیر اندرست
وز السنوی گرکان رومی گروه / یکی گرد دیدند گردون شکوه
ازان قیرگون کشته روی سپهر / ستاران در اندود رخسار مهر
سنانها دران کرد تاری درست / ز کان شبه کوپال الماس بست
کشیدند هر سو یکی کارزار / ز بواد و بپیرامن خود حصار
بدینگونه کردند آهنگ کین / تو گفتی بجنبش درآمد زمین
رده برکشیدند هر دو گروه / بنیرو اندر آورده هامون و کوه
ز اهرمنان کوه در کوه بود / در و دشت پر دیو نستوه بود
بکردار پتیاره تیز چنگ / ز تیکالشان رخنه در خاره سنگ
نه جانشان ز ناورد اندیشناک / نه دلشان هراسان ز نیزداران ک
یل دامغان کرد با دستبرد / بشیر چو آن شیر الوغ فتح کرد
چنین گفت کاین لشکر ای تیز چنگ / بدریا نمانند پیچان نهنگ
هم از ریگ دریا فزون از شمار / نداریم پایاب این کارزار

مگر تا کها بی بنیروی بخت — نگاور بر ایشان برانیم سخت
به پیروزی از بار گردون سپهر — نشاید با بخت پیروز چهر

ز نیروی بخت شه بختیار — ببدخواه کرد دژم روزگار
ولی باید اندیشه کار کرد — باندیشه هر کار ستوار کرد

جز این نیست اندیشه و چارهٔ — که راند سروشی به پتیارهٔ
از ایدر بجستی تو برگیر راه — بران باره زی شیر دل پور شاه

ز دیوان ژولیده موآگهی — رسان پیش آن رادمرد وهی
بگو تا بچالاکی آن شیر جنگ — نگاور براند با آهنگ جنگ

خروشان کند نای هندی درای — که ما را با آهنگشان نیست پای
سپه را همه چشم و دل سوی تست — نگهبان دیهیم نیروی تست

بگفت این و از جا برانگیخت بور — ز دنبال گردان ایران و تور
فکندند بر لشکر روس اسب — بسان سیاوش با آذرگشسب

تو گویی ز روسی بدست ستیز — عیانست هنگامه رستخیز
زمین پر ز شیون شد از خروش — بگردون روان کاروانهای هوش

هوا پر ز خواره جان گزای — زمین پر ز آتش فشان اژدهای
دران رزم گردان پرخاشخر — ز روسی بریدند هفتاد سر

ولی بود در عرصه کارزار — ز ژولیده مویان برون از شمار
نه زان کشتگان آگهی یافتند — نه ز آهنگ کین روی برتافتند

فتاده دران رزم یک بر دگر — چو پیلان جنگی و شیران نر
همی یکدگر را بزوبین و گرز — بسفتند سینه بسودند برز و

دو دریای جوشنده ناگاه شام — بکوشند کی از در ننگ و نام
زمیدان گردون چو دارای روس — سوی جنگ باختر کوفت کوس

دو کوشنده لشکر در انشام گاه — خروش طلایه ز هر دو سپه
از انسو بهادر ابوالفتح خان — چو باد بهاری درآمد ز راه

گرفتند ره سوی آرامگاه — برآمد برین برشده بارگاه
جوانشیر سالار و شیر جوان — بدرگاه فرزانه عباس شاه

آگاهی دادن ابوالفتح خان جوانشیر شیر بیشهٔ دلاوری ملکزاده آزاده عباس شاه غازی را از آمدن بولکونیک و سپاه منحوس روس لعسکران

از آهنگ عفریت تویان روس — که بر آسمان برده آوای کوس
وز انبوهی آن سپاه گران — که بگرفته هامون کران تا کران

هم از آتش افشان وز پویه در — چو تفتیده دوزخ در آنکوه و در
بدان سرو نوخیز باغ مهی — از آغاز و انجام داد آگهی

چو ز آهنگشان سر بسر بازگفت — روانش برامش ز انگشت جفت
چو شیری که گور آیدش در کنام — ز شادی بجنبید آزاده بگشاد کام

همی گفت کای بخت فیروز من — مبادا مهر تو از روز من
کنارم بفر تو خرم بهار — همه آرزو دارم تو ام درکنار

مرا نوبه کان بدکنش اهرمن — سپاهی براند بسا ورد من
بدان سان که دشمن دلم خواستی — تو ای بخت فرخ برآراستی

که تا بینید آهنگ جنگ مرا — بجنگ اندرون تیز چنگ مرا
نیفراز داراز این بیش شاخ و بیال — نخواندم را کودکی خرد سال

چنانش نمایم یکی دستبرد — گزین خرد سالی شوم سالخورد
بران آتشین دژ که بالد همی — بجا لشکری زان بنالد همی

از این پیکر آن تیغ آتش نهاد — دهم خاک آن آتشین دژ بباد
بجان اندر آتش برافروزمش — بسوزنده آتش روان سوزمش

هم از نیروی داور دادران — نمایم با وجنگ کند آوران
بکین اندرش پاره پویان کنم — بمرگ اندرش ماه مویان کنم

بیا ساقی آن آب آتش نهاد / که داری دران آتش آبزاد
بمن ده که از آب آتش فشان / ز آتش فشانان نمایم نشان
سپیده دمان کین دم آهنج شیر / در آورد کاو زمین را بزیر
بتاریک اهرمنی درع پوش / دگر باره شد چهره روشن سروش

حرکت نمودن ملکزاده ایران عباس شاه غازی با آهنگ بولکونیک روسی و تعریف صبح و لشکر آرائی شاهزاده آزاده غازی

در آمد درین باغ بازی سفید / بچون پر زاغی سیه در کشید
در روز روشن جهان باز کرد / شب تیره بدرود را ساز کرد
غریوانشد از درگه شاه کوس / که هرجا برآورد آوا خروس
برافروخت زرین درفش آفتاب / رخ از مهچه اختر شده تابتاب
جهان پهلوان پور دارای نیو / برآمد چو روشن سروشی بدیو
هم آن کاویان اختر شیر چهر / شد انباز با شیر گردان سپهر
ابرسایه اش شهریار جوان / چو خورشید با چهر رخشان روان
تن روشن او بجوشن شده / شب تیره زان روز روشن شده
بباز و کمندیش هفتاد خم / بهر خم هزار اژدهای دژم
خم آسمان زان روش یافته / ستاره شکارش پوشش یافته
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ / بدریای جوشان چو پیچان نهنگ
سنانش شده سینه کاو سپهر / بگردان خراشید رخسار مهر
ز رویین سم خنگ کوتاه لنگ / ز زهر آبگین تیرهای خدنگ
زمین پر گشوده بچرخ برین / نه پرنده بر آسمان جز زمین
خروش درای و برآمد بمهر / غریو هزاهز گذشت از سپهر
جز انگلیدن سنج از نام و ننگ / نبودی بجز ضیحه جنگ جنگ
خروشیدن کوس هر سو خروش / تیا ما بجز نعره کوش کوش
سپاهی دلاور گروهی دلیر / همه پیل پیکر همه شیر گیر
خروشان بجنبش چو جوشنده نیل / غریوان بجوشن چو غرنده پیل
ز لبس کوه پوینده هامون نورد / لبی کوه پویان بگرد دلاورد
بلارک دران اژدها فش غبار / چو چنگال راژدها آشکار
در و دشت پر تیغ و گرز و سنان / زمین زیر پولاد و آهن نهان
ز سم تکاور در آن دشت جنگ / گذشت آنکه بودی زمین در درنگ
ز گرد ره آن سپاه گران / جهان قیرگون از کران تا کران
هوا همچو جان بد اندیش شاه / شبه رنگ از جنبش آن سپاه
بیکدست لشکر سیه شیر گرد / که پاینده پیلست با ستبرد
سپهدار جنگ آور و رزمساز / کمند افکن و گرد و گردن فراز
سوی میمنه هر دم آهنگ داشت / سواران رده بر رده بر گماشت
دگر سوی پیلتن کرد نیو / بکردار نر اژدها و غریو
برو بزم آراسته رامشش / ز پولاد جان وز آهن تنش
همی باره راندی لغزی فره / همی ساز دادی صف میسره
بهادر ملکزاده پاک رای / چو آتش القلب سپه کرده جای
یکی چتر خورشید فش بر سرش / باخته شده کاویان اخترش
دران سایه چتر خورشید چهر / شده سایه اش چتر گردان سپهر
کمر بر میان بخت و فیروزیش / هراسنده جان از جهانسوزیش
روان گشته در سایه اش خیره تن / برافشانده از دل نبا تش روان
کشادندش از ناوکی چار پر / دلیران بر آن کرده دلها سپر
چو در خیم شمشیری پیل شیر جنگ / که خواندند او را یلان شیر جنگ
بزرگی چنان بود او را شگرف / که نامش نگنجد درین بحر ژرف
به پیش اندرون همچو شیر دژم / و یا اژدهای جهانسوز دم
ز شیران جهان گشت پرداز و گیر / بجنبش در و دشت زاوای شیر
بدبیستان همی در بشستند دشت / ز گرد زمین آسمان تیره گشت

درآندم که گردان رومی بجنگ / بایرانیان راه بربسته تنگ
بدان دیو خویان عفریت سار / که بودند هر سو برون از شمار

یل دامغان گرچه کوشنده بود / ولی ژاله دنبل جوشنده بود
ستایش کنان آن یل نامدار / بنالید با پاک پروردگار

همیگفت کای پاک پوزش پذیر / ببین ای تابنده چهرم بقیر
پزشک دل دردمندم توئی / پناه روان نژندم توئی

ازین دیوساران رخم برمتاب / به بیدار بختم مفرمای خواب
روانش چو یزدان همیداشت راز / که گردی برآمد ز هامون فراز

تو گوئی زمین باسمان برپرید / جهان قیرگون پرده بر سر کشید
سمان کرد تاریک گرد ونکرای / که بر چشم خورشید شد سرمه سای

ز مغول استره یار بد / بتاریکی شام دیدار به
شبه رنگ در دیدها گوهرش / ولی روشنیها بگوهر درش

بمغز سپهر اندر آگنده مشک / پی تیری مغز گردان پزشک
شبه رنگ گرد ولی افراخته / بگردند گردون سپه تاخته

دران برق فش تیغ روشن نهان / چو روشن ستاره بشب آسمان
گران زیرگون گرد دریا تهی / چنان از زمین باسمان خواستی

که نیست دریا چرا اندران / بود صد هزاران نهنگ دمان
چو متراضه باد هامون نورد / قبا کرد خفتان آن تیره گرد

پدیدار شد پس درفش کویی / گوانرا بتن داده جان از نوی
بتن نوش شیران ایران فرود / کله گوشتشان سر بخورشید سود

نیک ایشنه کان چو پیلی لشده / نه یک ژاله کان چو پیلی لشده
کشیدند پیلان غو بوی زنای / فکندند بر آسمان پیلپای

وز انسو چو دیدند گردان روس / رخ چرخ بر گونهٔ آبنوس
بداندیش جانشان از آن شیم / ز هر تن شد از هول بگسسته دم

روان و همی برد بنیادشان / هراهر بجان اندر افتادشان
چو پرکار بس پرهٔ آتشین / کشیدند هر سو درانشت کین

دو لشکر چو غران پلنگان بجنگ / بسر خشم و کین جنگ را تیز چنگ
ملکزاده چون آتشین چنگ شیر / یکی آتشین باد رخشان بزیر

ویا چون یکی نیل جوشنده / با آن بر نهنگ خروشنده
همی ز آهنین سهم آتش فشان / زمین را بر آگنده بر آسمان

یکی تیرگون کله تاریک کرد / فرو بست بر گنبد لاجورد
دران بر شده گرد شاه جوان / بهشتم نهم در دهم آسمان

هم از جوشن تو لی آسوده تن / ز پولاد پوشید روشن بمن
بنظاره پیکر روشنش / بهر حلقه چشمی شده جوشنش

بسر بر یکی مغفر پهلوی / ز برش پدیدار فر کوی
ز پیروزهٔ لعل و یاقوت و دُر / فروزان بکردار تابنده خور

یکی چرخ چاچی بچنگ اندرش / ستاره به پر خدنگ اندرش
بر آراستی چون چپ از راستی / بجان آسمانها بر آراستی

خدنگی گر از شست او بر گشاد / بسی مرغ جان پر باختر گشاد
باهنگ کین آن کو شیرگیر / بباز و کمندیش از چرم شیر

ازان خام شیر ژیان ز ازیان / خم خام او دام شیر ژیان
بچنگ اندرش تیغ پیروزه رنگ / ز پیروزه بچاده آورد بچنگ

ازان کام شیران همی در نفیر / پی موش از سهم چون کام شیر
ملکزاده برسید کان گرگ پیر / که گفتی که گرینه درم لب شیر

کجا بر فراز و درین دشت بال / چرا می نجوید نبرد همال
که تابنده آهنگ جنگ وران / بخمیدن گرزهای گران

همان کودک نارسیده است دست / هم این گرز دیدهٔ همین تیغ طشت
همان سایه پرورد نابرده رنج / نکشته نژند و ندیده شکنج

ز بادام و شکر خورش یافته / بدیبای چین پرورش یافته
سپهرش نرفته بتارک بسی / بخوردی خداوند بر هر کسی

ندیده نشیب و فراز جهان نیازرفته آیین جنگ مهان
کنون از چه زان کودک نارسید چو زالی برخ برقع اندر کشید

کجا رفته نیروی بازوی او چه شد شد ی آتشین خوی او
سخنها که زین پیش راندی ز کاخ ازان برزد و بازو ازان یال و شاخ

ز پیکار اکنون درنگ آورد همان به که رو سوی جنگ آورد
زبان بداندیش بندد ز خویش ز تر بیشان نکوهش ببیند ز خویش

بکفت این و آن برق سیماب رنگ برانگیخت چون آتشی آبرنگ
برانگیخت رخش و برآورد غو بکند آوران سپه پیش رو

ز تفش سو تا در برانگیختند زمین را بهفت اختر انگیختند
بآهنگ کاکاست مشتی بهشت بنه آسمان گردشان پر ز خشت

وز آن سو هزاران غریونده دیو چو آتش فشان اژدها در غریو
سراسر چو دیوان ناپاک زاد نه از آب و گل از باد و ز آتش نهاد

بگیتی بسی دوزخ افروختند تر و خشک گیتی همی سوختند
ز آتش نهادان روسی گروه چو دریای آتش همه دشت و کوه

ز زنبوره آتشین در هوای بسی سرخ زنبوره دم گزای
گزاینده پیکر داوران رباینده هوش گندآوران

شد از گرد تاریک گردان سپهر بتن کرده ادکن آراسته مهر
همه دشت پر کوه پولاد سم همه کوه پر نعره گاودم

زمین آهنین پر ز برگستوان هوا پر ز برگستوان درستان
ز گرگان و ترخیم و شیران کو همه کوه و هامون پر آواز و غو

ز هر سوی از پیلک چارپر هوا پر ز جراره جان شکر
بهر جا نعراده چرخ سان زمین پر ز شین آتش فشان

غریویدن کوس و آوای نای جگر تکیدن کژدم پیلپای
ازان قیرگون کوه تاریک دشت ز رنه گنبد سدری درگذشت

ز هول نهنگان دریای جنگ جهان شد بکردار کام نهنگ
هوا از پیکان پران تگرگ زمین را عیان لاله از یار برگ

نهنگی که آنرا خدنگی لسفت نه جائی که در وی خدنگی نخفت
خدنگی که از پر کرکس پرید همی کرکس آسمان پشت گردید

کمانی که بر دخت از چرم شیر همی شیر کرده تنش کشتی اسیر
ز کوشش سم شیرتک تازیان زمین پر سپر آسمان پر سنان

ز بس خشت سکین گرز پرخاشخر جگرشان همه چاک و دل پنجیر
دلیران روسی دلاور چو شیر ولی شیردل پور شاه دلیر

برآراست از گرز یکرخمه شان ز بنگاه کاو زین دخمه شان
بهر جا که راندی تکاور بجنگ درآورد نام دلیران بتنگ

همیراند هر سو چپ و راست پور چو شیر دژم در پراکنده گور
بهر تن که سرخنجه برزد دلیر ستودان کوران شدی کام شیر

بهر کس که بگشاد چنگال تیز برانگیخت از جان او رستخیز
همی کرد روسی دران کارزار درافکند و بگذاشت و بند استخوار

سواران زبلی سر بریدند شان بخون کالبد درکشیدند شان
بداندیش اگر کوهی از آتش است بکف تیغ او آب آتش کش است

دلیران ایران چو شیران مست گشاده پی غارت هوش دست
ز گردان روسی شمشیر و گرز دریده جگرگاه فرسوده برز

بسی را ز تن درانداشت جنگ توان خون برآوردن از کرگ سنگ
نه جز نیک گرگانشان زخمه او نه جز کام شیر از نشان دخمه

بسی روسی زنده در پالهنگ ز گردان ایران درانداشت جنگ
سنانهای شیران ایران سپاه سر روسیان برکشیده به ماه

ملکزاده شان زر و کالا فشاند بهر بلیتین پیل بالا فشاند
براندشت کامد همه سورشان بکیسوش اندر همه گورشان

که رنجی بهر دخمه ساخته ستودان ترسا بسی فراخته
خطیره گزین روسیان از حذر کشیدند خود را بهر گوشه

سوی گور هر مرده بشتافتند / پناه خود از مردگان یافتند
چنین داد فرمان هما نشیر دل / که آن شیر مردان آهن گسل

بگیرند گرد دلیران روس / نه بر لب دریغ و نه بر دل فسوس
بگردان همان برق گیتی فروز / بگفت ای گوان بد اندیش سوز

جهان پر ز تیغ درخشان کنید / شب تیره چون روز رخشان کنید
ازان روز رخشان بروسی سیاه / نوردید چون قیرگون شب سیاه

دران تیره شب زرد مویان روس / رخ از بیم ایرانیان سندروس
بزاری بهر گور آن مرز غن / چنین با کهن مردگان در سخن

که ای رفتگان زین سرای سپنج / چه خرم بمینو چه ز آتش برنج
زهی بخت فرخنده یار همه / خنک روز و خوش روزگار همه

کز ایران و ایرانی آسوده اید / تن آسوده در خاک بغنوده اید
نه چون ما گرفتار در چنگ شان / نه آگه ز آئین و آهنگ شان

سپاهی همه ز آهن و روی و سنگ / چو کوه در تکی و لی بید رنگ
برآرند هر سو یکی تیره میغ / ببارند ازان دشنه و گرز و تیغ

نه کس را نیا در د پایاب شان / نه اندیشه ز آتش و آب شان را
بدریا همه بحر سوز آتشند / در آتش چو دریای آتش کشند

نه دل نرم دارند بر خستگان / نه بخشایش آرند بر بستگان
سر روسیان ساتکین آورند / چو بهیم دران خون روسی خورند

بد اندیشی ما همه کیش شان / چو آهن روان بد اندیش شان
بخواهند کی سوی ایران شدیم / بکام نهنگان و شیران شدیم

تن کشتگان مان ز آرامش رفت / چو افکند جنگی بقطران تفت
بخاری برافتاده بر تیره خاک / ز زهراب داده سنان چاک چاک

نوان اندرین وادی خامشان / فرو مانده در کار چون بیهشان
فرو بسته این آهنین دل سیاه / چو هفت آسمانها رهش سوی راه

درین انده و بانگرا اندریم / نه در حلقه اژدها اندریم
بلی هر که آهنگ ایران کند / ز نا بهتنش خورد شیران کند

بهامون نش خاره و نه خاره است / کش از خسروان نه جگرپاره است
زخون خاک آن سرسبر لعلگون / گوارنده آتش بخواهنده خون

نهان کرد دارای گردون شام / جهانسوز شمشیر خور در نیام
برآراست از گوهرین جامه بر / ز سفت اندر افگند زرین سپر

ز معصفر زرفشان برگرفت / بتارک در آمود افسر گرفت
ز هامون به پیروزی آن شیر جنگ / ز دوران گردون پیروزه رنگ

در آمد به بنگاه ایران سپاه / چو شیری که باز آید از صیدگاه
ز چهر فروزنده افشاند گرد / فرو هشت از تن سلیح نبرد

ز چنگال خون بداندیش شسته / بتن گوهرین جامه آراسته
بجنگ آوران از پی دسترنج / برافشاند گوهر بکان زر بگنج

پس آنگه یکی نامه با صد نیاز / چو کهتر بدارای گردون فراز
ز سیصد بریده سر افزون ز روس / صدا اندنده نیدی دهنای کوس

زجا تازی جنگجو یاهی کو / چو شیران بجنگ اندرون بیشه رو
ز سطرلس روسان بغر جا سکاه / بگرداند رو نشان ز ایران سپاه

نگارنده از نوشت اسپهر / نوشت آنچه آراست از کین و مهر
روان کرد سوی جهان شهریار / کر اینگونه شد گردش روزگار

بهیج از جهاندار فرمان رسد / دگر بر بافشاندن جان رسد
بفرمان وی تا گزینده ایم / چو فرمان یزدان پذیرنده ایم

فرستاد گر لشکری شهریار / هزار از پیاده هزار از سوار
بنیروی بخت جهاندار نیو / برآریم از جان دیوان غریو

چو زان پهلوی نامه پور شاه / شد آگاه دارای دیهیم و گاه
دبیر آمده نامه را باز کرد / بفرمان شه خواندن آغاز کرد

نخست آفرین بود بر شهریار / پس آغاز و انجام آن کارزار
چو آن نامه بشنید کیهان خدیو / شکفتش رخ از فر فرزند نیو

بلی خرم آن پادشاه جوان / که باشد چنین روشنش دودمان
بباغش نوان را دسروان سهی / بسروش پرافشان تذروان سهی
ازان سروقدان خورشید روی / بهشتی بُد کاخش از رنگ و بوی
جهاندار را دل گرایان بسور / ز پیروزی آن گران مایه پور
بدان خواند یزدان بخشنده را / سپردش همان جان رخشنده را
ببخشیدش آن شاه آزادگان / همه کشور آذرآبادگان
سپه را هم از گنج و از خواسته / بپاداش خدمت برآراسته
سراسر تن آن شاه با آفرین / برآورد بر آسمان از زمین
بسی خسروی جامه و گنج و زر / ابا پاسخ نامهٔ نامور
کلاه کیان و کلاه مهی / بدان مرز منشور فرماندهی
فرستاد دارای گردن فراز / فرستاده زینسان بفرزند باز
بسانکو ابا صد تن از گرد روس / که آمد گرفتار با نای و کوس
ز دختر خیم شه ایمنی دادشان / بمرز سپاهان فرستادشان
ازان پس جهاندار یزدان شناس / پس آراست بر پاک یزدان سپاس
بفرمود هم آن جهاندار شاه / کز ایدر دو گرد از سران سپاه
بناور دشیر اوژن و پیلتن / بمیدان سپهدار و لشکرشکن
بلشکرکشی گرد و بسیار دان / بجنگ اندرون چون نهنگ دمان
هزار از سواران گردن فراز / جهانسوز و جنگ آور و رزمساز
هزار از پیاده چو شیر و پلنگ / پلنگ افکن و شیردل روز جنگ
جهانسوز بس توپ آتش فشان / بتن همچو تنین شد در فغان
بعراده چون اژدهای دژم / ز لشکر که آن جهاندار جم
جهانسوزی آلنبیاده گران / که بودند در عرصهٔ عسکران
بر آن گرانمایه پور گزین / سپاهی چنان و سلیحی چنین
بیاری گرایند و جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
بفرمان دارای فیروز بخت / ازانجا بهامون کشیدند رخت
بتیره خروشیدن آغاز کرد / زمین پویه آسمان ساز کرد
در و دشت پر شیر پرخاشخر / همه جنگ و دندان چو تیغ و تبر
بشادی همی درنشستند دشت / بخوناهی رزمین ز گرد و نگذشت
شه ملکزاده عباس شاه / که آمد بیاری ز خصم سیاه
روانش ز فرخ پدر گشت شاد / بران پاک یزدان همی کرد یاد
که از ره دلیران گردن فراز / رسیدند و بردند پیشش نماز
بهترین برآراست بس آفرین / الونشه روان و کشاده جبین

در مذمت سرای خود و ناسازگاری آسمان و کین خواهی خود ازان بنیروی ثنای حضرت صاحبقران و شکایت بزرگان زمان خود و بی‌نیازی ازایشان گوید

بیا ساقی ای ماه خورشید چهر / نه چهرت غم ماه و آزرم مهر
بمن ده یکی آسمان گون رکاب / گرفته کران تا کران آفتاب
ازان آتشین آب آتش کشم / بگرمی نشین و نشان آتشم
نه این دوده روشن شراب منست / گلستان سرای خراب منست
خوش آهنگ خامه شباهنگ من / شباهنگ در شرم از آهنگ من
عروسان سخن چون جگر پرورم / گزک از لب لعلگون شان خورم
بگیسوی شان دستبازی کنم / بمرغوله مرغول سازی کنم
بروزن نتابد گرم آفتاب / کشم از رخ آن روشنان را نقاب
چو آریم آن خلخی شاهدان / زنخم زدم سردی زاهدان
چو قانون اندیشه آرم بساز / ندارم بناهید چنگی نیاز
سخنها کز اندیشه آید روان / سراینده را رامش آرد بجان
هم این نامهٔ نامور چین من / بران خامه آهوی مشکین من

بد اندیشت هر دم گرایم همی
غزل بر غزالش سرایم همی

اگر در پی کام خوبان چمند
زنان را چو مشاطه پیرایه بند

ندارم بآیین آزادگان
ز پرهیزکاری سر سادگان

چو از رنگ و بوی بت سیمتن
بنیک و بد آرا سخنگو سخن

نیوشنده بر نیک و بد بنگرو
ز هر خامه گفتار رامش برد

ندانند که آن گفته بد یا نکوست
همین بس که یاد از بر چهر اوست

من اندر مردان بگفت دری
کنم نامه پر لعبت آذری

ز تیغ و ز گوپال رانم سخن
که بیند نیوشنده بر گفت من

وگرنه توانا بهر گفته ام
ز هر گونه در دری سفته ام

سخن در ثنای جهان پادشاه
چو رانی برآید بخورشید و ماه

گرانیدن از آفرینش بکین
بگیتی اندرم برزند آستین

نتابد بمن پرتو ماه و مهر
بجنبد بمن بر همه گردان سپهر

بچون آسمان تشنه باشد مرا
ستاره بخون تشنه باشد مرا

ز دهر اندهی خیزدم کوه کوه
روانم باندوه خواهد ستوه

ز خشمم نیوش اندر آرد شرنگ
بکینم کند هوشیار پلنگ

بجام اندرم باده خون آورد
زمی ساغرت واژگون آورد

خدنگ و جریر اندر آرد مرا
بلوزینه سپر اندر آرد مرا

سرائید مدح شاه سترگ
نبیند لبشید از رنجهای بزرگ

ثنای جهاندار یزدان پرست
مرا پایمردی بود چیره دست

کنم نامه چون نامی از نام او
نترسم ز گردون و بهرام او

فرود آرم از بام کیوان وی
کنم واژگون کاخ و ایوان وی

بجل اندر آمد همش آفتاب
ز کیوان مهش را دهم پیچ و تاب

دم الحیض این شوخ ناهید غر
فشانم بدستار برجیس بر

قلم در کف تیر او بشکنم
بکین آتشش بر بدفتر زنم

نابکانش از کین شکست آورم
ز خواریش چون چاک پست آورم

ثنای شهم حرز بازوستی
سپهرم کجا هم ترازوستی

بنیروی نام جهان پادشاه
کنم روز بر روشنانش سیاه

کنم آشکارا و کین خویش
کشم زاختران کین دیرین خویش

کزان بدکنش بس زبونی سزاست
وزان واژگون کج راست

ولی آسمانت نگردد بکام
تو ای راست رو آسمان کج خرام

تو ای راست آن کج نه انباز تست
کجا راست ناراست ناید درست

جهان پادشاها ثناگوی تو
ندارد پناهی بجز کوی تو

سپهرش چنین روزگارش خزان
ستاره بد اندیش و نامهربان

بزرگان که گویم ثنای همه
دلم رنجه از کیمیای همه

فشاندم بهر تن گهر گنج گنج
ولیکن نه بر لوبه سود و نه گنج

چو کان دریز ندارد چه اندیشه ام
ولی دل تراشنده از تیشه ام

بسیلی همی چهره گلگون کنم
بر خساره گلگون نه از خون کنم

نکردم به پیرامن هیچ کس
پناهم جهان شهریار است و بس

چو جز مدح شه در دل پاک نیست
ز بی برگیم در جهان باک نیست

همان یاد با سنگ خارا کنم
ازان لعل و در آشکارا کنم

بیاران گهر گنج گنج آورم
بد اندیش را در شکنج آورم

صبا دل بپرداز ز اندوه و غم
که باشد سخندان جهاندار جم

در ثنای خسرو صاحبقران و نکوهش بآن آستان حکیم فردوسی و شیخ نظامی که عمر خود را ثنای کسی گردید که شایسته نبود و من ثنای پادشاه اسلام پناه میگویم

چو شد بر و نیک در دری
بگیتی نیاید یکی جوهری

برافشان ز گنجینه در سپاس
بپای جهاندار گوهرشناس

سخن از نامه باستان آگهم
ز دانش بهر داستان آگهم

سخن را بژرفی یکی بنگرم
چو سنجیده بینم بدفتر برم

نزاند

ز اندسخن مرد دانا شکفت / بخود راه بیغاره باید گرفت
بر آریم آنکو ز روی سخن / که پیرایه باشد بهر انجمن
بگیتی بسی خورده بین اندر است / کشان گنج در آستین اندر است
نشسته چو گنجی بکنجی خراب / همه بذله سنج و همه نکته یاب
به نیک و بد اندر پژوهش کنند / از ان آفرین زین نکوهش کنند
نگر زی چرا باید آراست گفت / گهر را نباید بجز راست سفت
گزاید چو ز الماس سفت گهر / نه در سلکش آرند جفت گهر
بود تیر ترکان شه چون خدنگ / از ان جاکند در دل خاره سنگ
چو تیر خدنگست گفتار راست / کش اندر دل دشمنان تیر جاست
نهالی که بر راستی سر کشد / ز پیراستن سر باختر کشد
نگر زی درختی فراز و چو سر / که دیو بره آزماید تبر
چو من در سپاس شه راستان / بر آریم از راستی داستان
سزد گر روانشان بود در فسوس / چه استاد گنجه چه دانای طوس
اگر چه ز بهر دل بس برده رنج / ز پیرمایه گوهر پراکنده گنج
ولی سر بسر بیهده رنجشان / نه جز بهره اژدها گنجشان
یکی نام پرویز را بر کشید / که او نامه مصطفی را درید
یکی زنده کرد آیت زند را / ستایشگر آمد مغی چند را
نظامی که در گفته پهلوی / سزد گر کند دعوی خسروی
بدوران بهرام سر برده رنج / بنامش بر آراسته پنج گنج
نه کس داند آغاز و انجام او / نه در نامه خسروان نام او
دگر را ز فردوسی پاک زاد / که بنداز در گنج دانش گشاد
بتنها نامه محمود را یاد کرد / روان جهانی از و شاد کرد
بد اندیش خود نه بد اندیش او / ز رشتی سخن راند از کیش او
چو گفتار بدخواه بردی شنید / از آتش سزای ستایش ندید
سرانجام کرد ان جهان سخن / جهان بر جهان مویه بر خویشتن
به یزدان ز محمود نالش گرفت / با دو بنفرین سکالش گرفت
بر ایشان نگیرد یزدان پاک / که کردند زینسان تبه جان پاک
مرا پادشاهی ز دل خواسته / که او دین و دنیا بر آراسته
سر آهنگ شاهان دین پرور است / در آهنگ اگر آخرین گوهر است
کیومرث کیهان خدای نخست / که آراست گیتی برای درست
جهانشه بداد وی آراسته / ستمکارگان را روان کاسته
چه دیهیم شاهی بسر بر نهاد / بر آسود گیتی بانصاف و داد
گر انصاف داری چو این شهریار / بدین و بدانش نیاراست کار
همین پر خرد شاه دانش پژوه / که خورشید فرهست و گردون شکوه
نگوید سخن جز بدانش وری / ز اندیشه جز بدین پروری
همایون درختی است افراخته / بر از داد و برگ از دهش ساخته
گزیند بارزنده گیرنده را / پذیره شود دم پذیرنده را
چنان کرم پیوند بخواهنده مرد / که در آتشی تشنه بر آب سرد
از ان کوثر دارد خود سپهر / که ساید بدر کاهش از مهر چهر
شکوه سلیمان بگو هر درش / طرازنده گاه او گوهرش
بسی بادپا پاره دیو زاد / بدرگاهش اندر چو دیو و چو باد
سپهرش یکی چاکر سالخورد / گز اول جوانی بخشش سپرد
چو آن نقش زیبا نگارنده بست / بنیرنگ شاهان قلم در شکست
روانش بر آراست یکتا خدای / بنیروی و دانش بفرهنگ و رای
هم از فر خود داد پیرایه اش / هم از پایه خویشتن پایه اش
رخش کرد آیینه خویشتن / وزان جلوه گر شد درین انجمن
زجم باز بگرفت و او را سپرد / کله گوشه اش بخورشید برد
بفرمانش انجم درین انجمن / شب و روز بر کام او کامزن
کسی کو بپیچد سر از رای او / دهد کیفرش گوهر آرای او
کله گوشه اش بر شود گر بماه / بگردون نهد پای از پایگاه

چنانش دهد پستی از رستخیز / که چون ... های بشبیز
بد اندیش او را بد اندیش اوست / ز دشمن چه باک آنکه را دوست اوست
برآسوده بر تخت شاهی تنش / بگرداند آرد تن دشمنش
سرش بر سر دار دار افکند / با و مهر خویش آشکار افکند
توان تا درین ناتوان تن درست / روانم بجانش ستایشگر است
وزان پس که از گردش آسمان / خرامد سوی آسمانم روان
همم آب و آتش همم خاک و باد / زبنگاه خود هر یک آرند یاد
بفرساید از خاک خاکی تنم / پرد مرغ جان سوی این گلشنم
بران شهریار زمین و آسمان / کنم زآفرین کاروانها روان
همش زآسمان نور خواهم فشاند / همش آفرین زآفریننده خواند
بر پاک یزدانش خواهم ستود / بشکرش دو گوینده خواهم گشود
گواهی ندارم بدین گفته کس / گواهم خداوند جانست و بس
بنیروی دارای آموزگار / سرانید کان اندرین روزگار
همه زیره خواران خوان منند / پری وار پر استخوان منند
به نیک و بد شان قلم درکشم / ز نام بد و نیک دم درکشم
بنزکس بد اندیش باشد دلم / نه جز مهر خیزد ز آب و گلم
نه انبازی کس خدوک آورم / نه چون دیگران سوک سوک آورم
خوشم از سپاس جهانشهریار / که باشند با من همه دستیار
ستایم بشه خام گفتار شان / فروزم بگفتار بازار شان
ولی پیش دارای مار وشن است / که کتان نه بر تیغ مه جوشن است
بگفتن توانا چو من نیست شد / توانا چو من در سخن نیست شد
چو این نامه بگذارم و بگذرم / روان بر شاه جهان بسپرم
شود روشن آن روز گفتار من / که گفتار نبود بجز کار من
در آندم چو بر خاک من بگذرد / هنر دگر به نیکیم یاد آورد
سر نیزه بر خاک بگذاردم / بیاری سر از خاک برداردم
روانم بیارد نخیش از آسمان / بخاک پیش هم فشاند روان
تن و جان آنشاه پاینده باد / هزارانش چون من سراینده باد

جنگ دویم عباس شاه غازی با بولکونیک و خودشان بمیدان آمدن و بولکونیک را طلب فرمودن بجنگ و فرستادن بولکونیک کژاوند روسی را بعوض خود و کشته شدن او بدست شاهزاده

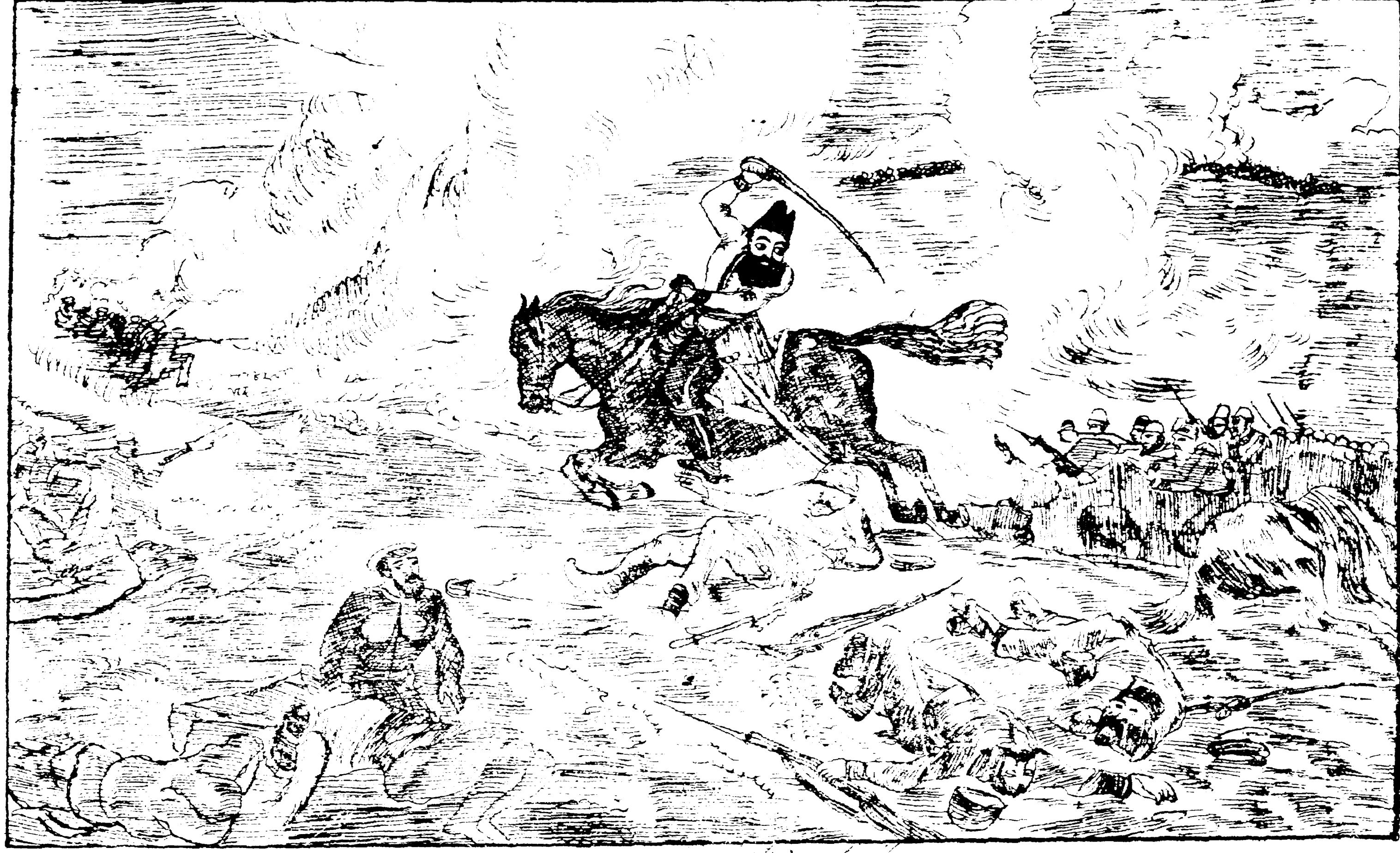
گرایم کنون سوی جا لشکری / ازان آسمان سکالشکری
سرآهنگ شیران ایران سپاه / جهان پهلوان شیر دل پور شاه
دگر روز کاین ترک گیتی نورد / برآمد برین باره گرد گرد
مهین پور دارای بیدار بخت / مهین بار آن خسروانی درخت
جهانسوز عباس شاه جوان / منوچهر چهر و تهمتن توان
نگهبان دیهیم و دارای گاه / سرآهنگ گردان و پشت پناه
یکی فره پاک یزدان بچهر / که یزدان بچهرش سپرده مهر
برآید چو بر باره روز نبرد / یکی آسمانی بود بیشه گرد
رخش آفتاب فروزان بران / نیاز دل تیره روزان بران
فروغش ز کین بر بداندیش ... / بیاد بهمن دشنه زهر کین
قدش چون یکی سرو نوخواسته / رخش چون یکی گلشن آراسته
ز گلشن نسیبی سرو سر کشید / ولی بر سر سرو گلشن که دید
سلیمان فر انشاه لشکر شکن / ازان ورع ادوی آراست تن
کمندی خم اندر خم از چرم شیر / چو گیسوی آهو دسان شیرگیر
باهنگ دام و دد انگاه کین / فروهشت بر کوهر آهو و زین
بکردار طهمورث دیو بند / سرآمد بران دیو پیکر سمند
نگاور جهاند بدان سپاه / ز ماهی غو کوس بر شد بماه

شدش کاویان اختر اختر گرای / ز هر سو خروشید هندی درای
سواران برگستوان دار اسب / جهانسوز برسان آذرگشسب
ز انبوهی خنجر زبانی سنان / زمین گشت چون بیشهٔ نیستان
دران شیرمردان پولادپوش / چو در بیشه غرنده شیران ز جوش
ز دانسو درآورده گردان ز کوس / غو کوس بر گنبد آبنوس
به پیرامن اندر ز آهن حصار / به هر لشکرش اژدری آشکار
جهانسوز هر آتشین اژدری / بگیتی گشاده ز برزخ دری
ولی دوزخی پیش می‌گرفت و شگفت / که زو هر تنی راه مینو گرفت
همه سرخ زنبور زنبوره دار / ز زنبور و زنبوره شیرشکار
سکندر به یأجوج سدی که بست / همانا که آن باره گیتی شکست
که یأجوجیان رایت افراخته / به آشوب گیتی سپه تاخته
سپاس و ستایش مر آن پاک را / نوازنده هر جان غمناک را
اگر سد اسکندری در شکست / ز پولاد را دیگری باره بست
چو زان باره یأجوج را چاره کرد / پسر زنگهبان آن باره کرد
وگرنه شدی خاک گیتی بباد / ز پی آب دیوان آتش نهاد
در اندیشه شهزاده عباس شاه / سر شیرگیران ایران سپاه
دو بیجاده گوهر باز کرد / به گردان سخن گفتن آغاز کرد
که امروز با آن به اندیشه مرد / یکی رزم جوییم در دشت نبرد
نماییم بر او روز روشن سیاه / برانیم تنها بناوردگاه
به چنگال و دندان چو شیر و چو پیل / بکوشیم و از خون برانیم سیل
میان دو لشکر بکین آوری / بکردیم با هم درین داوری
به آهنگ هم برفرازیم یال / یکی سالخورد و یکی خوردسال
چرا خون هر یک به کین ریختن / بخیره دو لشکر برانگیختن
جوانی به پیری به آهنگ گاه / بهم جنگجوی و بهم کینه‌خواه
چرا بیهده بر زنیم آستین / به مرگ جوانان ایران زمین
همان به که از هم بپیچیم چهر / ببینیم تا چون خرامد سپهر
ستاره کرا تا برآرد به ماه / زمانه کرا تا برآرد ز چاه
ز گفتار آن شیردل شاه نیو / برآمد ز ایران گردان غریو
به پوزش سرش برده یکسر نماز / که ای شیردل شاه گردن فراز
تو خسرو نژادی و والاگهر / پدر بر پدر خسرو و تاجور
که آن بدگهر مرد ناپاک زاد / هم‌آورد باشد بخسرو نژاد
یکی جنگجو پیل باید دمان / که تازد بران جنگ شیر ژیان
از آن ژرف دریا گرفته نهنگ / که با پیکرش آبگیر است تنگ
سکندر هم‌آورد دارا استی / که با گوهری آشکار استی
کسی کو بشادی برافراخت یال / به خوار مایه نگردد همال
چو انباز گردد شکر با شرنگ / گزاینده دنبان شود بدرنگ
ترا گر گزندی رسد از نبرد / سپهر اندر آید به گردش بگرد
و دیگر که آن بدگهر ریمن است / همانا چو نستوه اهرمن است
کند با هم‌آورد چون ساز جنگ / چو بر اژدهایی بود شیر چنگ
بسی جادویی آشکارا کند / که از رخنه در سنگ خارا کند
جهانی به جنگ آر و رنگ آورند / بدان بدکنش مرد جنگ آورند
یکی دوزخ از جوشنی برکشد / چو دوزخ جهانی به دم درکشد
پلنگ و نهیب و چو اهرمن است / روانش ز آتش و آهن است
ترا ای جهان پهلو نامدار / بسی جا گرامی است ازین کارزار
نزیبد که خود ساز جنگ آوری / همان به که لختی درنگ آوری
به فرمانت ای شاه با فرهنگ / تکاور برانیم در دشت جنگ
سر بدسگالان نگون آوریم / ز یال بداندیش خون آوریم
به گردان ملکزاده پاسخ براند / ز مرجان گوینده گوهر فشاند
چنین گفت کای رادمردان نیو / من اینک به نبردی کیهان خدیو
بآن اهرمن زاد ناپاک دین / هم‌آورد گردم در این دشت کین

گرایم بفرمان یزدان بجنگ / چو فرمان بود نیست پروای ننگ
جهانش به بیننده تاری کنم / ز خون نیل جوشنده جاری کنم
یکی کوشش پیچپش دهم در نبرد / که جز من نخواهد ز مردان نبرد
بپیران ز من آورد داستان / بخوانند مرا نارسیده جوان
یکی ترک تازش چنان آورم / گزان تنگ بر روی جهان آورم
گزین پس گزافه نراند بکاخ / بر خویشتن را نیارد فراخ
برآری گراز ژرف دریا نهنگ / بخاری دل کوه خارا بجنگ
بلند آسمان بر زمین آوری / زمین بر بچرخ برین آوری
سرانجام مرگت بگیتی برد / زمانه سرت زیر پی بسپرد
اگر ماهی آن ابر تار استی / اگر ابر باد بهار استی
اگر داری از سنگ و آهن روان / بفرسائی از گردش آسمان
اگر سنگی آن آهن سنگ خاست / وگر آهنی سنگ آهن رباست
بود مرگ چون ناوکی جان شکار / زمانه یکی ترک ناوک گذار
چو بگشاید آن ناوک چارپر / چه سود ار کنی نه سپهرش سپر
تا هنگ توگر نه تیر افکند / چه غم ترک چرخ ار بتیرت زند
همان مرگ گردد سپر بر تنت / جهانی کنند ار چه تیر از تنت
بگفت این و از جا برانگیخت اسپ / بهامون درآمد چو آذرگشسپ
برخ آفتاب فروزنده / جهان سوز چون برق سوزنده
دو لشکر بران برزد و بازو یال / کس از آفرینش نیامد همال
ز یزدان همی نام کردند یاد / که از پاک یزدان گزندش مباد
سراسر ز دیدار او در گمان / که آمد سروشی مگر ز آسمان
دو رخ چون دو باغ شکفته بگل / دو لب چون دو مرجان سوده بگل
ز نو رسته خط کرده هر تازه باغ / بگلبرگ چون سایهٔ پر زاغ
بران آفرینش سروش از سپهر / سرودی همی نام یزدان بمهر
ز آهن بتن اندرش جوشنی / و یا آتشی در دل آهنی
فرستاد شهزاده شیرگیر / نوندی سخندان بدان گرگ پیر
که ای لشکر آرای ترطوسیان / بنیروی تو نازش روسیان
شنیدم که بر پویه جنگ من / کشیدی سپه کردی آهنگ من
من اینک بدشت نبرد اندرم / بهامون نه یک پایمرد اندرم
ترا گر ز مردی نشانی بود / بجو نیست ز مردی کمانی بود
بمیدان این کودک خوردسال / برانگیز رخش و برافراز یال
بیا تا یکی تیغ بازی کنیم / ز نهدوشی ترکتازی کنیم
نکوگر کنی اختر کاویان / ازان راز گوید سرت آسمان
فرازی میان یلان یال خویش / ازان پس بپالی بقبنطال خویش
وگر من سرت را برآرم بگرد / نیارم که رانم سخن زان نبرد
که چون از نژادت پژوهش کنند / بنزد گرم ازان نکوهش کنند

نکوهش کردن گژاوند روسی به بولکونیک که چرا بمیدان شاهزاده ایران نمیروی که ترا بجنگ طلب کرده فردا با نکوهش اشپخدر چه خواهی کرد و فریب تقبل بولکونیک گژاوند

زیرطاس گرگی گژاوند نام / چو گرگان خورش کرده از خون خام
نیارال روسی دلیران گو / ز بیرطاسیان روز کین پیشرو
چو نر اژدها کام بگشاده ژرف / بدیدار و بالا شگفت و شگرف
به بالا دراز و بباز و سطبر / سرکینه جو برکشیده به ابر
بچنگال و دندان همی جسته جنگ / چو شیران که گوران بدرد بچنگ
دریده بسی خام ببر شیر و پیل / ز خونشان همی رانده دریای نیل
بسی جادوی ها برانگیخته / بسی خون بهرجا دولی ریخته
ز کهسار البرز تا رود گنگ / دریده جگرگاه شیران بچنگ



جنگ عباس میرزا با قشون روسی

چنین گفت با بولکونیک از فسوس / که ای دیره پیرو سالار روس
چه شد آن سخنها که راندی بکاخ / چه شد آن برافراخته یال و شاخ
هوای نبرد نهنگت چه شد / بجنگ اندرون تیز چنگت چه شد
انوشه روانت نژند از چه روست / توانا تنت را گزند از چه روست
نبرده سواری نبرده جهان / نفرخنده مهری نفر مهان
به تنها سوی کارزار آمده / نبرد ترا خواستار آمده
چرا تیغ کینه بپیش باره تو / چرا می نپوئی ره چاره تو
بمردی بناورد او باره ران / حذر کن ز مردان پیغاره دان
بپاشیدت ای سرفراز مرد / نکوهش بسی رفته از این نبرد
چو آگه شوی بر تو راند فسوس / بهر انجمن با دلیران روس
به پیغاره ات آستین برزند / هزارت گواژه بکیفر زند
میان یلان بر تو خندد همی / زبانت بگفتار بندد همی
چو زان بولکونیک این نکوهش شنفت / بنرمی چنین با کژاوند گفت
که ای پیل پیکر هژبر دلیر / ترا توش پیل است چنگال تیر
اگر جنگجوئی باین تازه مرد / هم آورد باری شوی در نبرد
گشایم در گنج بر دست رنج / فشانم ببازو و برز تو گنج
فرازم سرت از زمین تا سمان / فروزم روانت بگنج روان
برآید اطوار بستایمت / کلا گوشه بر آسمان سایمت
بافسونش آن دیو ناهوشیار / هیونی برانگیخت عفریت سار
تو گوئی یکی آهنین کوه بود / که بر کوه مه دیوبش استوه بود
در دشت زان اهرمن تیره گشت / دو لشکر بنظاره اش خیره گشت
بآئین جنگی دلیران روس / دو کوششش برآوای غرنده کوس
یکی کوه ماسون سپر زیر ران / ز آهن یکی لخت کوهی بران
چو شد رز دل نعره برکشید / که هولش به شیر جگر بردرید
بکردار غاری دو لب برگشود / بروسی سخن خویشتن را ستود
جهان پهلوان پور دارای نو / بهاسون چو دید آن بداندیش دیو
بکردار آن گرسنه شیر نر / کش آید ز پروازه گوری ببر
گشاید دهان وکش اندر کشد / خم آرد دو بازو و سر برکشد
پس آنکه به نیروی چنگال تیز / برانگیزدش بر جهان رستخیز
بآهنگ جان بداندیش مرد / برین راست گشت وکمان کژ کرد
بغرید بر جان شیر دژم / برآورد آن خام هفتاد خم
برانگیخت آن باره دیو زاد / زمین شد سوی چرخ چون دیو باد
چو از طوس پرطاسی آن خنگ دید / بر و برز و بازو و آهنگ دید
شدش گونه برگونه سندروس / همین خواند نفرین بسالار روس
که آن بدگهر دیو پرکیمیا / شم راند در کام نر اژدها
رهائی ازین اژدها یافتن / نباشد بجز روی برتافتن
نبرد نبرده سواری چنین / که آرد بلند آسمان بر زمین
بدریا نم از دیده باریدنست / بجنگ آهنین کوه خاریدنست
بخیره بجون خود اندر مشو / نه پور آذر با آذر مشو
چو پهلو زنی با چنین پهلوان / چرا مهربان نام آری نوان
هراسان از آن شیر دل تافت چهر / همی جست آن سوی کردان سپهر
که باشد رها کرد از جنگ او / برآسایدش جان از آهنگ او
همی خواند افغان همیراند اسپ / ملکزاده از پی چو آذرگشسپ
چو تنگ اندر آورد با او سمند / درافکند آن تابداده کمند
عنان تکاور بپیچید و راند / ز زین تکاور بخاکش کشاند
تو گوئی یکی لخت کوهی شگرف / شکرفید از که بدریای ژرف
همی گفت بگفت راند سالار روس / ولی پر هراس و لبی پر فسوس
برآمد ز یزدان پرستان غریو / برآو خواند بس نام کیهان خدیو
خروش کوس شادی ز ایران سپاه / ز بنگاه ماهی برآمد بماه
ز تنگ باره تیز تگ در کشید / ز دل نعره پهلوی برکشید

چو شیری که بر گور آرد شکست | ززین رباب پیل پیکر نشست | بخنجر جگرگاه او چاک کرد | جهان پاک ازان دیو ناپاک کرد
برآراست آن شاه پرخاشخر | ستایش به یزدان پیروزگر | برآمد چو غرنده شیری بخروش | ستایش کنان بر به پیروزبخش

آمدن شبکاده روسی بجنگ عباس شاه غازی بکین خواهی برادر خود کرزاوند وکشته شدن آن عفریت جادو سار بدست ملکزاده دشمن شکار عباس شاه غازی

وزان دیوزادان روسی گروه | روانشان بهول اندر آمد ستوه
برادرش شبکاده باشکوه | یکی پیلتن کرد پرخاشخر
بدیدار در خشم اهرمنی | بهامون و یا کوهی از آهنی
بچنگال نر اژدهای دمان | سرافراخته از زمین تا آسمان
کرزاوند چون کشته در خاک دید | بخنجر بر پهلوی چاک دید
بنالید از سوک این دیوزاد | بپیچید بر خویش چون دیوباد

به آذرگش سپاهش روان بر رمید | بر دوست روسی بلارک کشید | برانگیخت کوهی چو پران عقاب | سیه کرد بر آسمان آفتاب
کف آورده برلب بسان هیون | دو پیروزه از خون دل لعلگون | نخشان آهن در افکنده چاک | بتارک ز انده پراکنده خاک
بغرید کای کرد رزم آزمای | نکردی رها از دم اژدهای | درآوردی آن پیلتن را بگرد | که با پیل پهلو زدی در نبرد
یکی شیر جنگی فکندی بخاک | که پهلوی شیران همی کرد چاک | درافکنده از کینه خونم بدل | کنون خاک آرم ز خون تو گل
بکین کرزاوند آن کرد نیو | هم ایدر برآرم ز جانت غریو | بغرید شهزاده چون شیر نر | که ای تاژ خوار دیو پرخاشخر
زکردان روسی ترا نام چیست | ازین تاژ خالی ترا کام چیست | بپاسخ بغرید برسان ببر | و یا تندری خواست از تیره ابر
منم گفت شبکاده رزمساز | سر شیرمردان کردنفراز | بکین برادر کرزاوند کو | که کردی بران کین دیرینه نو
بگرز گران و بشمشیر تیز | برانگیزمت بر بجان رستخیز | ملکزاده گفت ای بداندیش دم | کنونت چو او سر درآرم بگرد
بدان چشمه کاو یافت زان آبخورد | بدانجا که او سوی آن ره برد | ترا آبخورد آورم نیزه ازان | کنم زی کرزاوندت اینک روان
سبک سوی گرز گران برد دست | تکاور برانگیخت چون پیل مست | چو شبکاده دیدش بزین آن پلنگ | یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
فروماند یالش ز جان شکری | رها شد ز دستش سکالشگری | هم از بیم آن گرزه گاوچهر | زجان بداندیش ببرید مهر
اگرچه بری شد ز کند آوری | ولی رخ نپیچید ازان داوری | درآورد بر سر ز آهن سپر | چو کوهی که آرد سپهری بسر
چو تنگ اندر آورد جنگی بوی | جهان پهلوان شاه پرخاشجوی | فرو کوفت آن گرزه گاوسر | ابر تارک مرد پرخاشخر
برو برزد و خورد در هم شکست | درافکندش از باره بر خاک پست | بران راندن چرمه گامزن | همه استخوان نرم کردش بتن
زتن سر بریدش بشمشیر کین | بجانش آفرین خواند جان آفرین | همیخواند گیتی بران زور و فر | بسی نام یزدان پیروزگر
زایران سپه نعره کوس و نای | برآمد بدین گنبد دیرپای | چو آن گرگ پیران دل جنگ دید | بجنگ اندرش فر و فرهنگ دید
روانش بزند آمد و دل غمین | بلب اندرش بسکال آفرین | بگفتا باوکس هم آورد نیست | بنیروی او در جهان مرد نیست

جز این چاره نبود که یکبارگی | برانیم برکین او بارگی
پس او گفت با دیوزادان رکوس | که یکسر برآید ز آوای کوس
چو شیران همه روی جنگ آورید | برین شیردل کار تنگ آورید
بیکبار گردان روسی سپاه | نهادند رو سوی آوردگاه
در و دشت پر آتشین باره کرد | جهان پرز لستوه پتیاره گشت
همی ز آسمان گرز بارید و تیغ | همی آتش افشاند هر تیره میغ
ز هر سو در آهنگ شاه جوان | دم آهنج نر اژدهای دمان
زمین شد ز فغان جانگداز | بر ز نبوره آتشین رزمساز
وز آنسوی گردان ایران زمین | سری پر ز خشم و دلی پر ز کین
چو شیران جنگی بزین پلنگ | جهاندند ختلی نژادان بجنگ
ملکزاده برسان رخشاند رخش | برافراخت چهر و برانگیخت رخش
بهندی پلارک ز روسی سپاه | همی سر فکندند زان رزمگاه
چکاچاک تیغ و کتاره همی | ز هامون شدی بر ستاره همی
درخشیدن تیغ و تیر و تبر | چو برق یمانی در انکوه در
شده دلنشین تیرهای خدنگ | چو شهرکان دل وز ترکان تنگ
همه کوه و هامون پر از تیغ تیز | ز هر سو بهامون و که رستخیز
ز بس چار پر مرغ چرخ آشیان | نه پرنده بر چرخ جز مرغ جان
چو دریای جوشان ز خونشت کین | دران تیغهای دلیران دین
زمین زان نهنگان پیروزه تن | چو دریای بیجاده گون موج زن
ز بسیاری تیر ترکان درشت | تن چرخ چون پیکر خارپشت
بجان و بتن آسمان و زمین | توانا همان و توانگر همین
ز بس کشته جا دید بر شیر و گرگ | یکی سور آراست گیتی بزرگ
ملکزاده غازی چو آشفته شیر | همی داشت آهنگ آن گرگ پیر
که با او یکی جنگ سازد برزم | گزین پس گزافه نراند برزم
به بندد دل و چنگ مردان نو | نگردان ایران کو پیش رو

رسیدن ملکزاده غازی عباس شاه به بولکونیک در جنگگاه و زخم خوردن بولکونیک

تکاور همی از چپ و راست راند | بهر پیلتن پیلبانی فشاند
که پیش آمدش کرد گردنکشی | در آهن نهان گشته چون آتشی
ز آهن یکی پیل جنگ آزمای | ز پولاد بر کف یکی پیلپای
جهانی پر اندیشه از خشم او | همی زهر بارید از چشم او
سواران روسی به پیرامنش | ستایش کنان بر بجان و تنش
همه رای او را کمر بر میان | پذیرند فرمان او را بجان
ملکزاده گفتا بدان بدکنش | که دارد ز سالار مردان منش
همانا که آن دیو جادوگراست | که روشن روانم ز نیزه دانشوراست
برانگیخت رخش درخشنده را | همیخواند یزدان بخشنده را
بهامونش چون دید آن گرگ پیر | بنیروی چنگ و دم آهنج شیر
بپرسید کاین اژدها فش جوان | که فرهی باشد از وی عیان
ندانمش نام از سران سترگ | یکی گفت کاین پور دارای ترک
نه بینی که چون ترکتازی کند | بترک فلک تیغ بازی کند
همانا بکین دارد آهنگ تو | همی جوید از آسمان جنگ تو
بتاورد او چاره بایدت | تنی سخت چون خاره بایدت
بسیج نبرد ورا ساز کن | به بار رود جان مویه آغاز کن
کسی کش بدم اژدها در گرفت | رهائی ازان باشدش در شگفت
ز هر در ازین گونه راندند راز | که برزد ز دل نعره آن رزمساز
بدو گفت کای بدگهر اهرمن | چرا می نپوئی بناورد من
نه آئی که آهنگ ایرانت بود | هوای نبرد دلیرانت بود
سخنها بگاخ اندر آراستی | بآهنگ من لشکر آراستی
مرا خواندی آن نارسیده جوان | که نا آزموده نبرد گوان

بخوردی برآراسته خسروی   نخورده جهان خورده جام کوی
شم سایه پرورد خواندی و نرم   خورنده بخوان چرب و شیرین گرم
ستودی همی خویشتن را بکاخ   بکاخ اندر افراختی یال و شاخ
نمودی با شجد راز خشم پشت   سخنها به بیچاره راندی درشت
دز و رزم من خواستار آمدی   ابا لشکر بیشمار آمدی
کنون روی پوشی زمردان چو زن   چه شد آنکه راندی ز مردی سخن
چو بشنید زینگونه گفت درشت   به هنگام آن کش تو اندا دپشت
چو کرگی که در تنگنا ناگزیر   زند پنجه در پنجه شرزه شیر
بغرید برسان رعد از غمام   برآورد تیغی چو برق از نیام
منم گفت سالار گردان روس   که پیلان توران ز من خورده کوس
که مر را اگر نیش کاوش کند   همه کین توران ترا دش کند
نماند از تو ز آیین عیسی نشان   بعیسی ز دست تو پیر و جوان
دماغ بسی چهره از یاد تو   چراغ بسی تیره از باد تو
چه شهها که از تو نشد جفت خاک   چه جانها که از تو نشد دردناک
بسی شیر مرد از تو پویان گرد   بسی بیوه زن از تو مویان بدرد
هم ایدر بخون بسی زنده پیل   که راندی ز خونشان بسی رود نیل
زخونت یکی نیل جوشان کنم   جهانی بجانت خروشان کنم
ملکزاده گفت ای بداندیش مرد   نه بینمت جز مویه و سوگ و درد
کنون جای جنگست و کین خواستن   نه چون بیوه زن سویه آراستن
سزاوار ترا آنکه بالی بخویش   هم آهنگ یاران سگالی بخویش
پس آنگاه یکسر بر دگر کرد روی   سروشی و دیوی بهم جنگجوی
جزنکیدن گرز بر خود و گبر   همی زان دو پرخاشجو شد به ابر
ملکزاده برخواست بر زین رخش   بنیروی یزدان پیروزبخش
چنان بر سپر کوفت گرزش سخت   که آن آهنین چرخ شد لخت لخت
وزان باره با دیا درگذشت   چه گویم کز آنش چه بر سر گذشت
نماندش بتن توش و فرهنگ و زور   بچشم اندرش گشت تاریک هور
تو گفتی که ز آهنش کوهی گران   نوردید بر تارک آسمان
از آن سفت او خورد در هم شکست   فرو ماندش از کار یکباره دست
زمغز اندرش بخردی دور ماند   توانا تنش زار و رنجور ماند
که آورد از آن سوی آوردگاه   بغرید چون شیر نر پور شاه

باز گشتن ملکزاده شیراوژن از ان سر میدان باتمام کار بولکونیک روسی و تاب نیاوردن بولکونیک و فرار نمودن از بیم جان و تعاقب کردن شاهزاده و دو زخم کاری باو زدن پیاده از زیر دست و پای اسبان فرار نمودن

بلرزید بر خویشتن سالار روس   رخ از درد و تیمار چون سندروس
عنان باز پیچید زان داوری   همی جست از روسیان یاوری
ملکزاده چون دید کان جنگجوی   بیک زخم کوپال پیچید روی
همی در فشردی بلعل از خدوک   همی سوی بر خویش کردی چو سوک
گزان بدگهر جادوی برگزند   ببازی چرا دور راندم سمند
تکاور همی راند در دشت جنگ   بود تا در آرد باو باره تنگ
هم از نیمره گرد خسرو نژاد   یکی چارپر ناوکش برگشاد
خدنگش هم از آن ره دیرباز   گذر کرد بر باره رزم ساز
تکاور ز تنگ اندر آمد بسر   از ان تیر پر ناوک جان شکر
دگر ره جهان پهلوان پاکزاد   خدنگی زره دربا و برگشاد
بتن آهنین جوشنش بر درید   یکی زخم کاری از آنش رسید
روان بداندیش روسی ستوه   پیاده دران سوی روسی گروه
به پهلو جوان گرد زال تیر   دوان سوی زال سرای اسیر



زاندیشهٔ شاه بدخواه جوی / شد از زیر هر بارهٔ راه جوی
ازان داوری چارهٔ جز ندید / ره از دست و پای ستوان گزید
سرانجام از روس بیچارهٔ / رساندش یکی کامزن بارهٔ
نشست از بر چار کامه نوند / همی راند تن خسته و جان نژند
هم آنکه رخ از چرخ بنهفت مهر / بگیتی شب تیره بنمود چهر
جهان در سیه پرده آمد نهان / چو قلیس در قیرگون طیلسان
بادیار از روسیان شصت تن / بتیمار از هستی خویشتن
بتر زادت اندوزی شوم بود / که بام بر بش بسنگ بوم بود
دو فرسنگ از عرصهٔ عسکران / فتاده هم آن شوم در برگران
شبی چند از لشکر شهریار / دران شوم بنهاده دشتان قرار
که ناگاه آن اژدر کوفته / ابا شصت عفریت آشوفته
دران شوم در خویشتن درفکند / وزان پنجه نهنگان سرفکند
وزانسو دران شوم فرخنده فر / زنوروز فیروز قنبیر وزتر
ملکزاده چون آفتابی سره / بفیروزی بخت و فری فره
چو شیران دم آهنج و پولاد جنگ / خرامان به بنگاه از دشت جنگ
در و دشت پرکشته و خسته بود / ازاز وره روسیان بسته بود
بهر سو یکی رود جاری ز خون / شبه گون سم تازیان لعلگون
زخون کوه و هامون چو کان بدخشان / در و دشت را لعل بیجاده بخش
ز نبها دران کوه و دشت و دره / خورشهای درندگان فره
نکاور بسیرهای بیمر دوان / چو بر کوه غران پلنگ دمان
ملکزاده بر بارهٔ کامزن / ازینگونه با کشتگان در سخن
که ای رهروان نشیب و فراز / سپرده بسی وادی دیر باز
بسر منزل خویش ره یافته / یکی دیرپا دستگه یافته
فکنده دران جایگه بار خویش / برآسوده از رنج و تیمار خویش
همانا شب راه پیموده اید / دمی تا سحر که نیاسوده اید
ز رنج گسل زان نشیب و فراز / دو بنشینده بازید از خواب ناز
کنون دیده از خواب باز آورید / همه کار زایران بساز آورید
کتان مرز ایران نکو کشور است / روانبخش بومی و دلکش بهست
شما را همایون بود خاک آن / مبارک هوای طربناک آن
بهر شهر آن شهریاری کنید / دران بوم و بر تاجداری کنید
بهر تن سخنها ازینگونه گفت / بهر یک ازین در دری چند سفت
وزان جا دوان شاه لشکرشکن / درآمد بلشکر که خویشتن
همه کوه آسوده خفتان جنگ / زخون بداندیش بیجاده رنگ
ز تن آهن درع چون دور کرد / بر خویشتن زیب پیغور کرد
فرو شسته از خون بر و چنگ خویش / بفر خود آراست اورنگ خویش
برآراست چون گاه آسودگاه / بفرمود با پادشاهان سپاه
سران پیش سالار بار آورند / بریده سران در شمار آورند
ز سرهای بی تن دران بارگاه / یکی توده برشد زماهی بماه
دگر خسته و بسته و کوس و نای / زره و سپر بلارک زهندی درای
دلیران ایران فزون از شمار / درآورده در خرگه شهریار
پس آنگاه گنجور بگشاد گنج / بنام ملکزاده بر دست رنج
بسی گنج و گوهر بلشکر فشاند / بهر سو بسی سیم و زر فشاند
اگرچه سپه را روان شاد کرد / ولی نه بدریا و کان داد کرد
بنام ملکزاده دستور زاد / یکی نامه زی شاه فرخ نهاد
نوشته که از بخت شاهجهان / نوشت جهانشه چنین و چنان
بلشکر که گشته فرستادهٔ / فرستاد دانا و آزادهٔ

آگاهی ملکزاده غازی عباس شاه از کشته شدن امیر جهان

سلیح و سپه بسته و کوس و گنج / البته برده آوردش از شاه کنج
چو پاسی گذشت از شب دیرچهر / زغوغا برآسود گوش سپهر

زترنادت آمد نوندی نوان   بدرگاه آن شهریار جوان
چو ابر بهاری فره اشکبار   خروشید در پیش سالار بار
که ده تن ز مردان آهن گسل   بفرمان شهزاده شیردل
به ترنادت اندر کشیدند بار   بغفلت در از گردش روزگار

گرد در قلعه ترنادت در هنگام فرار بولکونیک روسی در حالتیکه خواب غفلت امیرخان را با چند نفر از سپاه ایران ربوده بود

دو چندنده شان خفت در خواب سخت   بامید بیداری چشم بخت
که ناگاه سالار روسی سپاه   بدان دژ در افگند خود را ز راه
گروهی ز ایوان روسی نژاد   بدنبال آن گرگ ناپاکزاد
بجستی دران دژ بنهادند پی   ز روسی بلارک بفرمان وی
بریدند زان خفتگان سر بدرد   ازینگونه شد آسمان لاژورد
چو زان آگهی یافت سالار بار   برآراست یکسر سپه شهریار
که اینک سواری بدرگاه شاه   نژند و هراسان در آمد ز راه
گزینان خرامید گردون سپهر   قضای بدینگونه بنمود چهر
ملکزاده چون آگهی یافت زان   که آمد چنین گردش آسمان
چنانش ز دل آتشی بر دمید   که تابش بتابنده اختر رسید
همیخواست کز برق شمشیر شیر   برانگیزد از آسمان رستخیز
تن چرخ سایید بگرز گران   بکین سوزدش سپهر اختران
چو لختی فرو بست از خشم دم   برو تاگره کین چو شیر دژم
سران سپه آگهی یافتند   سراسر بخرگاه بشتافتند
نیایش کنان برده پیشش نماز   باندر روش آنکه زبان کرده باز
که شاها نژندی بجانت مباد   ز غم تیره روشن روانت مباد
بپیچاچی کمان چار پر تیر بست   ز تیری دهان کان نخچیر بست
ترا برز و بازوی زور آورست   فزون ز اختران بر دست لشکرست
هزاران ز روسی فگندی بخاک   جگرها بگون دشنه شان چاک چاک
اگر خفته چند سالار روس   کشند نیست جای دریغ و فسوس
ملکزاده از گفت گردان شگفت   بپاسخ بهر یک چنین باز گفت
گزاید ز بختت بلی گزارید زین   بپوشید تن را بخفتان کین
به ترنادت اندر براند بور را   بر آرید زان بدگهر مرد شور
بفرمانش زان شیرمردان نبرد   جهاندند تازی بدان کارزار
سه پاس از شب تیره چون درگذشت   گرفتند پیرامن دژ ز دشت
در دژ فرو بسته سالار روس   رخ از بیم ترکان شده سندروس
بآتش فشان باره بر کشان   ابر باره گشتند آتش فشان
برآمد بگردون چو تابنده شید   شب تیره گشت از جهان ناپدید
شد آن اهرمن باز جادو گرای   دگر ره بجادو دلی آراست رای
ز اهریمنی بود در پیش او   بهر بد هم آهنگ و هم کیش او
هم از گفت ترکانش بود آگهی   هم آن جادوی بدگهر یارهی
بدو گفت آن روسی چاره جوی   گزاید ز ایران سپه رای جوی
بترکان بر آرای گفتار گرم   بگرمی سخن رانی و آرای نرم
که گر تیغ کین در نیام آورید   یکی روز در مهر شام آورید
بما بر ببخشایش آید روسی   نباشید بر جان ما کینه جوی
بسوگند پیمان کنید استوار   بپیمان و سوگند و پاسدار
بد اندیشی ما نبید از نهاد   از آینده در رفته نارید یاد
ز پیرامن دژ بهامون شوید   بنجو نزیزان خستگان نگروید
به نزدی تو با ما مدارا کنید   مدارا بما آشکارا کنید
چو ما را هراس از روان رخت بست   باهرمن آمد خرد چیره دست
نه او هم چو شیده چاکری   نه پوییم جز راه فرمان بری
فرستاده زان روسی کینه جوی   ز ترنادت آمد بایران سپاه

همه گفت او سربسر گفته شد   نگردان ایران پذیرفته شد
دلیران ز پیر امن انحصار   پس از عهد و پیمان کشیدند بار

فریب دادن بولکاونیک روسی سپاه ایران را و از قلعه ترنادت در نیمشب فرار نمودن از راه پیشه که در یک طرف قلعه ترنادت بود بسمت گنجه و آگاهی شاهزاده غازی

چو شاهین خور در بر آورد سر   فرو هشت زاغ شب از چرخ پر
جهان زرفشان چادر از سر فکند   یکی پرده قیرگون در فکند
نهان شد چو این قیرگون لط دراب   جهان گشت تاری چو پر غراب
چو نیمی گذشت از شب دیوچهر   ز آوا بر آسود گوش سپهر
طلایه فرو بست از پاس دم   ز خوابش دو بینیده آمد بهم
ازان پاد دولی کو بد اندیش کرد   بر آسود از رنج هر شیرمرد
انوشه روان خفته در بر گران   دو بینید شان در بخواب گران

بنزدیک آن دژ یکی بیشه بود   زانبوهیش راه اندیشه بود
درختانش از شاخهای کهن   به پیچیده درهم شکن بر شکن
نه در بوم آن تابش مهر و ماه   نه جستی دران بیشه دستور راه
زترنادت انگرک عفریت سا   بدان بیشه خود را درافکند خوار
زشیران ایران پراندیشه بود   رهانند جانشان بیشه بود
سحرگه چو این آتشی خنگ شیر   در آورد این گاو عنبر بزیر
چو این شب نهان کرد چهر   چو روشن سروشی عیان کرد چهر
شب تیره زاندیشه ترک رو   نهان شد ازین بیشه دلفروز
زنیرنگ انگرک روباه باز   بشیران ایران رساندند راز
گر از بند آن دیو پر کیمیا   بنیروی نیرنگ آمد رها
نه یکتن بدژ بد ز روسی گروه   نه زیشان نشانی بهامون و کوه
نهان تا ره بیشه بسپرده اند   ره بیشه زاندیشه بسپرده اند
سواران پیل افگن شیرگیر   گرازان سوی بیشه چون شرزه شیر
باهنگ انگرک بشتافتند   فراوانش جستند و کم یافتند
ز انبوهی بیشه جستند راه   نه از پیمشان راه درگاه شاه
سرانجام سوی سپاه آمدند   بپوزش بر پور شاه آمدند
چو مرد کینه سر بسر شرمگین   ستادند بینید کان بر زمین
بگردن همه تیغ و پوزش کنان   کز اینگونه بر ما نوشته آسمان
ملکزاده چون آگه از کار شد   جهانش به بینید کان تار شد
بدژخیمشان داد و بند گران   نهاده بسیار آهنگران
که در بام سرشان زتن در کن   نگر کان ز تنشان یکی سو کن
سپیده دم آورد چون ترک روز   برون خونفشان تیغ گیتی فروز
باهنگ خونریزشان بیدریغ   بر آورد دژخیم خونریز تیغ
نیایش کنان با هزاران نیاز   دو گوینده با خاک درگه براز
پس آنگاه از لب گشادند بند   ببخشایش آن گنهکار چند
که شاها گنهکار را جان بخش   بتن جانشان زانده و مرجان بخش
بپوزش بر روشن بسته رای تست   بد و نیک اختر با بیمانی تست
ترا باشد ای شاه گردنکرای   سر آسمان چون زمین زیر پای
خداوند جانی و جان آن تست   بهر جا نروان رای و فرمان تست
بسی لابه و پوزش آراستند   زبیجاده جان بخششی خواستند
بهر یک زخشم آن سرافراز گرد   زبیجاده افشاند الماس خورد
درافگند زان غنچه نوشخند   بسی زهر کین خارشان در رند
سر کنگره کنیش بر آفتاب   شرنگی برانگیخت از شهد ناب
فشردی تهی در به بیجاده در   بگوهر بخایید یاقوت تر

همیگفت کز این کنه شهریار   بجا نها کند رستخیز آشکار
چه سازم چو سوزنده خشم آورد   چه گویم چو گردش بخشم آورد
ازان خشم سوزد همی ماه و مهر   وزان گردش از گردش افتد سپهر
هم آهنگ گردان ایران زمین   بر آهنگ آن خسرو خشمگین
دگر باره آراسته پوزشی   بهر پوزشی در نهان سوزشی
که شاها پناه جهان کوی پست   بار و نیک زایمای ابروی پست
در غمش بد اندیش کردی نگون   یکی نیل جوشنده راندی ز خون
ز خالیگر تیغت اینک بدشت   بگرگان یکی سور فرخنده گشت
همان روزی جادوان یافته   جهان در جهان استخوان یافته
جهان پاک کردی ز روسی بتیغ   بدین یکه وتن نیست جای دریغ
کشان جا کجا باشد از تیر تو   فرو خواند منشور شمشیر تو
بد وران اپرانسالیان دراز   بیاران ز جنگ تو گوینده باز
بدل چشمه مهر درزالیش آر   به بیچاره چنا بخشایش آر
گرفتاری از دار آزاد کن   پس آزاد را زان گرفتار کن
چو لختی ازینسان بزرگان برآ   بسودند رخ پیش آنشهریار
بنرمی دل رستمش نرم گشت   بچشم اندرش چهره آزرم گشت
سرانجام شان آنشه راستین   ببخشود از جنبش زاستین
پس آنکه فرستاد دستور خویش   بپوزش بدارای فرخنده کیش
یکی نامه آراست با صد نیاز   ببخشیده دارای گردنفراز
وزان خواست بخشایش آن گروه   ببخشیدشان شاه گردون شکوه
نمشتو پاسخ سرش برکشید   بخورشیدش از پایه افسر کشید
دران نامه اوراالبس اندر گفت   بالماس حکمت دری چند سفت
که ای شیر دل پور نابرده دهر   روانم به بیدار تو شاد بهر
توامروز سالاری زاد پور   بشیران ایران و ترکان تور
بود استوار از تو کاخ مهی   بکاخ مهی تخت شاهنشهی
بنام تو تازنده گاه و نگین   بفر تو پاینده دنیا و دین
توئی مسند آرای اورنگ جم   توئی کار فرمای ملک عجم
توئی افسر تارک خسروی   جهان کهن از تو دارد نوی
بتن زورمندی بجان هوشیار   توانگر بدانش توانا بکار
حذر کن بجان و تن خویشتن   یکی بر به بخشای بر جان من
بدریای آتش مزن خویش را   مکن روشن آب بداندیش را
نزیبد که سالار لشکر بجنگ   خرامد بود گرچه پولاد چنگ
زمانه چو اهریمنی بیمن است   ستاره بنیرنگ اهرمن است
مخور دم ازان بدکنش کیمیا   منه کام در کام نر اژدها
اگر چند داری بنیروی و فر   همالی به نیروی پیر وزکر
دلی مرد دانای آموزگار   حذر دار داز گردش روزگار
تو در جنگ شاهان برافراز یال   که با لشکری شاه نبود همال
ترا نید و اندرز من دمخور است   که آموزگار از تو داناتر است
بسی دیده نرم و درشت سپهر   بسی برده از آسمان کین و مهر
پس آنگه نه اندرزهای درست   ز خسرو نگارنده بنگاشت چست
پس آن نامه بر دست دستور داد   بتشریف و دستوریش کرد شاد
ز درگاه دارای دیهیم و گاه   در آمد بلشکر که پور شاه
هم اندرز آن شاه گردنفراز   یکایک بر آنشیر دل راند باز
ملکزاده بوسید فرمان شاه   به پروین بر آورد پر کلاه
ترامش دو رخ چون دو گلبرگ تر   همیخواند نیزدان به فرخ پدر
گشاده جبین تنگدل مرد چند   کشان بود از شاه بیم گزند
نوازش کنان پیششان خواند باز   ز بخشایش شاه شان راند باز
روانشان ز بند غم آزاد کرد   پس آزاد را بنده زان داد کرد
کنون بشنو از نامه آرای راز   که آراست این نامور نامه باز
پراکنده بر صفحه رنگین گهر   بر آمیخت کافور با مشک تر

زمین و زمان را پر آوازه کرد جهان کهن را بنو تازه کرد
بهنگامه آراست این نامه را برافراخت زینگونه هنگامه را
چو شیر آن کهن گرگ آشوفته شبانگه به بنگاه شد کوفته
یکی نامه از رنج و تیمار و درد ز ناسازی گنبد لاجورد
ز دود دل خویشتن دوده کرد بخون سر کلک برآسوده کرد
پراکنده بروی جگر لخت لخت ز ژولیده اختر ز شوریده بخت

نامه نوشتن پولکونیک روسی باشیخدر از گذارش شکست خود و اظهار ندامت از ادعای خود عذرخواهی کردن از اشیخدر و خشمناک گردیدن و زاری کردن در ماتم کشتگان روسی

بسی مویه بر یک جگر کاو نیش بسی پوزش از بیهده گفت خویش
باشیخدر آراست با سوک و درد ز رزم و درشتی نخستین نبرد
نگارنده چابک آن سرنوشت بچستی نوشت و بهم درنوشت
بشدی سوی گنجه آن دیوزاد نوندی فرستاد چون دیو باد
چو اشیخدر آن نامه بگشود باز جهان در جهان دید سوز و گداز
وران نامه بس رازهای آراسته بهر راز یاریّ خود خواسته
بدرماندگی پوزش آورده پیش نبشته برآمد از خامه گفتار خویش
بی چاره آورده زینسان نیاز که ای چاره گر کردگردن فراز
تو آگاه بودی ازین نیل ژرف وزان ژرف کرده لبهای شگرف
چو خواندیش آن ترک خیره خیر فکندیم در دی کنون دستگیر
خدا را سوی ناخدائی گرای که ما را خداوندی تا خدای
پشیمانم از رزم زرچالش زدم ز رچالش و می بی سکالش زدم
کنون بایدت چاره کار کرد و دالی بدین رنج و تیمار کرد
بر شکی تو این درد بیچاره را بیاری بران شیر ترک باره را
نه یکتن ز گردان روسی سپاه که نادیدی یاری از پور شاه
ندانم چگویم چه راز آورم چه زاری ازان ترکتاز آورم
سرایم گران داستان سر بسر نیوشنده را زهره بدرد ببر
بدینگونه آهنگ زینسان نبرد که با ما برآراست آن تازه مرد
نه جنگ آوران کهن دیده اند نه از هیچ گوینده بشنیده اند
گرش چار پر تیر باری ز کین تیار در سپر بر جبین راستین
بهامون یکی سرو دیدم ستاخ ز پولاد آهن بران بیخ و شاخ
همه برگ او دشنه و خنجر است ثمر کی هم آورد با را آور است
نه از اژدها روی پیچد بجنگ نه اندیشه از کام پیچان نهنگ
یکی باره دارد چو پران عقاب بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
پرنده چو باز و درنده چو ببر جهنده چو برق و دونده چو ابر
بران شیر فش باره آتش گیر چو تابنده خورشید در برج شیر
برآرد یکی ابر سیماب گون تگرگش همه مرگ بارانش خون
ازان لاله گون ژاله بارد همی با آهن گل لاله روید همی
یکی سود ایران فشاند یم گنج ز سودش ندیدم بجز درد و رنج
نهفته خنک در پرندش سپهر ز خمها لش بجز خار ننموده مهر
دران لاله کاشکار استی شگافنده سنگ خار استی
سپاهش همه پیر و برنا دلیر که پیرش کمانست و برناش تیر
هوا تیره از گرد و خورشید تار زمین نیزه خیز آسمان دشنه بار
نیابند کان را چو آب آتشش نخواهند کان آتش آب خوشش
بهر زرش ز ابر ار چکد ژاله ها ز خاکش دمد گر ازان لاله ها
همان ژاله دریای پهناور است همان لاله پیکان خار آور است
بهر دشت آن صد هزار اژدها ابر کوه پرنده بگزیده جا
بچنگال زو پیل بدندان سنان چو شیری خروشان و آتش زبان

ز دم آتش افشان بگیتی همی / جهانی بسوزند در هر دمی
زکس سایه در خاک ایران نخفت / که او را نگردند با سایه جفت
ازین آرز و خواب در دیده به / وزین پویه خوناب در دیده به
گه رستن ازین دام پرپیچ و تاب / وزین پس بگر دیده بنید بخواب
بتو جان قسطال نازد همی / بنازش ز تو سر فراز دهی
که در مرز ایران کشیدی سپاه / غو کوس بردی بخورشید و ماه
سزد گر سرت بگذرد ز آسمان / گزین خاک خونخوار رستی بجان
رهاندی تن از کام نر اژدها / روانرا ازین بند کردی رها
کنون بر من این آشکارا ستی / که روئین تنت سنگ خارا ستی
دریغا که بطراک از کار نیست / برش این بجز رزم و پیکار نیست
بدل دشمن کاین مرز بند است و بوم / که دارد دلیر شور این مرز و بوم
ندانند که در کام ببر اندریم / بچنگال غران هژبر اندریم
گراگاه بودی ازین رستخیز / نراندی بدین مرز رای ستیز
به بنگاه نر اژدها سود نیست / بکام اندرش جای بهبود نیست
سزد گر فشاند بپای تو گنج / گت اندک بود گنج بر دست رنج
وگر کوه آهنت خوانم رواست / که بازت سر جنگ ایرانخداست
بیاری گرای ای گو شیرگیر / گناهم ببخشا و عذرم پذیر
دهانرا بخاک اندر انباشتم / که این تخم بیهوده زان کاشتم
امید همه رنج و تیمار بود / بدین خاکساری سزاوار بود
کنون جفت آزرم جان منست / بلی رنج جان از زبان منست
بانبازی رای و نیروی بخت / کشیدی ازین جانگزا عمه رخت
ز چنگال این پر گزند اژدها / روانرا ازین بند کردی رها
زبان چون بسنجید و راند سخن / کند خواجه را خوار در انجمن
باهنگ یاری فر و کوب کوس / که هستی پناه دلیران روس
همه خار خشکیم و او آتش است / بجان سوختن آتشی سرکش است
اگر دیر مانی نماند کسی / بسوزنده آتش نماند خسی
دو بهره ز ما زار و بیسر مغاک / فتاده ز خنجر جگر چاک چاک
هم از رفتگان ماندگان خسته تر / بتن ناتوان تر ز بیجان خسته تر

رسیدن نامه بولکونیک به اشپخدر و نکوهش کردن اشپخدر بولکونیک را و زاری نمودن او بر پهلوانان روسی که در جنگ در دست ملکزاده ایران زمین کشته شد و کیفیت آن

شب تیره از رنجهای بزرگ / خروشان چو دیو غریوان چو گرگ
چو اشپخدر آن نامه بگشود و خواند / ز خون جگر نیلی از دیده راند
بتن جوشن پهلوی بر درید / غریوی ز سوز جگر بر کشید
همی گفت کان پیر ناهوشیار / ز ناهوشیاری تبه کرده کار
چو جنگ هنرانت نبود بجنگ / چه جنگ آوری با هژبران بجنگ
نگفتم که این لشکرآرای ترک / کش آموزگار است شاه سترگ
برزم اندرون شیر پیل افکن است / بدشت اژدها بند و شیراوژن است
نگفتم که نام بزرگان مبر / تو لی میش چالش بگرگان مبر
گرافه بکاخ اندر آراستی / زمن جنگ شیراوژنان خواستی
گر آوازه زدی گر بمردان مرد / بکام آمدی با سمان هم نبرد
درخت سخن گفتن نابکار / غم جان و رنج تن آرد ببار
در آغاز باید سخن سخته گفت / بژرفی نگه کرد و پرداخته گفت
که پایان از آن افتدت چون گزند / نیفتد پشیمانیت سودمند
پرت نیست بر آسمان بر مپر / وگر بر پری اندر آیی بسر
دریغا جوانان روسی گروه / که افتاده بیسر بهامون و کوه
دریغا که گردان گردن گرای / شده در پی تازیان سر مه سای

کهی باد و دام راندی سخن / که ای دام و دد داندران انجمن
که هر یک از آن شیر مردان جنگ / جگرگاه شیران دریده بجنگ
که جاشان برآسوده ز آهنگشان / شدید ایمن از دشنه و جنگشان
کجا آن نهنگان دریای جنگ / که بودی خورششان بدریا نهنگ
بدریا کنون شادمانی کنند / انوشه روان زندگانی کنند
کهی با عقابان سخن گسترند / که ای مرغکان زین سپس خوش پرند
کنون آن عقابان ناوک گذار / که کردند از آسمانتان شکار
ز خونشان همی آب خورده خسان / کفنشان شده ژاغر کرکسان
که آن شیر مردان سپه برزدند / که از بیمشان بود جاشان نژند
بایرانشان داوری دهر سود / که خوابی کجا دیدشان در ربود
کهی گفته کای تاجداران دین / کنون شاد دارید تاج و نگین

تن آن شیران جنگی خورید / بدندان جگرگاهشان بردرید
بکیفر کنون کرده شان بردرید / براشان جگرشان ز کیفر خورید
کهی دیده دریای خون نیاز / چنین با نهنگان دریا براز
فتاده بدریای خون اندراند / بدان ژرف دریا زبون اندراند
که جاشان از این کهی شاد باد / از اندوه اندیشه آباد باد
گذشت آنکه از پیلک چارپر / نبود از بر آسمانتان گذر
گروهی ز ترکان به تیر خدنگ / فکندندشان خوار در دشت جنگ
کهی گفت کای شیر مردان روم / خرامید انوشه روان مرز و بوم
نه در دیده ز اندیشه‌شان خوابتان / نه در جنگشان پای پایابتان
کنون خوش بخسپید در خواب ناز / کزان خواب خوش دیده بازید باز
که افسرستانانتان بی‌سرند / بسرها سر نیزه را افسرند

بایران چنین پایه دریافتند / سر از پایه گردون همی یافتند
چو گشتی از ایشان دریغ و فسوس / برآراست در سوک گردان روس
ز گنجه بگرد از جنگی پلنگ / بران بر دل لشکر باهنگ جنگ
بهامون چو سوزنده آتش روان / روان در رکابش چو آتش کوه
بگرد از آنکوس خورده گراز / همی لب گزیدی بدندان گاز
همه ره چو آشفته دیو دژم / بگردان ز گفتار بربسته دم

عزیمت کردن اسپهبد از گنجه باهنگ جنگ شاهزاده عباس شاه غازی از راه رود ترتر بپای کوهسار شوشی که ابراهیم خلیل خان جوانشیر تصرف ارس داده و کیفیت چپکوکی ا

بسی آهنین آسمان بر زمین / بگردش ز عراده آهنین
بسوزنده دوزخ دل افروخته / بسی دل ز سوزنده دل سوخته
تندش کوس روسی غریوان بدشت / غوویی از آن نای دیوان زشت
همه ره بآهستگی در نوشت / همی تخم اندیشه در سینه کشت
هم از بولکونیک آگهی یافته / که با شصت تن روسی برتافته
بهول اندرش زآن نهنگ نهنگ / که بس آزموده بپولاد جنگ
در آن داوری سست بنیاد بود / کش آورد بارینه در یاد بود
که بودی گذرگاه آن رود ژرف / یکی دره از کوهسار شگرف

بر آن اژدری خفته روئینه تن / چو ناژدها برگشاده دهن
سراسر نهان گشته کوه و دره / ز روئینه کوپال و زرین زره
ولی چون ز خسرو پراندیشه بود / نوردش همه از بر بیشه بود
که بودا که آن گرگ پولاد چنگ / ز آهنگ شیران ایران بجنگ
سپه گشته و بسته در داوری / ز نیکی تن کش او آورد داوری
بسی دیده در خاک گردان روس / بسی خورده از گرز پولاد کوس
سپه را بچید از آوردگاه / سوی رود ترتر نوردیده راه
بپیوسته با شوشی آن کوهسار / وزان گه رهی انشوشی حصار

هزار از جهانسوز دیوان روس   دران دز برآورده آوای کوس
بدان کوهسار و بدان رودبار   پناهنده از لشکر شهریار
که گرگ جوانشیر از بیم شاه   بدان شوم دژ داده شان جایگاه
ز اندیشه تیغ کند آوران   بکامی ازان راه شد برکران

آگاهی یافتن حضرت صاحبقران از عزیمت اشپخدر از راه رود ترتر و دامن کوهسار و مقرر فرمودن لعباس شاه غازی که اسمعیل بیک را فرستاده گرد اورا گرفته و خود بجهة مسلمانان بگنجه بران

جهاندار آگاهش از کار گشت   گزان کوه و زان رود ناامد بدشت
چنین داد فرمان شه کاردان   بلفرزانه فرزند بسیار دان
که جنگی سواران کهسار دیو   همه کینه خواه و همه جنگجو
بگیرند گردش در انکوه و دشت   نمانند زی گنجه اش بازگشت
گر از کوه راند بهامون سپاه   برانیم بالشکری کینه خواه
برآریم زران دیو نستوه گرد   بگردون رسانیم گرد نبرد
بسر آسمانشان فرود آوریم   ز خونشان یکی ژرف رود آوریم
دران کوهسارا درنگ آورند   همه با هم آورد جنگ آورند
فرستادگان اندرانکوه و دشت   ببندند شان راه بر بازگشت
توای پور فرخنده از عسکران   بجستی سوی گنجه لشکر بران
بیزدان پرستان ز برنا و پیر   یکی دستگیری توشان دستگیر
رهانشان ازاندرره و تیمار رنج   که دارند شان روسیان در شکنج
نمازش بران برده زین رای نغز   که بادا آفرینت بهشیار مغز
برین رای روشن که آراستی   روان بداندیش را کاستی
دران انجمن نامه آرا شدند   شبی چند زی پور دارا شدند
چو منشور شاهنشهی در رسید   سر نامور بر باختر رسید
بخرگاه آن نامور پور شاه   دبیر آمد و خواند منشور شاه
دران نامور نامه پهلوی   بدان آفتاب سپهر کوی
بسی آفرین خواند دارای نیو   که کامت برآراد کیهان خدیو
ستاره درین کار یار تو باد   زمانه در انجام کار تو باد
انوشه خرامد بچرخ اخترت   باختر همی راز گوید سرت
درین کار زینهار یزدانت باد   نگارنده جان نگهبانت باد
چو فرمان خسرو بپایان رسید   تو گفتی که فرمان یزدان رسید
یل دامغان را بر خویش خواند   بران راز منشور خسرو براند
سروشش بسی جنگجو کرد نیو   گزاید ربیندی کیهان خدیو
بآهنگ تا در دسالار روس   باختر رسان ناله نای و کوس
براوز آسمان خنجر و تیغ بار   بسی آتش ز ابگون میغ بار
روانشان بدان آتش اندر فزود   سپاهشان یکی آتشی برفزود
بفرمان فرزانه فرزند شاه   ز راهی غو نای برشد بماه
یل دامغان با سواران کو   بآهنگ ترتر برآورده غو

رفتن اسمعیل بیک دامغانی بفرمان ملکزاده بجنگ اشپخدر بجانب رود ترتر و گرد اورا گرفتن و با اشپخدر جنگ کردن و سنگر بستن اشپخدر در دامن کوهسار و شورشی و کیفیت عباس شاه بگنجه عسکران

در دشت بر سیل پولادپوش   ز آهن همه پیلتانان بدوش
زمین ز آهن در دی اندوده گشت   ز گرد آسمان توده بر توده گشت
شد آگاه اشپخدر آنکه ز راز   که گرد آسمان تیره گرد سوار
هراسان ز زنبوره رعدسان   بگردان ایران شد آتش فشان
در دشت پر برق سوزنده گشت   ز بس سوزنده آتش فروزنده گشت



یل دامغان با سواران گرد / زدندش بناگه یکی دستبرد
چو آذرگشسب آذرافشان شدند / به هندی بلارک سرافشان شدند
ازو فتنه گرد دلیران روس / فکندند سرها دریغ و فسوس
دلیران روسی سه صد فزون / سر از تیغ گردان ایران نگون
چو آشفتگی را نکو نه آشتی دید / بجنگ اندرون نشان دل جنگ دید
پراندیشه جانش ازان گیرودار / درآویخت بر دامن کوهسار
ز هامون سپه را سوی کوه راند / به تنگناها گروهی نشاند
بگرد سپه راند مطریس سنگ / در آن کوه آتش فشاندند بجنگ
حریفان ایران در آن داوری / گرفتند گردش بکند آوری
چو نرد نبردش برآراستند / ببازی حریفانه برخاستند
دو یکسا بر دوشش چو افزون آمدند / تمامی ز تب آتش چون آمدند
ازان مهره افتاد ششدر رخش / بر از شش جهت بود و هفت اخترش
چو آن جنگجو روسی کینه خواه / برآراست شطرنج نادر و شاه
یکی بیدقش راند شاه جهان / که تا بشکند منصوبه‌ی مهمان
چو از بیدق شاه فرزین گرفت / درو دشت زان فر فرزین گرفت
برآن پیلتن راند اسب ستیز / رخ آورد کو پیل بران رستخیز
فرو ماند حیران ز کردار خویش / ز شه مات شه مات در کار خویش
سحر چون بدین ژرف دریای قیر / ز روانش یکی جوی روشن چو شیر

رفتن شاهزاده بگنجه از عسکران و نجات دادن مسلمانان را در وانه ایروان از راه گنجه و آهنگ خود از ایروان از کوهسار قزاق و کیفیت وقایع و چگونگی آن

نهان شد یکی زنگی دیو چهر / سروشی بدید آکنست از سپهر
بگیتی سپه راند دارای روز / برافروخت رخ مهر گیتی فروز
ملکزاده چون آتش افشاند رخش / سوی گنجه از عسکران راند رخش
همه کوکب سپاهش خنجر گذار / سراسر چو چاره جان شکار
ره کینه با آسمان بسپرند / بخنجر دل ترک گردون درند
بهامون چو شیران آشفته / بسم تکاور زمین کوفته
همه آهنین جنگ شیران نر / بنیرو درند اژدها را جگر
درختی همه دشنه شان بار و برگ / بناوردشان با تیمار و مرگ
ز ترکان ترکش کش جنگجوی / ز گردان جنگ آور تندخوی
برافشان بسی آتش افشان خدنگ / درفشان بسی خنجر آبرنگ
سهیل سواران ستاره سپر / غو کوس گوش فلک کرده کر
چو سوزنده آتش روان گوان / چو جوشنده دریا بهامون روان
بدینسان ملکزاده با آن گروه / همه در نوردید هامون و کوه
ز هامون سپه تا در گنجه راند / بر او آفرین آفریننده خواند
ز روسی بهر جا که دریافتی / نبد گاهش از کینه بشکافتی
همانگه کین آتش افروختی / بسوزنده آتش تنش سوختی
چو یزدان پرستان آن بوم و بر / که بودند از چرخ بیدادگر
گرفتار در بند روسی گروه / دلشان ز تندر روانشان ستوه
شنیدند که از چاره گر بود شاه / گسستان رانده بر پایمردی سپاه
ز هر جا زن و مرد برنا و پیر / شنیدی بر بود شاه دلیر
سرانجام از مرد و زن ده هزار / شدند انجمن بر در شهریار
همه اشک شادی روانشان بچهر / بدلشان ز چهر ملکزاده مهر
بدان چاره گر شاه گردن فراز / نیایش کنان در سپاس و نیاز
که شاها بد اندیش تو خوار باد / سر بدسگالانت بردار باد
روان رنجه کردی بدین داوری / که درماند کانرا دهی یاوری
ترا پاک دادار یاری دهاد / بامید دل کامکاری دهاد

برازآقا بت سرای تاجور   بسر سایه چتر فرخ پدر
بخواری زن دم د آنشهریار   بزندان بدخواه درمانده خوار
ز دادار فرخ سروشی رسید   بدین مردکان تازه هوشی دمید
زشادی گرستند یکسر خیان   که بگریست زانسنکدل آسمان
ملکزاده با آن اسیران بمهر   نوازش همی کرد بکشاده چهر
کزین پس بشادی و در روزتان   دهد یاوری بخت فیروزتان
پدرم آنجهاندار دارای ترک   که از پیش ببریده چنگال گرگ
گشاید گشاید چنین در ز گنج   رهاند وانشان ز تیمار و رنج
در و دشت بینید پر تیغ و گرز   بداندیش را سوده بر خاک برز
جهان پر ز نر اژدها آورد   روان از غماشان رها آورد
کنون باید از گنجه بربست بار   سوی ایروان رفت از ایندیار
بدان مرز در سایه شاه نیو   ستایشگرا بکیهان خدیو
سراسر بدان پاکرای سره   برآراستند آفرینی فره
بفرمان شهزاده برنا و پیر   نهادند بار از بر بارگیر
سپاهی بهمراهی آن گروه   روانکرد آنشاه گردون شکوه
که از رنج تاشان نباشد گزند   پذیره ی گردان پیروزمند
گشاده جبین وانوشه روان   شدند از ره گنجه زی ایروان
سوی ایروان راهی از گنجه بود   که پرنده شاهین ازو رنجه بود

آهنگ عباس شاه غازی از راه کوهسار قراق بجانب ایروان و جنگهای قراولان با کراویچ روسی که بیاری ایشیخدر از تفلیس بگنجه میرفت و کشته شدن او بدست شاهزاده

ملکزاده آهنگ آن راه کرد   که آن راه کمتر بد اندر نورد
همه بیشه و کوهساری شگرف   شکفتش ز خون همچو دریای ژرف
ره هفتخوانش یکی جاده بود   ز خون سنگ آن لعل سجاده بود
بهر بیشه اش هولهای شیر   برآورده از شیر گردون نفیر
گیاهش همه گرزه مار شکنج   نه ماری کز آن باشد آئینه رنج
نگردید پوینده زان رهنما   دهار کهش هسته اژدها
زخون مسافر بهر جاده سنگ   ورانکوه سجاده پیجاده رنگ
بهر راه آن در کمین رهزنی   بهر سنگش آهنگ چرخ افکنی
بهر دره از نای غولان غریو   بهر بیشه مکاره پتیاره دیو
چو پیچیده پیش غرنده نهر   گوارنده آبش گزاینده زهر
درختانش را شاخ در شاخ هم   بکردار نر اژدهای دژم
تو گوئی لبی اژدر جانشکر   بناورد پیچیده یک بر دگر
بهر جانگزا دره پر گزند   گش اندیشه بسپرده پست و بلند
زماهی غو دیو بر سر روان   زهولش گدازان دل رهروان
شدند اندران بر ستوران ستوه   ز بسیاری بیشه در رود و کوه
دو دیم روز پور جهاندار کی   بچرم زمینی در آورد پی
شکفت آمدش زان نکو مرغزار   که در دوزخی شد بهشت آشکار
دران آسمان گون زمین سره   که پیش از سمن داشت سیمین زره
رخ افروخته لاله و سنبلید   قد افراخته سرو و شمشاد و بید
چو زیبنده سیمای خوبان گنگ   چو بالنده بالای ترکان تنگ
بدان در چو طاووس نر ماردن   زده چتر بر آسمان چون پرن
زانبوهی لاله رنگ رنگ   زمین خال خالش چو پشت پلنگ
دمانی دران دلکشا مرغزار   پی خوردن و رامش آنشهریار
فرود آمد از باره کامزن   نشستند از بر سبزه فور آن چمن
بکشتنی دران عرصه ترکان کش   برافروختند آتشی کوه فش
نهادند پس کو دآهو بران   خورش کرده در خورد کندآوران

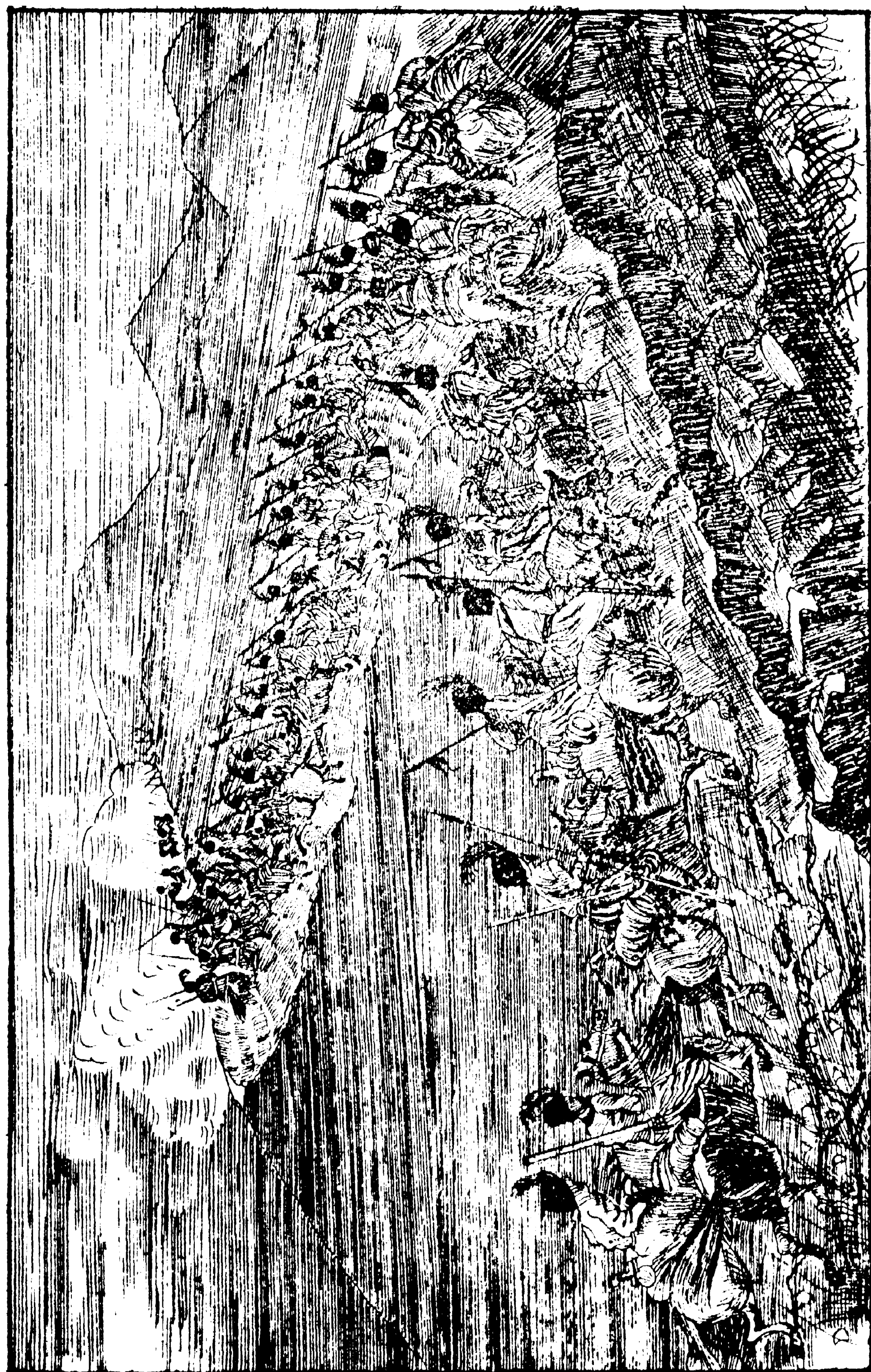
بخوان ملک زاده نامور / نهادند بس نغز بریان تر
چو شیری بران خوانش آمد درنگ / به بریان گور اندر آورد چنگ
کروسی یلنکان جنگی هزار / بهنگ نهنگ از در کارزار
سپهدار ایشان کراویچ نام / که پرداختی شیر نر از کنام
تن و جان گرانش ز پولاد و روی / فرو هشته بر سفت ژولیده موی
درآغوش نر اژدها مهد شان / لعاب دم اژدها شهد شان
بخوردی همه بوده همشیر شیر / بمهد اندرون سر بسر شیر گیر
بد اندیش و خونخوار و ناپاک زاد / گران جان و بیمغز و خاکی نهاد
بفرمان اشپخدر جنگجوی / بتفلیس زی کنجه آورده روی
ز دنباله لشکر شهریار / یکایک ز بیشه شدند آشکار
بکردار جنگی گرازان به کاز / بایرانیان جنگ کردند ساز
شتابان سواری ز ناورد شاه / غریوان همی در نورد دید راه
سپور جهاندار کی درگذشت / خروشش ز هفت آسمان درگذشت
که ای شیر دل شاه پیروزمند / روان ز آسمانت مبادا گزند
بود تا زمانه زمان تو باد / خدنگ قضا در کمان تو باد
بگردی گراید گردان سپهر / بکین برخواهید این ماه و مهر
ستاره بگردون دگرگون چمید / وبال آمده مردین را پدید
ازان بیشه کامد زره برگران / گذر کرد چون خنگ کند آوران
یکی لشکر از روسیان در رسید / غو کوسشان بر اختر رسید
ز هر سو بلشکر نهادند روی / بوا ماند کان سپه جنگجوی
ملکزاده اش بانگ بر زد بخشم / که تاریک کرد جهانشان بچشم
بگفتا مگر من نیم در نبرد / که آمد دم گرمت از هول سرد
به تنها منم کردرین داوری / بر آیم اینگونه کند آوری
که بر برز و بازوی تیغم سپهر / از اختر درم ریز کرد و بمهر
چنان ترکتازی بر ایشان بخشم / که تاریک کرد جهانشان بچشم
همی گرز بر ترک بینند و بس / زتشش سوی مرگ بینند و بس
بگفت این و کردان لشکر بخواند / بدان جنگشان آتشین بر فشاند
بخوردن خود آسوده بازید چنگ / بدان گور بریان چو جوشان پلنگ
تو گفتی که در کاخ بگزیده جای / بآرام چون مرد رامش گرای
چو از گور بریان فرو شست دست / چو شیری بزین تکاور نشست
بفرمانش مردان لشکرشکن / نشستند بر چرمه کامزن
زمین را بدرید از سم بور / هوا قیرگون شد ز گرد ستور
زتیغش سویلان تیغها آختند / تکاور بران روسیان تاختند
دو لشکر چو کرکان ز دژخیم خوی / فتادند یک بر دگر از دو سوی
ز هر سو کمانی کمین گشاد / ازان ناوک دلنشینی گشاد
فرو ریخت از خم گرز گران / بماهی سم گاو تا گردران
سنانهای شیران پرخاشخر / دریدند بر شیر گردون جگر
ز بهرام ترکان بلارک بهای / بلارک ز بهرام تارک بهای
همه برج انگیدن گرز نا / بماهی در از خمشان برزها
بهر سو شد از آشیان کمان / یکی مرغ عک چار پر پرفشان
بهر تن که او آشیانی گزید / ازان آشیان مرغ جانی پرید
سنانها بسی سینه بشکافتند باز / دران سفته خنجر نهفتند باز
بسان سیولی کراویچ گرد شد / گرانجان سبکپای در دهنبرد
بتا در دهر سو چو دیوانه دیو / در آویخت با شیر مردان نیو
ملکزاده چون دید کو در نبرد / فرازنده گردون در آرد بگرد
برانگیخت شمشیر پولاد را / برانگیخت آتش عنان باد را
بغرید و گفت ای نبرده سوار / هم آوردت آمد یکی پایدار
کراویچ چون نعره او شنید / برخش اندرون چهر خشنده دید
بدو گفت کای شیر نابرده روز / بدیدار خورشید گیتی فروز
ز نام آورانت بگو نام چیست / ازین جنگجویی ترا کام چیست

تا بردن روانت چو پویان شود   که بر سوی مشکینت سویان شود
نبرده جهانی دنادیده کار   مجو با نهربری چو من کارزار
مرا بر تو بخشایش آید همی   روانم بحسرت گراید همی
دریغ آیدم زین فروزنده چهر   که گردد دژم بر تو گردان سپهر
ملکزاده زان دیو بیهوده گوی   چو از گفتش سیشش برافروخت روی
بدو گفت نام مرا خواستی   سخنها [illegible] آراستی
مرا آتش جان روسی است نام   بدین نام خواندم گرانمایه مام
چو بازم بجنگ بداندیش دست   بیفشاند [illegible] آرم شکست
ز دارا ابهم سنگ خاراست نام   با شیخدرم آشکاراست نام
بگفت این و سوی بداندیش [illegible]   [illegible] جنگ گیتی فروز
چو دیدش گرا ذیح آن بالغ بر   ز هول اندر آورد بر سر سپر
ملکزاده برسان جوشان پلنگ   با و بار [illegible] در آورد چنگ
بتارک یکی تیغ هندیش راند   که از باره بگذشت و در خاره ماند
گرا ذیح آنکه شد آگه [illegible]   [illegible] تیغش دو را کرد جای
شکست اندر آمد بدیوان روس   جهان گشت در چشمشان آبنوس
سپهدار گشته [illegible]   ز دنبال ترکان دژخیم خوی
سر روسیان گوی میدان او   بمیدان سم باره چوگان او
ز تلشان گزین پور شاه دلیر   یکی [illegible] راست بر گرگ و شیر
بشادی نوان نای ترکی بشت   غو کوس شادی ز گردون گذشت
قد [illegible] زان مرد ده دیوسار   فکنده [illegible] دران بیشه خوار
بسجان گرچه رسید نانداز گیر   دلی تن همه زخم شمشیر و تیر
از آن پس که شاه گردنفراز   بفیروزی آهنگ ره کرد باز
دران بیشه و کوه تا روز پنج   نیاسوده ره شیر مردان برنج
گرازنده [illegible]   چنین [illegible] داد ازان روزگار

کی پرمایه پور جهاندار نیو   به بهروزی از فر شهنشاه نیو
بهر دیولاخی در آنکوه و در   بنه [illegible] داد اسپ [illegible]
همی راند با خنجر کابلی   چو در هفتخوان رستم زابلی
گهی راند در کام نراژدها   ز جنگش [illegible] شکفت اژدها [illegible]
گهی دشنه اش چرم شیر اندرید   گهی گرده شیر گردان درید
همه ره بدش باره کامزن   ببند ان پولاد خاراشکن

جنگ ملکزاده آفاق با گروه قزاق در خوان ششم در آن هفتخوان و کشته شدن آن گروه خذلان پژوه در دست شاهزاده انجم گروه و سپاه ظفر فرجام تمام و کیفیت آن

هماره کربکینش ببند زره   گشاد و جهان بسته بر آن گره
در آنکوهساران گهی شیخ و شاب   ندیده فروغ از مه و آفتاب
ز خون مسافران خاک گل   بخاکش سرشته همه خون دل
گروهی ز قزاق با گرز و خود   سبکسار و تاریکدل همچو دود
همه یار با خنجر و تیر و تیغ   سبکسار سرشان گذشته ز میغ
چو جنگی پلنگان همه تیز چنگ   بتن کرده خفتان چو چرم پلنگ
بهامون خورشان همه گور خام   بکامی همه گور ناکشته رام
درفشان درفش جهانشهریار   چو خورشید تابنده گشت آشکار
ازان سنگ خونخوار تیغ آخشند   چو سوزنده آتش برون تاختند
ازین سو جهان پهلو پاکزاد   برانگیخت آن کوه صرصر نهاد
دلیران ز دنبال آن تاجبخش   کشیدند تیغ و جهاندند رخش
فتادند یک بر دگر در ستیز   بگیتی عیان شد یکی رستخیز
تو گفتی که هر سنگ آن کوه و در   بتارک شدی گرزه گاوسر
ز هر خاره زان لاله آشکار   بدلها چو پیکان خارا گذار



ملکزاده چون رستم زابلی
بلند اندر آن خنجر کابلی
بهرجا که خنجر برانگیختی
بخنجر ز آب آذر انگیختی
ازان آتشین خنجر آبگون
ز دیوان همی ریخت بر خاک خون
بگرز گران که سپاه دستبرد
بجنگ سبک تک گرازان فشرد
نه زخمی ز دار کژه هفت جوش
که بر ماه تابد ز ماهی خروش
بهر سو درفشش درفشان تکی
ز گردی گرایان ملوک افشاند کی
ز تیغش ازان اژدها فش گروه
فتاده بسی اژدها سان گروه
ازان پایه در روم ودیو بار
نرسته تن زنده زان کارزار
بهار آورد ازان کوه و دز استخوان
بر آراست خوان نه اژدها و دنان
وزان پس ز خور هفت خوان
ره نوشتن بار بگرفت پیش
بیک هفته آن هفتخوان کرده طی
بهشتم بهامون در آورد پی
نهم چون بر آمد خور از قیروان
شتابش کرد پویا به ایروان

رسیدن ملکزاده شیردل با سپاه گران به ایروان
و آگاهی یافتن رومیان از گنجه با سپهدار
از آهنگ شاهزاده شیر جنگ و سپاه
مسلمانان کشته شدن رومیان در ترکتازی ملکزاده

وز آن سو ز گنجه بر آمد نوند
که بر گنجه زینگونه آمد گزند
ملکزاده با لشکر جنگجوی
چو آتش بدان مرز آورد روی
زمین پر ز آسمان پر ستان
نهان در غبار زمین آسمان
نهنگ کمین کرد از آهنگ جنگ
بتن کرده خفتان چو چرم پلنگ
بهامون خروشان همه کوه و غار
بخامی همه کوه ناکشته زار
بهامون چو از گنجه لختی فتیم
در و دشت پر اژدها یافتیم
بسی رومی از تیغشان کشته زار
بسی را چو خون پیکر آغشته خوار
بر افروخت آتش بدان مرز و بوم
که از آتش آورد شوم بد
بسی پشته از کشتگان بر کشید
که هر پشته زان سر بافلاک کشید
بهامون چو کوه آتشی برفروخت
تن گشت گیهان بر آتش بسوخت
بر آمد بگردون ز بر نای سر
ازان شد چو ترک سرکش نفیر
ندارد کس اینگونه بیداد یاد
ازان ترک بیداد گر داد داد
جهانسوز چون آتشی سرکش است
تو گوئی بتن جانش از آتش است
ز آهن یکی کوه هر سو تنش
چو سوزنده آتش در آهن تنش
یکی آنکه او تیردار دبجنگ
بجنگ اندرون آتشی آبرنگ
گرت نیست باور ز من گنجه بین
پس آنگه ببین سوی بر گنجه کین
ز آن خون رومی بهامون نگر
گیاهش ز خون چون طبر خون نگر
نماندند زردان پرستان بگنج
نماند در گنجه جز نام گنج
بسیجی برآ اگرت چاره ایست
بجنگ ارچه خار است خاره است
چو سالار رومی این سخنها شنید
غو نوی برآورد و جوشن درید
که این پور دارای گردنفراز
چو درنده شیر است و پرنده باز
منش اندرین دشت دانم همی
بآن آتش کین فشانم همی
هم آورد او خویش پنداشتم
درفشش هم آوردی افراشتم
نه آنکه ز نیرنگ آن ترک تاز
که گردد از نیکوئی نیرنگ ساز
بما شام که تیغ بازی کند
بگنجه سحر ترکتازی کند
چو پیلان پیر و چو شیران بجنگ
چنین آفرینش ندیدم بجنگ
بگرد آن رومی در آن انجمن
بر آراست یکسر شنیده سخن
کز اینگونه آن ترک نو خاسته
بما کیمیائی بر آراسته
کنون اندرین داوری چاره چیست
به بیچارگی زار باید گریست
ز هر کس که پرسیدم اندر میان
ازان نامداران و ترطومیان
پاسخ فرستاده بگریست زار
که بی سر بخاکش تن افتاده خوار
سراسر گسسته کردان روس
کز آن شیرمردان رومی فسوس

که اینگونه تا گردش آسمان	بسوزنده آتش برافروخت جان
دم اژدها در سپردن بکام	به بنگاه شیران گزیدن کنام
دمیدن بکهسار چون پلنگ	بدریا شدن در بکام نهنگ
گرفتن تبک پیشی از آسمان	نهادن بر نخچیر پای زبان
بس آسا شر از یاد ایران زمین	که یادش بود دشنه زهرکین
چو گفتی بدینگونه بگذشت گفت	بدین رای ایشان شد سرانجام جفت
که چون از شب تیره چرخ بلند	کشد بر رخ روز مشکین پرند
شود مهر در پرده باختر	شبه رنگ گردد ز شب کوه و در
ازانکوه جوینده راه گریز	تن و جان رهانند زان رستخیز
بلی بخردان راست این آشکار	که باشد گریزنده را شب حصار
شب آمد هراسنده کان را پناه	نوردد بشب مرد ترسنده راه
چو آن دوده شد روی گیتی بقیر	برآمد ز دیوان هامون نفیر
سوی گنجه راندند زان کوهسار	نه کام آگه از زخم خارا و خار
بلی چون ره آنراست بیم گزند	شود خار خارا و خارا پرند
بکام نهنگ و بچنگال ببر	به بنگاه گرگ و کنام هژبر
از اندیشه تیغ ترکان شاه	سزد گر هراسنده جوید پناه
چو کند آور داغستان بامداد	بکند آوری زین برابرش نهاد
سواران ایران بآهنگ کوه	ابر کوه بر خنگ گردون ستوه
ز خرمهره کاو دم خواست غو	نشستند بر باره شیران گو
بآهنگ ناورد روسی گروه	ز هامون نهادند ره سوی کوه
به شاهین رویین برآورده سر	نه زنبور زنبوره بگشاد پر
بمطربیش نعره نای و کوس	بناورد نه بانگ گردان روس
پراکنده هر سوی راندند بور	ببالا و پست و بنزدیک و دور
دران بیشه و کوه و هامون درود	نشانی ازان دیوساران نبود
پژوهنده هر سوی بشتافتند	سرانجام ز ارمن شی یافتند
چنین گفت با او یل داغستان	که گر راستی رستی از ما بجان
وگرنه تنت چاک چاک آورم	سزا ناسزایت بخاک آورم
بگو کان بداندیش سالار روس	کجا راند لشکر کجا کوفت کوس
تنش لرز لرزان ز گفتار او	چنین گفت کای گرد پرخاشجو
بدادار بخشنده جان و تن	که جز راستی می نرانم سخن
چو از راستی رستگاری سزاست	نرانم سخن جز بگفتار راست
پریوش نوندی در آمد نوان	کزان آمدش جان و تن ناتوان
بدو گفت کای جنگجوی دلیر	ز فرزند دارای ایران نفیر
تو در کوهساران بجنگ اندری	بجنگ از پی نام و ننگ اندری
ندانی که نام تو آمد بننگ	ازان نامور شیر پولاد چنگ
که در گنجه از آتشی آب گون	بهامون روان کرد دریای خون
چو بشنید با سویه پس موی کند	بچنگال زان غم بر و روی کند
شبانگه ز کهسار زی گنجه شد	روانش پر اندیشه جان رنجه شد
یل داغستان کرد لشکر شکن	بگوینده کرد آفرین زان سخن
که جز راست گفتار نا راستی	نرستی گرت بود ناراستی
چو گفتی بجواند آفرین وز بهش	زرش داد دستوری و نکهش

راز گفتن صبا با خامه و شکرگذاری از قلم که آسمان از جفا مرا کشت و تو از یاری و غمخواری بدستیاری مدحت سرائی حضرت صاحبقران حیات بخشیدی و باز بدرگاه شاه راهم دادی

بیا ساقی ای مایه رامشم	که اینک در آهنگ آرامشم
بساغر کن آن رامش آرا شراب	ز راه نوم ده کهن آفتاب
که اندیشه در رامش آرا نیست	گذارنده راز دارا ایست
شب تیره با کلک زرین براز	ازین گونه آراستم بس نیاز

که ای خامه هنگامه آرا تویی
نگارنده راز دارا تویی

بهر سختی و پایمردی مرا
پزشک دل پر ز دردی مرا

بدین پایه‌ی گفت انباز من
چو دادار داننده راز من

بهر کار ناگفته ای پر هنر
بدستم دهی بوس و بولی بسر

بهر مشکلی مهربان یار من
بسر بر دوان ازلی کار من

صریر خوشت رامش آرا بجان
برامش درم از صریرت روان

زمانه بمن تیغ کین بر کشید
ز تن رشته چار گوهر برید

ز تیشش سوی هفت اخترم راه بست
بروبیم ره درگه شاه بست

بخواری تنم مرده برخاک ماند
بزاری بجا کم تن پاک ماند

تو بر باریم آشکارا شدی
سراینده مدح دارا شدی

صریر تو چون صور دویم از آن
تنم را دگر باره بخشید جان

ز کین بداندیش ناپاک زاد
تو ای پرخرد موبد خاکزاد

همی نشره از نام دارا کنی
بمن مهر خویش آشکارا کنی

هم از نشره‌ات آهنین جوشنم
هم از دوده‌ات دود تار دشمنم

نیازم بسنت ای گهربار کلک
که داری بسی پایه‌ی گوهر سلک

همه در سپاس شهنشاه نیو
ز باد آفرینش ز کیهان خدیو

تو ای درفشان کلک زیبا نگار
بفر سپاس جهان شهریار

شدی چیره بر گردش آسمان
رهاندی تن و جانم از بند آن

وگرنه بمن آسمان چیره بود
جهانم بچشم چنان تیره بود

از دود دودام در پراکندگی
پس او خواجگی و مرا بندگی

برآورد از دودمان دودمان
که دودش بر آباد از دودمان

بچشمم ازو روز روشن سیاه
که بنیاد کیفر ز شمشیر شاه

پراکنده شد دودمانم ازو
بسوزنده آتش روانم ازو

ازو کودک نوشخندم نژند
لبش را فراموش از نوشخند

برآورد چینی پرند از تنش
درآورد دوزنده او کفنش

کشیدش پرند از تن بیپسند
تنش کاست از کین چو تار پرند

نجنبید یکره با مهر او
نبخشود بر نازنین چهر او

شنیدم بگوش خرد از سپهر
سخنها که راندی بآن خوب چهر

همه گفت او دشنه زهرناک
از آن سینه ریش من چاک چاک

گهی سهم دادش که جانسوز بهت
بسوزنده آتش تن افروز بهت

گهی از در طعن سنگدل
سرودی بدان کودک تنگدل

که دل شادمان دار و زاری مکن
بزاری که چندین بیقراری مکن

که بازت پدر حکمرانی کند
بدرگاه شه درفشانی کند

جبین سای بزم شهنشه شود
ز دردش شهنشاه آگه شود

ز گفتار کرد ولایت ستان
حریری تنت پوشد از پرنیان

اگر دادمش در و گوهر بباد
زبان بر مدیح ثنایش مباد

از آن گونه بر سینه اش نیش زد
لبش نیش بر سینه ریش زد

تو ای خامه چون یاوری زاریم
دویدی بسر از پی یاریم

درودی بدارای داد آفرین
کش از آفریننده باد آفرین

پی یاری من بر آراستی
روان آسمان را ازو کاستی

رهم باز دادی بدرگاه شاه
سرم بر کشیدی بخورشید و ماه

رهاندی مرا از زبونی و رنج
فکندی بداندیش را در شکنج

کنون نیز خواهم یکی یاوری
که بر شاه گیتی سپاس آوری

صریر خوشت مایه سور من
بگنجینه راز گنجور من

همه گنج و گوهر پراکنده کن
جهان را بگوهر پراکنده کن

بپاداش احسان آن تاجور
بسا بازم بگردون برافراخت سر

همه گوهر و در و مرجان من
بخاک پیش ریز با جان من

نگارنده کلک گهربار باز
بگوهر برآراست بازار راز

در مدحت سرائی حضرت شاهنشاه گیتی پناه و اظهار

ز فرزان شاهنشه راستان
که گوید این نامه نامدار
که دارنده تاج و تخت کیان
که کیان کلاهش بسر
برو شمشیر چو او بر تن آراسته
بکی پاک گوهر ز دریای نور
بلند آسمان تخت و شاه آفتاب
بکی آفرینت بفرهنگ رای
سکندر شکوه دست و دل از آن
بدو داد و دانش تمالشی
و شاهی کیان و شاه تاج
به کرکس بروان بکره و در
سپاس و ستایش یزدان پاک
بیا تا شاه آتشی مرد آتشخوش
جهان آرا تا شاه چنین که خدای
از و تخت طاوس پر زیب و فر
بس بر بسر پرده پرده بود
ز مه چهره شان آفتابی پدید
سخنور دی همه بوده شمشیر شیر
یکی روز بر درگه شهریار
دو نامه شاه از راز و چهر
چهار م بداد و افغانی دلیر
و زیر آمد و خواندن آغاز کرد
ستم غازان نامه نام خدای
رهاننده بندیان را ز بند

اینکه در هنگامیکه تخت طاوس مضرب خیام ظفر فرجام شاهنشاهی بوده از چهار طرف جنگ با روس و توران داشت در یک روز چهار فتحنامه بدرگاه گیتی پناه از شاهزادگان و چاکران رسید

ز تاج اندر ش تاج ماه آفتاب
زر و داور دارنده گیهان خدای
پیروز چنگال خاراد رست
ز پیداوری و دل سکال شمی
هم آهوان کاز دندان ببر
به گرگ بند ز آهو بره
کزان گوهر آراست از جان پاک
که تا پیزن را برد خواب خوش
که بادا سرافراز هر دو سرای
بکاد بهاران چو طاوس نر
که شیر فلک شیر پرده بود
کزان تیره گی روز بدخواه دید
بکمد اندرون سر ابسه شیر گیر
ز پیروزی آمد نوندی چهار
ز پیروزی جنگ ترکان نوز

هزارش جو جم تیسکار جسم
بدادش جهان زنده چون تن بجان
نه از تا جداران همالش کسی
ز دادش بچنگال شمشیر سپهر
هم از پشت شیران پلنگ آورد
تن از آن پلنگ اندر دنبال
بدین پروری در پراکنده گنج
ز دادش بگیتی ز برنا و پیر
ز تیغش سوی ناورد بار و رسن
ابسی تیر از آسمان کوه پرند
ابسی کاویانی درفش از زمین
بهر جا که راند سوی سپاه
بر ایشان گرفته راه گریز
نخستین ز عباس شاه دلیر
سیوم نامه دیلم از رزم روس

فتحنامه نخست از ملکزاده غازی عباس شاه و کیفیت نجات دادن مسلمانان گنجه را از چنگ ارس و کوچانیدن ده هزار زن و مرد ایشان را از

چنین داد پیرایه این داستان
برآراست زان نامور شهریار
جهاندار دارای کشورستان
حمایل ز لولی بیضا به بر
بگوهر تن روشن آراسته
ز دریای نورش ز رزم ماه و مهر
بترکی رباینده تاج جسم
نبودی اگر او نبودی جهان
نه خسروان پایگاهش بسی
همی پشت کوران بخار دبهر
هم او رنگ از آن بهر رنگ آورد
که باز یکرایه بزم غزال
بی راحت عالمی برده رنج
ز پیداد کس بر نیاید نفس
ولی تخت در تخت طاوس داشت
در آورد بر آسمان بلند
بر افراخته بر سپهر برین
ز ترکان سپاهی فرستاد شاد
نکنند شان سر ابشمشیر تیز
که شد سوی گنجه بکردار شیر
سر و افسر شیف باناى دکوس
که چون آمد اشنید راز خنک پیر
نخست از نخستین سخن ساز کرد
خداوند بخشنده رهنمای
نماینده راه پست و بلند

وزان پس ستایش بدارای نیو / سپاسی سزاوار کیهان خدیو
که شاها روان تو پاینده باد / انوشه تر از رفته آینده باد

کنجه بجانب ایروان از راه گنجه و خود از کوهسار رفتن

سر اختران گوی چوگان تو باد / بلند آسمان سبز میدان تو
کله گوشه‌ات باد خورشید سای / بدین دستگاه اخترت دیرپای
زمه تا بماهیت فرمان پذیر / نگین ترا ماه و ماهی بزیر
بلند آسمان پایهٔ تخت تو / بلندی ضیبت کش تخت تو
بگردون گرایانت گرد نبرد / سر بدسگالانت در زیر گرد
نگونسار بادا بداندیش شاه / ز گاه مهی واژگون سر بچاه
بخواب اندرش اختر تیره باد / فرنگک باد و جاودان چیره باد
بفر تو از عرصه عسکران / سوی گنجه راندم سپاهی گران
زمین را بدریدم از سم بور / سپه گردم از گرد تابنده هور
در و دشت آن بوم و بر گسترد / نهفتم بکوپال و خود و زره
چو کوهی یکی آتش افروختم / بسی گرد رومی دران سوختم
بفرمان خسرو دران بوم و بر / بگردون بیفشاند پرنده پر
که مرغ جان بداندیش شاه / که بگشاد پر با خدنگ سیاه
ز تیغم به نیروی شاه جهان / زمین پر ز تن آسمان پر ز جان
بیزدان پرستان یکی سور شد / غم و رنج از جانشان دور شد
بداندیش را کشته دیدند زار / بشادی از آن مرز بستند بار
ابا چار صد گرد پیروزمند / که در راه شان نابد از گزند
کشیده تن از گنبد لاجورد / شدند از ره گنجه هامون نورد
سوی ایروان راه برداشتند / ره درگه شاه برداشتند
همی یاد کردند بی گاه و گاه / جهان آفرین بر جهاندار شاه
بزاری همه پیش کیهان خدیو / شدند آفرین خوان بدرگاه نیو
که ای آفریننده یاریش ده / بهر کام دل کامکاریش ده
بجان گرانمایه رنج آوردند / که جانی رها از شکنج آوردند
چنین پادشه در خور شاهیست / که بی از حال درویش آگاهیست
وزان پس بن اپشاه انجم سپاه / سپه راندم از کوهساری براه
زهی سهمگین دره جانگزای / که بشکسته بر و بوم پوینده پای
همش کوه و شیخ سر بسر شاخ شاخ / شگفت و دمارش همه دیولاخ
شب از نعره گرگ هرای شیر / نیوشنده را سوی آمد ز زیر
بهر سو یکی سهمگین بیشه اش / که بارد دل شیر از اندیشه اش
درخشان آن بیشه را بار و بر / نه جز رنج و اندوه و تیمار مرگ
همانا ز انبوهی شاخسار / بهم تافته بس گزاینده مار
رزش گردن آسمان را طناب / زمینش ز رشته در ناخن آفتاب
نه از روز آگه بر و بوم آن / زمینش ندیده لب آسمان
بهر سو مغی همچو جوشنده سیل / که از آن نیارد گذر کرد سیل
بخوبی بر آن ره هولناک / بگشتی ز بیتاره سرمغاک
ره هفتخوان همچو شستم بهشت / چو نور بهشتیش دیوان زشت
گراویچ رومی ابا نای و کوس / هزارش ز پی زرد و سویان رهش
ز تفلیس زی گنجه آهنگ داشت / بگردان ایران سر خشم داشت
دران ره بخت جهانشهریار / بدین جا گرا ستین شد دو چار
همی لشکرش را بهم بر زدم / یکی تیغ تند لیش بر سر زدم
که چون آتش آن سندی آبرنگ / ز تنگ نگاه و نهانش لسنگ
بفر بلند اختر شهریار / بر آورد دم از گزنده ماران دمار
وزان پس بشبدیز راندم براه / انوشه سپاه جهاندار شاه
تنی را گزندی نیامد بجنگ / بزیر سم پاره سود سنگ
بششم روز تا که دران هفتخوان / غو کوس برشد بهفت آسمان
گروهی ز قزاق ناپاک زاد / سراسر چو ابرمن آتش نهاد

چو گرگان دیوانه گرگینه در / ز گرگینه ششیر پوشیده بر
فرو هشته ژولیده مو تا میان / ز هر تار موواژ دری جانستان

سراسر کمانهای چاچی بچنگ / چو شاخ گوزنان دو شاخه خدنگ
دران تنگ راه از نشیب و فراز / بنام آوران جنگ کردند ساز

گزندی ندیدیم زاندا وری / چنین آمد از بخت شه یاوری
ز دنبال جوشن دران سپاه / بنیروی بخت جهاندار شاه

برافراخته پهلوی بارگاه / همه دیده در راه فرمان شاه
برایشان گشادیم درنده جنگ / ببرنده شمشیر و پران خدنگ

نماندیم یکتن بجا زانگروه / ز خون کان لعل آمد آن دشت و کوه
کنون شاد و پیروز و روشن روان / سپاه جهاندار دارای روان

ز پرمایه پور و ز گردان سپهر / چو تابنده هورش برافروخت چهر
سراسر چو بشنید دارا سخن / بر آن آفرین خواند در انجمن

سپردش بیزدان بخشنده هوش / ز اهریمنش بر بر روشن سروش
وزین سو تهمتن چاکر شهریار / برآهیخت الماس بیجاده بار

ز گفتار فرزند و کردار او / چو خرم بهاریش بشکفت رو
چو آن نامه در پیش شاه دلیر / بپایان رسانید دانا دبیر

فتحنامه شاهزاده آزاده محمد ولیخان فرمانفرمای مملکت خراسان از گذارش طایفه تکه ترکان بسرداری حسین خان قاجار سردار خراسان و شکست خوردن تکه و کیفیت وقایع آن

پس از آن دبیر نامه را بر گشاد / تو گویی سر از گنج گوهر گشاد
شد آهنگ گوینده گرد نکرای / بترکان ز آهنگ خاور خدای
سر نامه بر نام دارای پاک / فروزنده جان ز تاریک خاک
خداوند پیروزی و برتری / که از چند و چون است ذاتش بری
بزرگی گیاهیش در گلشن است / چراغ بزرگی ازو روشن است
گل آگین ازو دامن هر چمن / می آگند ازو ساغر هر سمن
پس از پاک یزدان بدارا سپاس / ستایش بدارای یزدان شناس

جهان را تو پاینده داری بداد / ز جان آفرین جانت پاینده باد
همت پنج نوبت درین هفتخوان / همت چار بالش بنه آسمان

جوان جهان خورده بخت تو باد / ببخت تو تازنده تخت تو باد
توئی ز آسمان شهریار زمین / ستاره ترا چاکر راستین

بجا ودیعت آن برشد بارگاه / گرایان برین نیلگون کارگاه
ستاره بپاس تو بیدار باد / ستاره فروزت نگهدار باد

همان تیغ الماس گونت بچنگ / ز خون بداندیش بیجاده رنگ
بهر جان همی ژاله باری کناد / باهن همی ناله کاری کناد

بجا کر چو منشور خسرو رسید / ستاره ز پر کلاهم دمید
چو آگاه گشتم سراسر ز راز / سرم باسمان رازها گفت باز

بفرمان کمر بر میان خواستم / ز خاور یکی لشکر آراستم
چو پرنده باران همه تیر جنگ / چو درنده شیران نبرین پلنگ

نده وینه گردان پرخاشجوی / نهفتم همه روی هامون بروی
بسی دیو از بند کردم رها / ابر کوه آتش فشان اژدها

سراسر همه عرصه خاوران / نهفتم بگوپال کند آوران
بهر تن ز نام آوران سپاه / بس امید و بس بیم دادم ز شاه

که گر جنگ را شیر دارند چنگ / ز شه بهره یابند گوهر سنگ
وگر سستی آرید از رزمگاه / نه بینید جز تیغ و خشم شاه

گزیدم ز شیر اوژنان سی هزار / همه گرد و جنگ آور و نامدار
بفرمانت ای شاه با آفرین / سپردم بسردار خاور زمین

شد از کاخ بر جنگ روئینه سم / دم شیر بست از دم گاو دم
همه کام زن باره را زین زدند / بگین کوس بر کاس رویین زدند

به نیروی ای داور داوران / سپه راند بر کشور خاوران
بسامانوندی ز ترکان تور / بجستی سوی خاوران راند بور

بدان تنگ چشمان پرخاشخر / رساندند ز آهنگ لشکر خبر
کز آهنگ ز ایران سپاهی شگرف / بگردار امواج دریای ژرف

باهنگ آن تیغها آخته / تکاور سوی خاوران تاخته
چو آگاه گشتند ترکان ز کار / که ایدون رسد لشکر شهریار

هراسان زن و مرد برنا و پیر / ز موئینه خرگاه و چینی حریر
ز بنگاه خود برنهادند بار / به پشت هیونان هامون سپار

براندیشه زان سوی از کاسه رود / یکی سخت بنگه فکندند زود
همان دور جوشنده موج رود / کنون نامه آمد برو دبران

چو آن سخت بنگه برآراسته شد / سراسر بکین خواستن خاسته شد
همه دشت پر آهنین کوه شد / همه کوه پر دیو نستوه شد

همه تنگ چشم و همه پهن چهر / به بی مهری و تنگ چشمی سپهر
بروی و برابر دگر برگره / بگردار زنگار خورده زره

ویا با سپرهای دیلم گران / مسمر بمسمار آهنگران
خدنگ همه سفته سندان سنگ / نیاورده در سنگ و سندان درنگ

سرانجام زان پردلان چل هزار / به پرخاش جوئی نبرده سوار
باهنگ کین آشکارا شدند / بدان دشت هر سو صف آرا شدند

ازین سو سپهدار خاورزمین / بگردار سوزنده آتش بزین
درفش کوی بر باختر فراشت / سپه را رده بر رده باز داشت

چنین گفتشان آن صف آرای نیو / که چون من بنیروی دارای نیو
برانگیزم این تازه باد پای / برآرید یکسر تکاور ز جای

بترکان یکی جنگ باید سخت / بنیروی دارای بیدار بخت
بود کین بداندیش ترکان تور / بگرداند ر آرید بر پشت بور

اگر سستی آرید از هم نبرد / بگیتی در آرند تان سر بگرد
تنه زیر سم ستوران شوید / همه خورد گرگان توران شوید

بگفت این و افگند خود را بخاک / بنالید در پیش دادار پاک
که ای از تو پیروزی خسروان / بتن از تو نیروی توش گوان

بهر داوری یارمندم توی / نگهدار از هر گزندم توی
ببخشای بزاری من ز مهر / بگردان ز من مهر گردان سپهر

بپیچان رخ از جنگ ترکان تور / بپیچان ز من مهر تابنده هور
تو پیروزیم ده درین کارزار / مکن تیره چهرم بر شهریار

چو بختی ازینگونه آراست راز / بخواریش بر خاک روی نیاز
پس آنگه شد از خاک بر زین اسپ / بگردار بر زین آذرگشسب

چو آتش برانگیخت آن باد پای / بیکبار لشکر برآمد ز جای
چو پیلان و شیران بدندان و چنگ / بهم در فتاده دو لشکر بجنگ

گهی شیری آورد و پیلی بزیر / گهی پهلوی پیل بدرید شیر
ز ترکان دلیران گردنگرای / بروئینه کوپال کوپال سای

همی جست از هول آن رزمگاه / ز گاو زمین شیر گردون پناه
ز بیم چکاچاک و تیغ و تبر / هراسان دل ترک گردون سپهر

همی کرد از تیغ تارک ربای / بخون گردش نیلگون آسیای
زمین چیره از اژدهای دو سر / هوا تیره از افعی چارپر

چکاچاک برنده تا چرخ تنگ / فشافاش پرنده تیر خدنگ
شد از چرخ چاچی بگردون سپهر / شد از تارک ترک ترکان بمهر

بشمشیر گردان ایران زمین / فکندند تارک ز ترکان بکین
بنیروی شاهنشه نیک بخت / بترکان شکستی در افتاد سخت

ز جنگی سواران ایران هزار / سر افتاده در عرصه کارزار
گریزان سوی کاسه رود آمدند / چو آتش شدند و چو دود آمدند

همه آب سرچشمه‌ها کاسه رود / برقبطیان کاسه خون نمود
دلیران زپی تا شبانگاه شان / شبانگه بیغمای بنگاه شان
همه مردشان کشته در دشت جنگ / همه زن گرفتار در پالهنگ
کسی کو به بند از خود و پردگی / کنونش سراپرده و پردگی
بود مرز توران کنون پر زبیم / دل از بیم دارای ایران دو نیم
بهامونش نه پی از رهزنی / ز ترکان رهزن دران نه شی
بفرمانت ایشاه پرکین و مهر / کمربسته داریم و بگشاده چهر
بر آن کاروان پور خسرو نژاد / کسی کرد نام جهان او ندیاد

کمانهای چاچی فتاده ز جنگ / زره‌های چینی دریده بجنگ
ز ترکان بپیروزی شاهنشهی / نه خرگه بجا ماند و نه خرگهی
سراسر بسی گشته آراسته / ز سیم و زر و خرگه و خواسته
همه تنگ چشمان تنگی ببر / دهان تنگ تر بد ز تنگ شکر
سراسر بفر تو خاور زمین / شد آراسته چون سپهر برین
کنون تا چه فرمان دهد شهریار / که فرمان پذیریم و خدمتگذار
شهنشه از آن نامه نامور / شکفته رخ از فر فرخ پسر
پس آنکه ز دانای اختر شمار / که دیلم خدا بود و از الشهریار

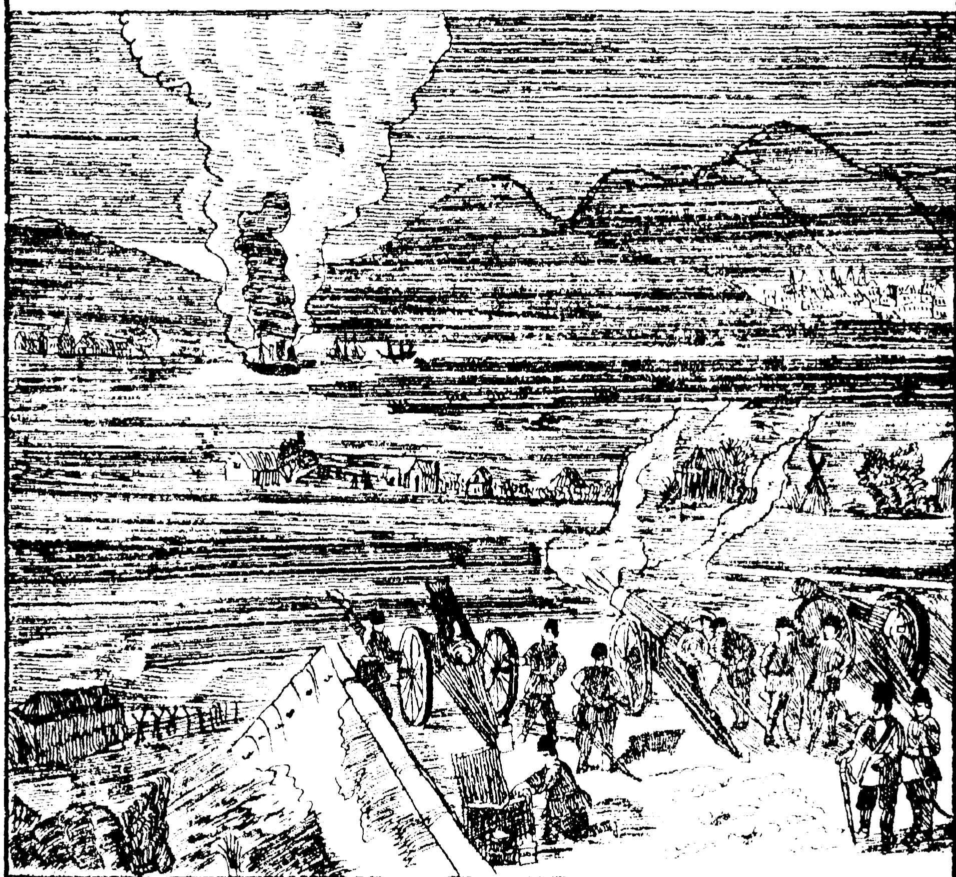
فتحنامه میرزا موسی منجم باشی از رشت که با سیف روسی که از دریای خزر به امر اشپخدر بگرفتن گیلان زمین آمده بود و کشته شدن در جنگ در دست دلیران دیلم و کیفیت جنگ ایشان

بخرگاه شاهنشه شیرگیر / سر نامه بگشاد دانا دبیر
پس از نام آن کامد او جان کیان / توانا کن هر تن تا توان
فراوان زجان آفرین آفرین / بجان و تن شهریار زمن
که تا شاها ترا روز فیروز باد / شبت روز و روزت چو نوروز باد
خم خام تو دام گردان سپهر / بچوگان درت گوی زرین مهر
فلک جلوه گاه سمند تو باد / ستاره بنجم کمند تو باد

ترا از قضا پای بر دست زر / بپیچاد دست تو دست قدر
بفرمانت ایشاه بیدار بخت / چو آذری بدیلم کشیدیم رخت
بسیج نبرد یلان ساختیم / درفش از پی کینه افراختیم
ز هر بیشه شیران شدند انجمن / همه آهنین جنگ و روئینه تن
بجا گشتش سمنو بر دلاور شده / بسی خنجر از بید بن بر شده
همش خار خارا گذر دشنه گشت / بجوی بد اندیش شه تشنه گشت
دران بید چون رستم زابلی / بران برگ چون خنجر کابلی
بپوشید از موج رودش زره / درآورده از کین برابر گره
برافروخت سویش بر شنبلید / که چهرش چو ترسندگان زرد دید
چو در کین هراسنده دیدش چو برق / بآن بر به پیغاره خندید برق
بزنگان دژ اندر علیشاه نیو / کز آن ماه فرزند کیهان خدیو

همین دستگاه مهی دیرپای / چو دستت سر آسمان زیر پای
دلیران دیلم ز برنا و پیر / سراسر چو شیران جنگی دلیر
ز دیلم گزیدیم مردان کو / بجنگ دلیران همه پیش رو
همانا چو باران زبارنده ابر / بدیلم ببارید جنگی هژبر
همش سوسن آمد چو گردان زرنگ / بکف زهر کین خنجر از بهر جنگ
یلی جنگ در بیشه‌اش سر درخت / چو پاینده گردان پیروزبخت
بدیوار و برزن برش خشت و گل / روان سوز خشت جگر کاو نیل
دران ماهیان ورع پوش آمدند / همه چون نهنگان بجوش آمدند
زشد رنبالیسه ابر دژم / زهول اندر آورده در دیده نم
زخر جنگ در بزم گفتاریان / نه جز ساز تا ورد کردارمان
بدیدار روشن چراغی بکاخ / ببالا برومند سروی ستاخ

بزنگ



بفرهنگ با خورد سالی فره — بدانش گشاینده هر گره
هشیوار و دانا سخندان راد — جوان بخت و روشندل و پاکزاد
ز خسرو خداوند تاج و کمر — سر تاجش از پایه اختر سپهر
بخوردی هشیوار و بسیار دان — چو پیران روشندل کاردان
فروزنده چهرش چو تابنده هور — گزان باد چشم بداندیش دور
ز دیلم اتابک حسن در برش — میان بسته در آستان چاکرش
ستایش بدرگاهش آراستیم — ز هر گونه زو ساز کین خواستیم
ز زنبوره و توپ و تیغ و تبر — ز لشکر دلیران پرخاشخر
اتابک حسن را بفرمود جست — که بفرستشان ساز و برگ درست
بفرمانش او نیز هر گونه ساز — بکشتی بدیلم فرستاد باز
ز هشیار مردان بدریا کنار — نشاندم نگهبان بهر رهگذار
دو بیننده بیدار چون بخت شاه — بدریای خزر انشان در نگاه
ز اندیشه تیرشان در گریز — ز دریا نهنگان دریا ستیز
شب و روزشان دیده از خواب دور — در اندیشه گردش ماه و هور
که ناگاه چون کشتی آسمان — بسی کشتی آمد دریا عیان
کشیده همه بادبان بر سپهر — فرو بسته زان پرده بر ماه و مهر
بهر یک بسی آتش افشان نهنگ — بدریا شتابان بآهنگ جنگ
تو گفتی بسی کوه آتش در آب — چو عمر شتابنده دارد شتاب
بهر یک بسی کرد دریا شکاف — کشان ژرف دریا بدی تا بناف
بدریا خروشان بهنگام تام — در آورده هر سو نهنگان بدام
بسی از نهنگان رویینه تن — بآهنگ کین باز کرده دهن
همی زان نهنگان دریا خروش — که از تفشان بود دریا بجوش
شدی دود پیچان ز دریای جنگ — برین برشده نیل پیچان نهنگ
نگهبان هراسان در آمد ز راه — خروشش ز ماهی برآمد بماه
بگفتا که این قلزم نیلگون — چو کوهی برآورد بس موج خون
خرامیدن هور گیتی فروز — بدیلم دگر ره دژم کرد روز
ازین پس بدیلم بباید گریست — که کس را بآهنگشان پای نیست
ز رویینه شان آتش افشان — همه آب دریا در آتش نهان
بگفتار بود او که لرزان چو بید — نگهبان دیگر خروشان رسید
که گردون ز دیلم در آورد دود — کشیدند کشتی ز دریا برود
در آهن بسی اژدهای دژم — بدریای آب آتش افشان ز دم
که ناگه غریوان گروهی ز راه — رسیدند با سوگ و اندوه آه
که بر انزلی روسیان تاختند — ز هر در درفشی برافراختند
زدند آتش کینه بر هر سرای — نماندند ویرانه کاخی بپای
چو گویندگان برکشیدند دم — بنبردی سخت جهاندار جم
ز دیلم شبی راند در دل هراس — زده کوس بر چرم رویینه کاس
دلیران شدند انجمن یک سره — چو شیران بآهنگ آهو بره
ز پولاد پوشیده رویینه تن — ز آهن بکف مار تنین دهن
تو گفتی وران مرز بارنده میغ — همی مرد بارید با گرز و تیغ
دلیران خروشان چو دریای نیل — سوی پیربازار چون ژنده پیل
روان گشته با باد و برگ نبرد — بگردنده گردون برآورده گرد
ز پیران شیر اوژن پیل سای — شده پیل بازار پرسا بپای
فگندیم بنگاهی از خاره سخت — به پشت اندرش شاخهای درخت
بگیتی همه آستین بر زدیم — گهی ژرف بر گرد لشکر زدیم
بسی جنگجو گیل و دهره دار — بهر سو هشیوار دل پهره دار
شب و روز بر گرد لشکر سپاس — ابا نای رویین و رویینه کاس
رفیع آن کهین چاکر شهریار — بجنگ اندرون شیر دشمن شکار
هنرمند و دانای و رزم آزمای — پدر بر پدر گرد دیلم کیای
گزیده از دلیران جنگی هزار — همه شد ز زنبور زنبوره دار
بهر میلیا پیکر زنده پیل — بسانید بر سان دریای نیل

بگسل تبر از دامن شکر زند | بچنگال چرم هژبران دمند
ابا آن بهرده دلیران کو | بزد کوس و شد بر سپه پیشرو

شد آن جره باز جهاندار شاه | بمردی سرآهنگ دیلم سپاه
گذرگاه کشتی یکی رود بود | بگرداب پیوسته آن ژرف رود

بشمشاد بن از دو سو بیشه | که نادیده آسیبی از تیشه
چو شیران دران بیشه بنهاد کام | یکی شیر را بیشه باشد کنام

چو شیر شکاری بآهنگ کین | در آن بیشه آن شیردل در کمین
گوی پیلتن بود از رودبار | ابا رودباری دلیران هزار

بدان بیشه کز آنسوی رود بود | بآهنگ کین خواستن شد چو دود
ز دل ریشه برکند اندیشه را | کمینگاه خود کرد آن بیشه را

وز آنسو ز گرداب سالار روس | بآهنگ دیلم فرو کوفت کوس
برآورد از موج آن ژرف رود | باوج فلک تیره ابری ز دود

بدان دیو لشتوه را شیف نام | که کام نهنگان سپردی بکام
چو کشتند زان ژرف رود آشکار | چو دریای قیر آسمان گشت تار

کشیدند بس آهنین بن نهنگ | ز دریای خزران بدریای جنگ
بیکبار شیر اوژنان از دو سوی | بروی دلیران نهادند روی

ز ماران زنبوره جان شکر | بسی سرخ زنبورک شاد پر
ز هر بیشه ابری برآمد چو دود | بپارید آتش بآن ژرف رود

همی خواست از خون روسی گروه | از آن موج بجاده گون کوه کوه
بر ایشان شدند از بر هر درخت | شرربار گردان پیروز بخت

بآهنگ جانشان ز هر بیخ خار | شد آتش فشان اژدری آشکار
ز ششصد فزون کرد روسی در آب | جگرشان ز سوزنده آتش کباب

در آتش روانشان در آب تن | ندیدند جز کام ماهی کفن
سرانجام از آن رود پرخاشجوی | سوی رودباری سپه کرد روی

زمانی سر رودباری سپاه | بکوشید با روسی کینه خواه
در آخر بناچار بنمود پشت | که ناور در روسی درفش است و مشت

گذشتی بدان بیشه بسته شد جای | بشیران این بیشه رزم آزمای
وز دیلمی گرد پرخاشجوی | از آن بی هنر گرد پیچید روی

بجنگ اندرون پای کرد استوار | برآراست تا شامگه کارزار
ز رخ پرده چون تیرگون شب گشاد | ز روز بد اندیشه کرد یاد

نوندی سوی چاکر شهریار | روان کرد مرد آگهی راز کار
که از نیروی بخت پیروز شاه | برآراستم رزم روسی سپاه

ز ششصد فزون کرد روسی بجنگ | شده خورده ماهی زرو دیس نهنگ
گرفتند آن دیوساران شتاب | بسوزنده آتش ز سازنده آب

بپایان سر رودباری گروه | سر از رود پیچید و آمد ستوه
دران بیشه ز اندیشه بسته شد راه | گشتان باشد از جنگ گردان پناه

کنون بازی آرای ایراد مرد | نه آمد چنین آسمان را نورد
من ای شاه گیتی دگر بامداد | ابا شیر مردان دیلم نژاد

بیاری گرفتیم هنگام جنگ | شتی را به بنگاه نامد درنگ
سراسر بکین خواستن خواستیم | یکی پهلوی جنگ آراستیم

دران بیشه گردان چو شیر و پلنگ | بهم در فتاده بدندان و چنگ
گرفتیم در زنگه مویشان | بخنجر بریدیم پهلویشان

که از دیلمی دهره زهر کین | جگرشان بریدیم در دشت کین
که از پیلبانان تارک گرای | فکندیم بس پیل جنگی ز پای

در آویخت گردی دران رزمگاه | تشیف دلاور بنیروی شاه
یکی دیلمی دهره اش سر فکند | ز پا کوه فولاد را در فکند

بفر تو زد افسر و فر گرفت | ز تا ور دره سوی چاکر گرفت
فشاندم من ای شاه پیروزگر | برون پیلتن پیل بالا گهر

ز سیصد فزون روسی پر گزند | سر از تن بریدیم چون گوسپند
گذشتی از آن بیشه روسی سپاه | هراسان و لرزان گرفتند راه

کنون

کنون خسته در انزلی سر بسر شب و روز برگشتگان همچو کر
پس آنکه فرستاده با نیاز سوی جاکر ایشاه گردن فراز
فرستاد آن لشکر کوفته پشیمان ز کردار آشوفته
کنون تا چه فرمان دهد شهریار که بخت تو زینگونه آراست کار
جهاندارشان زآفرین شاد کرد بجا نشان جهان آفرین یاد کرد
بشادی گرایان دل شهریار دو رخ چون یکی تازه باغ بهار

فتحنامهٔ اسمعیل بیک از رود ترتر که شنیده را در دامنهٔ کوهسار شوشی محاصره نموده بود و در شب بسبب شنیدن ترکتازیهای ملکزاده عباس شاه غازی از راه کوهسار بجانب گنجه فرار نمود

بلی جان آن بنده خورسند باد که دار در آن خداوند شاد
دبیر نکو روی فرخنده رای چو بگذاشت آن نامه سر تا بپای
بسجده گاه دارای گردنفراز سر از جا ز مین نامه بگشاد باز
باهنگ دلکش شباهنگ دار سراپا بر آهنگ آن شهریار
از آنجا نفز نامه دلپذیر که گوهر پراکنده دانا دبیر
بر آن آفرینش پس از آفرین همیخواند جان آفرین چنین
که شاها ستاره نگار تو باد فرازنده چرخ یار تو باد
بود تا بلند آسمان را خرام خرام بلند آسمانت بکام
بهر داوری دارد ای تاجور به پیروزیت باد پیروزگر
قدر را خم پالهنگ تو باد قضا پر پران خدنگ تو باد
زمین داو را آسمان کشورا بلند اختر آفتاب افسرا
چو در عسکران بود دارای نیو شد آگه ز لشکر کیهانخدیو
که باید بناورد روسی سپاه کنار دگی لشکر کینه خواه
وزان پس خود از عرصه عسکران سوی گنجه راند سپاهی گران
همانا که فرمان دارا رسید بفرمان پذیری دمی نارسید
کمین جاکر خویشتن پیش خواند سر از پایه بر آسمانم رساند
چنین داد فرمان که آید سپاه بر آنسوی اشنجه رکینه خواه
ز ترکان جنگی در آنکوه و دشت فرو بند بر روی ره بازگشت
که من خود بفرمان دارای گاه سوی گنجه باید برانم سپاه
بفرمان پذیری ز جا خواستم یکی جنگجو لشکر آراستم
زمین از سم باره گشت آسمان بلند آسمان در زمین شد نهان
کشیدم سپاهی در آنکوه و در به تازی نژاد و به هامون سپر
همه روی هامون نهفتم بکوه همه کوه کردم چو هامون ستوه
شد از سم گوران جگرگاه خاک چو پهلوی بدخواه شد چاک چاک
ز دیوان پرنده کام زن هوا تیره چون گوهر اهرمن
بفرسودم از فر شاهجهان تن گاو کیتی بگرز گران
بهندی سنان رمح خطی نژاد ز روئین دژ آسمان در گشاد
ابا چیره مردان ایران سپاه انوشه بهم در نوشتیم راه
باهنگ آن گرگ ناپاک کیش چو درنده گرگان باهنگ میش
چو آگه شد آن روسی جنگجو که جوینده ایران سپه جنگ او
زداز رود بر دامن کوه جنگ بر آراست صف روسی اهرمن رنگ
بکر خود آن دیو رزم آزمای بدامان آنکوه کردی گرای
ز خارا بر آراسته بارهٔ چو آتش شده در دل خارهٔ
بدان کوه آتش چو دریای آب جهاندم تکاور بشنج و شتاب
زپی شیر مردان ایران دلیر باهنگ گوران دلاور چو شیر
ز چاچی کمان خیز رانی خدنگ گشادند و سفتند سندان و سنگ
به بخت چو روئین تن اسفندیار گشادیم روئین دژ کوهسار
بسان پلنگان در آنکوه و در ز ترکان روسی فکندیم سر

ز خون بداندیش خسرو بجنگ همه سنگ آنکوه سجاده رنگ

در انکوهساران بروزی چهار بآنجه آراستم کارزار

همی چیم چو از کوه تابنده هور برآید سوی کوه راندیم بور

در انکوه ای شاه گردونگرای ز روسی ندیدیم یکتن بجای

در اندیشه کان جادوی بدگهر کجا راند لشکر ازانکوه سر

گذر از من ای مرد دهقان نژاد بجنگ دلیران ایران نژاد

ببستش سپهر دادم کانیک تیغ سرت دور سازم ز تن بیدریغ

سخن راست گو تا نشوی سنگسار که با راستی رستگاریست یار

بلوکان بدباندیش پرخاشجوی ازاید رکجا راند و آورد روی

کجا راند لشکر چه بود آن سگال که بر تافت چهر از نبرد همال

چه گوید ز آورد گردان روس که در انجمن آورندش فسوس

چنین گفت کامرد دهقان نژاد ز آشفته آن دیو ناپاکزاد

که بود او دگر داد ایران زمین ز اندیشه جنگ و آهنگ کین

همی گفت در بامدادان بگرز ز گردان ایران کنم نرم برز

به پارم زکین آتشی کوه کوه ز تیغین روئین به ایران گروه

ز ترکان همی خونفشانم بخاک جگرشان بخنجر کنم چاک چاک

بروسی دلیران شد آموزگار که زینگونه کوشید در کارزار

بگفتش همه در بسیچ نبرد که فردا ز گردان برآرید گرد

کش از گنجه آمد گرازنده به بیننده چون ابر بارنده

که از پور دارای ایران خروش گر او شد در دشت سجاده پوش

بهر سو ز خاک از تن پردلان برآمود گردنده گردون بجان

چو تیغش تیره ترک دلاور رسید ز تاریک بیناب تکاور رسید

از و نام ترکان پرخاشجوی خراشیده روی و پراکنده موی

چو بشنید آشفته از درد و داغ فرو گشت تاریک جانش چراغ

شب تیره آن جادوی نابکار سوی گنجه رفت از ره کوهسار

یکی کوه بر آسمان برده سر بهر تیغش سفت آسمان چون سپر

ز هر دیولاخش دل شیر چاک بهر دره از دیو بیم هلاک

بلند آسمان را بدامانش خدنگ که نارد شکستش همانا ز سنگ

رهش سخت چون جان تاریک وی درآن جز هراسنده ننهاد پی

از اندیشه شیر دل پور شاه ره گنجه بسپرد زان سخت راه

کنون تا چه منشور خسرو رسد ز خسرو چه فرمانم از نو رسد

سواران جنگی برین اندرند کمانکش یلان درکمین اندرند

به دشت پر ترک با دشنه است بخون آنکون تشنه شان دشنه است

کمانهای ترکان همه در زهند پذیرای فرمان فرمان دهند

ازان نامه دارای فرخ سرشت شکفتش دو رخ همچو خرم بهشت

برو نام بخشنده جان برد همش جان بخشنده جان سپرد

بلی آسمان یکسان اندر پی زلشتی که آن کودک آرد چو دی

زمانه مر او را از آن استخوان که آورد پرمایه مغزی چنان

به پاسخ آن پاک نام آفرین که پرورد شاه از شیر شیری چنین

چنان شاه جاکر چنین پرورد چنینها بلی روز کین پرورد

همانا در سخن جادویها کنی گذار راه پیران دانا زنی

ز هر درفشان در از آستین نه جادو که پیغمبر راستین

کنون پاسخ نامه از شهریار برآرا درین نامه نامدار

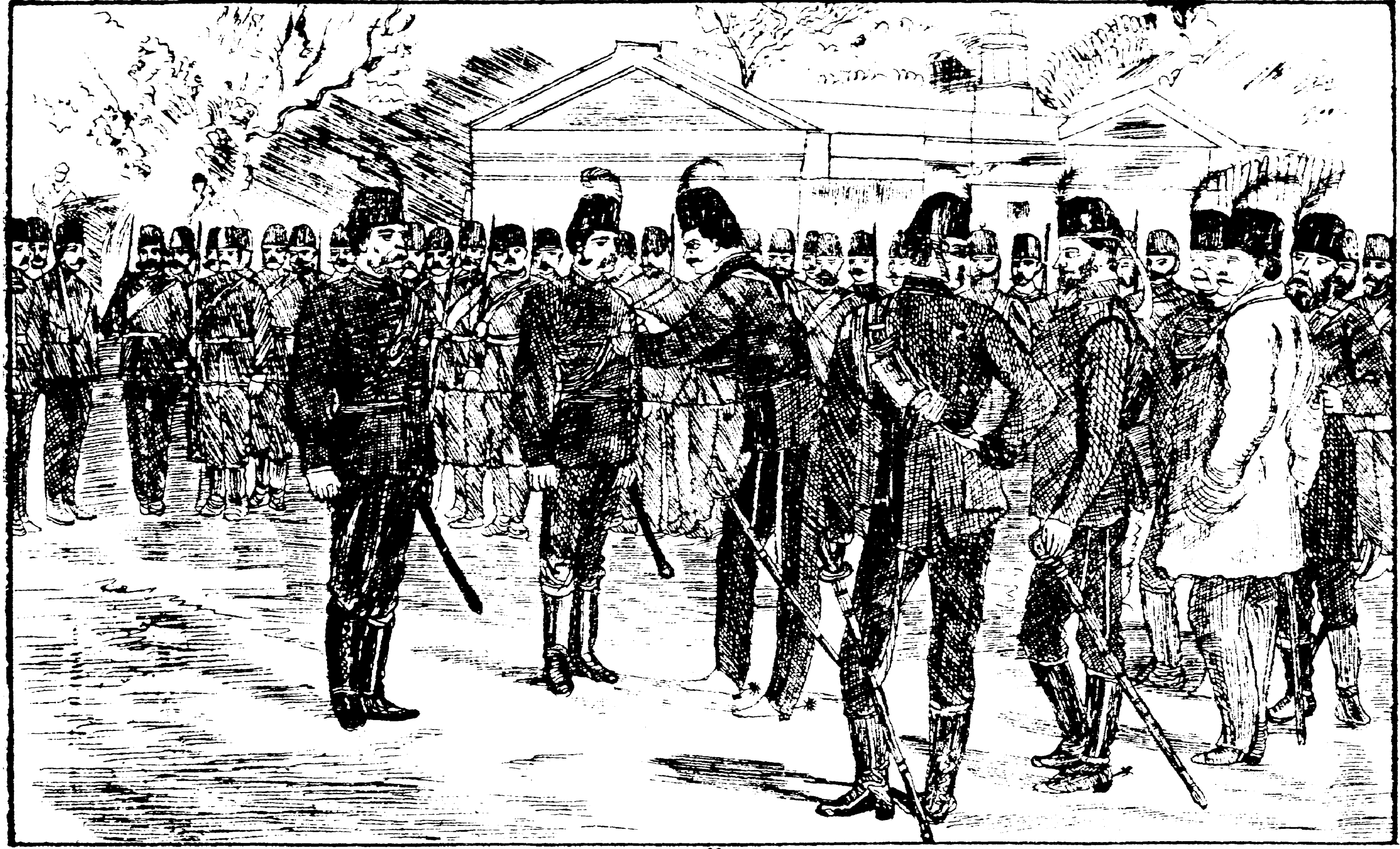
چو یاری به درفشان خامه است همان پاسخ آرای هر نامه است

پاسخ نوشتن حضرت صاحبقران بفرزند فرزانه عباس شاه غازی که سپاهی در قلعه ایروان

ازان خواه یاری که یاری دهد بهر باریت کامکاری دهد

درین داستان کلک نیرنگ ساز چنین جادوئیها برآراست راز

که شاه جهان خسرو چیره دست کش آمد قضا چاکری زیردست



فوج نظام ایران

بسی کرد نام خداوند یاد
پس از نام یزدان و شکر و سپاس
نگارنده پر خرد پیش خواند
که بنگار منشور پاسخ نخست
بگو کای بتو نازش بخت من
دلیری سپهر آشنا لیش تو ئی
بیزدان بخشنده دارم نیاز
ز یزدان پرستان که کردی رها
از آهنگ قزاق و آوردشان
ز مردی هنرها که آراستی
بجا وید بادی بد اندیش سوز
رخت چون مه و مهر جاوید باد
بسان انشکری کین آتش فشان
بکشور خدائی دران بوم و بر
همه سود آن بوم و بر مر تراست
هم از گنج خود لشکرت را فزه
چو لشکر ازین مرز رانم بر کی
رهاندر و ان از دم اژدها
مبادا که از مرز ایران بریو
بجستی سوی ایروان شد روان
بلکزی کرد هی بجز کش سپاه
که باید ره آن بد اندیش مرد
فرستاد دارای گیتی نوند
تنش خورد شیران ایران کند
نماند کزین بند کرد رها

گذاشته و خود در تبریز برای گرفتاری اشپختر رفته باشد

بعباس شاه گرانمایه چیست
رخت زیور پایه تخت من
بزرگی صدف در نازش تو ئی
که بخشیدم آسمان رخشنده باز
تن و جان شان از دم اژدها
که آوردی از کینه در گردشان
بدارا چو روز آشکارا استی
بجان بد اندیش آتش فروز
دو شه روی آن ماه و خورشید باد
ابا ساز کین در در ایروان
بسان ای به برز تو نازان پدر
گشاورز و دهقان کشور ترا
فرستم همه ساله زر سره
ابوا که و سپاهش بهنگام دی
بنیروی بیرنگ کرد رها
رهاندر وان آن بد اندیش دیو
ابا زر و گوهر ز بهر گوان
دبیران نوشتند منشور شاه
به بندند در کوه و دشت از نبرد
بهر سو چو طهمورث دیو بند

بپاسخ پس او را گرانمایه دار
ز تو کاخ شاهی چو خرم بهشت
بتو جان فرخ پدر روشن است
سراسر هنرهایت ای رادیور
ز جنگ گرامیچ روسی که چون
دران که بسازان پست و بلند
بدان آتشین آب خارا نژاد
ز مهرت فروزنده تر باد چهر
کنون باید م راند لشکر بری
بکشتی خود ای پور خورشید فش
بزرگانش فرمانبران تو اند
مزاج بزرگان آن بوم و بر
چو بخت خود ای پور بیدار باش
کند انجمن دیو ساران روس
تو هر سو فرستند راه گریز
پس آنکه سپردند منشور شاه
وزان پس بفرمان دارای کرد
بشان بود بنگاه در راه روس
بدربند و باکو نوشتند نیز
ازان دیو را در کمند آورد

پاسخ نوشتن حضرت صاحبقران

ز چشم بد اندیش ناپاک زاد
جهاندار دارای یزدان شناس
دو سجاده بگشاد و گوهرفشان
فروزنده جانش یزدان سپاس
گرایان بمهر تو زنیا و زشت
بروشن منشت مهر در جوشن است
بمن گشت روشن چو تابنده مهر
تبارک ز دیش آتشی آکنون
که از خون گردانشده نوکند
که خاک بد اندیش وادی بباد
تبارک نژادانت نوئی و چهر
تو نیزای برازنده گاه کی
ازان مرز لشکر به تبریز کش
کمر بر میان چاکران تو اند
ترا دادم ای زیور تاج زر
بکار خود اندر شکیبا مباش
برفتن زنند زخمه بر کاس کوس
بدان بدگهر جادوی پرستیز
بدست فرستاده پور شاه
سپهر خسروان شاه با دستبرد
وزان کوه دلها سوی گند رکاب
که بندند راهش بشمشیر تیز
سرنا سزا لیش به بند آورد
سرش بر سر دار شیران کند
رهاندش از کام نر اژدها

پس آنگه نگارنده هوشیار
که ای پرخرد پور بسیار دان
بروشن دلت یار باشد خرد
رخت آفتابیست برزادشه
بزرگی درختست و بارش تو ای
رخت زیور کاخ و ایوان شاه
همه دشت خاور بهم برزدند
در رهزنان تهی گشته خاور زمین
نژندی مبادت ز گردان سپهر
بلشکر زر و خواسته برفشان
یکی جور فرمود خسرو که گنج
یکی خسروی جامه با تاج زر
چو پرمایه تشریف و منشور شاه
فرستاد با گنج و تشریف شاه
که بنگار ای مرد دانش پژوه
بو پژره بدانای اختر شمار
فزون تر بگردان دیلم زمین
که باشند شگفت این بسی در جهان
ندیدیم در سالیان دراز
چو کبلی سر روسی آرد بچنگ
یلی بخت خسرو چو یاری کند
چو نیرو دهد اختر شه بمور
چو دیلم سپه شاه رانده اند
هنرزین فزون چیست در روزگار
بر آن دیلمی چره باز آفرین

بشاهزاده آزاده محمد ولی میرزا فرمانفرمای خراسان بخصوص جنگ تکه ترکمان و کیفیت آن داستان

ز چهر تو رامش بر و جان شاه
همه کام در کام اژدر زدند
ره رهزنان گشته در دست کین
ستاره ز رجهت مبراد مهر
بنا خواسته زر بلشکر فشان
فرستد بخاور یلی دست بخ
دگر پایه و گوهر آگین کمر
فرستاده را داد دستور شاه
سوی خاوران در نوردیده راه

شدم آگه از جنگ ترکان تور
بفرمانت ای پور فرخنده رای
ز درایت بجان رامش آراستم
سپهدار خاور ترا چاکر است
گزین پس بدریای آتش زنند
سه پولاد سم خنگ زرین ستام
بتشریف دارای کشورگشای
بدو گفت آن آصف راستین
وزان پس بدانای پاسخ نگار

پاسخ نگاری حضرت صاحبقران بمیرزا موسی منجمباشی و اهالی گیلان و مبلغ پنجاه هزار تومان بصیغه انعام تخفیف دادن و مامور فرمودن میرزا یوسف مستوفی را بسرداری گیلان و دارالکتابت

سترگ گرچه شیران درنده اند
که نادیده آهنگ آموزگار
که آمد سر آهنگ گردان بکین

هنرهای آن رادمردان نیو
هزاران گور روسی آرند سر
به بخشید جمشید خورشید تاج

بخاور خدا گشت پاسخ نگار
هنرمند فرزانه و کاردان
فروزنده جانت خرد پرورد
بسروی که هست آفتابش تذرو
دلیری می و میگسارش تو ای
که راندز لشکر بفرمانت بور
برای دلارای کشورگشای
ز یزدان بجان رامشت خواستم
گرانمایه دارش که کند آورست
اگر کوه آهن بود بشکنند
چو رور بداندیش شه شیرکام
گزین کرد از بهر خاور خدای
که شاخی چنان میوه آرد چنین
چنین داد فرمان جهانشهریار
یکی نغز پاسخ بدیلم کرده
که باشد همین چاکر شهریار
بر آر از جان آفرین آفرین
که از دیلمی روسی آمد نوان
که تیهو در د زاغ چره باز
سترگ کرد در د آهو از شیر دل
جهان پشه بر پیل تازی کند
ور دمور پهلوی ضیغم بمور
چو خورگشت روشن یکیها نخدیو
دلیران دیلم بکیلی تبر
بدان مرز یکساله باج و خراج

نشستند شان هم بفرمان شاه / که کر یکتن از روسی کینه خواه
بدیلم بماند نمانم ز کین / تنی از دلیران دیلم زمین
بدارا این کنند پیچ پیچ / کر رنج سراسر شمارم به هیچ
سپاهی ز ترکان بهرام خوی / زمازندری نیز بس جنگجوی
به پرخاش چون گردش آسمان / بیاری کنم سوی دیلم روان
به بندید بر کین روسی کمر / نمانند یکتن در آن بوم و بر
پس آنگاه دارای فرخنده کام / نگارنده خواند یوسف بنام
چو سوزنده آتش بهر بیشه / چو آب روان پاک اندیشه
بگنجشه آراسته نامه اش / پی پاس گنج اژدها خامه اش
چو بر نامه اش خامه کاوش کند / از آن زند و کوهر تراوش کند
بدیوان دبیریست فرخنده رای / بمیدان دلیریست رزم آزمای
بدو فرمش خامه گنج آور است / بلشکر همش نیزه رنج آور است
سر خامه چون نامه آرا کند / زرا کند از آن گنج دارا کند
کند نیزه چون آشکارا بجنگ / نیارد برش کوه خارا درنگ
سپاهی سپردش ز ترکان گران / هم آتش فشانان مازندران
چنین داد فرمان جهانشهریار / که باشد سپهدار در پاکنار
زمازندران تا بدیلم زمین / همه لشکر شاه با داد و دین
بلشکر که خسرو چیره دست / چو آتش به پرنده بادی نشست
بدیلم روان شد بفرمان شاه / باهنگ ناورد روسی سپاه
ز ترکان زنگان دز و مرزان / سپاهی برآراست آتش فشان
همش شیر مردان جنگی ز ری / فرستاد پور جهاندار کی
چو بر مرز دیلم در آمد ز راه / روا رو در آمد بروسی سپاه
بفرمان دارای پیروزگر / زروسی بپرداخت آن بوم و بر

پاسخ نوشتن حضرت صاحب قران باسمعیل بیک دامغانی که لشکر را از رود خانه بصحرای ارمن کش و همه کشت ارمن را باخرمن بسوز و بسپاه پادشاهی ملحق شو که شاه آهنگ رزمی دارد

بهبوده نبود سری را که شاه / برآرد بخورشید بر کلاه
پس آنگه بپاسخ نگارد دبیر / ز خسرو سوی دامغانی دلیر
چنین گفت دارای فرخ رخش / که بنگار با آفرین پاسخش
که ای آتش خرمن بدسگال / غم جان و رنج تن بدسگال
گراد پایه بر دم باختر سرت / مرا دست رنج آمد از اخترت
نشاندم بگل گر یکی چوب خشک / از آن یافتم خرمن بید مشک
بد انسان که پروردت آموزگار / برآراستی رای پروردگار
به آشخور آن جادوی کینه جوی / نهادی در آن سخت بنگاه روی
زدی حلقه برگرد نر اژدها / شدی هم ترازوی کوه بلا
چنان از تو بر خود جهان تنگ دید / که خود را شرر در دل سنگ دید
سرانجام نیروی جنبش نماند / بجنگ دلیران درنگش نماند
شب تیره از بیم زان کوه سخت / بماند ده سختی برون بود رخت
چو کرد اختر خسروت یاوری / از آن اخترت داد کند آوری
ز رزم بر تو فرخنده اختر مباد / بجز آستان شهت سر مباد
ز زشتی همو شاد گردون پر / فروزنده چهرت ببارید فر
امیدت مبراد زین آستان / درین آستان بادی اندر آستان
ز دیوان تهی شد چو این دیولاخ / کنون سور را باید آراست کاخ
ز بنگاه ترتر بفرمان شاه / بران سوی صحرای ارمن سپاه
بهر گشتش از کینه آتش فروز / همه گشته آن تا آتش بسوز

سمان اندران بوم و بر خوشه
سراسر دهستانش ویرانه ساز
چو تشنه پاسخ زستانش رسید
بهر خوشه صد خرمن آتش فروخت
وزانجا سپه راند آن نامدار
بلی هر چند انگه باشد شگرف
برامش خرام ای سپهر بلند
بسو نخستین زبانت مباد
مرا دیر پیروزه پیراهنت
خدنگ شهنشه شهاب تو باد
ز گردش که گردیده گرد زمکرای
ز تو فروز در نسب زرکش نعمت
اهمت پیر دانای روشن روان
بلند آفتاب توازپای گاه
الهی تیر ترا خامه باد
قد کوژ بادت خدنگ ای سپهر
بهر کینه بالشکر شهریار
زبان از توشد سر بسر سوی دشمنان
کنون پایدار است ایوان بکام
کنون دار آهنگ بی شاه نو
برآرایش ای آسمان بلند
بورد کنون راه بی باره اش
سخن که کامش ز آهو درنگ
هم از نافشان نافه افشان براه
ز دراج و تیهو چو طاوس نر

کز سوری تواند برد توشه
دران بوم و بر بوم را خانه ساز
بخورشید پر کلاهش رسید
بهر گوشه بس خرمن توشه سوخت
در آمد بالشکر که شهریار

برآورد از ان کشور گشتمند
وزان پس بلشکر که شه کرای
بفرمان خسرو سپه راند زود
دهستان آباد کردش خراب
نه کس اگهی یافت کو کرد نیو

خطاب باسمان که در جنگ خاستگذاری بجای آوردی و از چاکران حضرت صاحبقران مورد تحسین گشتی اکنون وقت سور شاهزاده کالنست بدستور خود معمول دار

بشب اختران سیکون جوشنت
بنام جهاندار جم خطبه خوان
در آسایش از سایه چتر شاه
بنامش نگارنده نامه باد
بخدمت مبادت درنگ ای سپهر
شدی پایمرد و شدی دستیار
برآوردی از دو دمان دود دشمنان
به پیروزه مینا و بیجاده جام
که پرداخت گیتی ز ناپاک دیو
همه کوه و هامون بجنبش برند
به پیرایه از خار و از خاره اش
زمین را برآرا چو پشت پلنگ
نداری گر آرزمی از گرد شاه
نگارین کن ای چرخ آنکوه ودد

بگیوانت پیرایه زین پایگاه
ز ترکان شه آباد بهرام تو
در ایوانت ناهیدت الیسرا
مهت گاه مینا و گه ساغرش
ره چاکری نیکو آراستی
به بدخواه خسرو زدی جوشنش
کنون گاه آسایش و رامش است
کنون مایه افروخت از باده جیب
زهی بخت مزد دلارای ری
بران بند پیرایه اختران
برافشانش هفت اختر خود براه
ازان آهوان آسمان وش زمین
برآرا هم از کبکهای دری
برآهو ده کن افسر تخت جم

یکی دود تاری بچرخ بلند
که شه سوی ری دارد آهنگ رای
بگردون ز دامن برآورد دود
گلستان سیراب گشتش سراب
کی آمد بدرگاه کیهان خدیو
نیفزاید از ان بدر پای ژرف
بپیرو فره کون غبرب و مشکین بریز
زبان زان خوبانت بیاد
شبه گون مبادا اختر روشنت
مه خنگ کهش آفتاب تو باد
رخ هفت خاتون هر هفت سای
که خوانندش از مایه هندوی شاه
بدین پایه پیوسته بر کام تو
بهم مرغوله موبانش مرغوله ساز
همه شب برامش بجنگ اندرش
روان بد اندیش شه کاستی
شکستی سپاه بداندیش را
که دارا بآهنگ آرامش است
گرانید باید زکین سوی مهر
که آراست دارای مارای ری
برافزای از ان پایه اختران
بران چارسش اختر و چار ماه
هلال از مه و آفتاب از سپهر
هوا را چو بتخانه آذری
که آهنگ ره شد شهریار عجم

چو آراستی تخت و تاج کیان
کیان را بسر شکل آرامیان
ز هر مرز کشور خدایان بخواه
یکی انجمن کن بدرگاه شاه

همه آستان روب شه راستین
همه باستان بنده راستین
تو ای آسمان چاکر خسروی
کهن گشتی و هم بفرش نوی

بداندیش او را کنون از تو بخت
نکوخواه او را بلند از تو بخت
بدرگاه شه برتر از هر کسی
کی در چاکری روز بردی بسی

نه کامی نهادی بجز کام او
نکو کردی آغاز و انجام او
سپهرا بدرگاه کردون فرش
زنیک و بد چاکران درش

بجز من که دارم دلی از تو ریش
ندیدم برشتی ز جور تو بیش
همانا نه آگاه بودی که من
ز دارای گیتی سرایم سخن

بگفتند مانا که دارد فلان تو
برخ فری از خاک آن آستان
کمربستیان از پی چاکریست
سراینده گفتهای دریست

بگفتن شهنشاهش آموزگار
بگفتار آزادش روزگار
سپهرا کنون بر من این برتریست
که جانت ازان شرمگین از منست

خوی شرمست از اختران زان بچهر
که با چاکر شاهم این بود مهر
هم اندیشه است کز تو نالم بشاه
ز جورت شکایت نگارم بشاه

چو دیدم ترا چاکر راستین
دران آستان بنده راستین
تن چاکرانش در آری بچاه
سر چاکرانش برآری بماه

هم از سینه کین تو پرداختم
هم از پایه ات پایت افراختم
اگر بر منت کینه رفت رفت
اگر زان گذشت سینه لخت لخت

ازین پس بر شاه بستایمت
بپاداش بنیکی آرایمت
فرازم سرت را اگر پای شاه
سرافرازت آرم ازان پایگاه

زاندیشه کیفر آزاد باش
بمن چاکر خسروی شاد باش
ملک دارد آهنگ سوی سپهر
ازو چشم بد دار دور ای سپهر

بسو ملکزادگان بسته رای
تو باش از پی چشم بد نیل سای
شبستان برآراید از ماه و مهر
تو ای آسمان شان برآرای چهر

هم از اختر زال دیرینه روز
سپندی کن از چشم اختر بسوز
پی پای کوبی بایوان شاه
جلاجل فرو بند بر مهر و ماه

هم از مهر تابنده زرین رسن
برآرا برین سیمگون انجمن
بناهید گو چنگ را ساز کن
همه کوس بازی آغاز کن

دف زهره بر چنگ بهرام ده
به برجیس از ماه نو جام ده
لب بشادمانی درین تازه باغ
برافروز از اختر هزاران چراغ

اگر قدر جوئی بخدمت گرای
شب و روز چون من بخدمت فزای
من و تو نبودیم پیش از کسی
چو ما چاکرش بود هر سو بسی

نکوکار بودیم و بیهوده کرد
سه و سال بیهوده هامون نورد
دراندوه روزی بصد تاب و تب
بقرصی دو بردیم روزی بشب

برامش ندیدیم آرامشی
ز می نارسیدیم در رامشی
بسرما و گرما بهر کوه و در
بدلقی مرقع کشیدیم سر

شب و روز ما بود ز اندوه و درد
بچشم اشک گرم و بلب آه سرد
ولی اندران تیره بختی و سوز
بروشن روانی چو بردیم روز

نه در ناسپاسی گشادیم دم
به بیش و کم از شکر آن بیش و کم
خداوند ما زان بپاداش رنج
بدرگاه شه کرد دارای گنج

بجان چاکری را دران آستان
کمر تنگ بستیم چون راستان
ز خدمت چنین پایه دریافتیم
سر از پایه با تاج و زر یافتیم

تو با گنج خواهی دران راستی
بشایستگی خدمت آراستی
چنان پی فشردی بخدمت درست
که چشم همه بندگان سوی تست

بلی چاکری را درین روزگار
تو بر خواجه تاشانی آموزگار
جهاندار دارایت از داوری
چو این راستی دید و کند آوری

ازانت بپاداش این پایه داد
بپرورده و گوهرت سایه داد
بهستی اگر داری ای چرخ رای
تو هستی ازان دشنه دیر پای

که باشد خدنگ قضا در کمان | پناهی جز ان در ندارم کمان | کمان از کمین چون گشاید بکس | بگر پاس شه ایمنی هست و بس
چو تیرش کند آفرینش شکار | نپاینده جز پاک پروردگار | عصا گفتی آن گفته کش خواستی | دران جا دو نیما برآراستی
بدین داستان تا میان بسته | سرایندگان راز بان بسته | بآیین گویند کان کهن | برآراستی نو عروس سخن
شکستی بگفتار بازارشان | زبان بستی از نغز گفتارشان | چنان سفتی این گوهر شاهوار | که بد رفته از نیکوئی شهریار
سخن راندی از گرز و تیغ و سنان | نماندی هنرهای گردان نهان | بجاویدشان زنده ماندی بیاد | که جاوید بادت روان شاد بهر
بشب مرغ و ماهی بخواب اندرند | تن آسوده در خاک و آب اندرند | ترا دیده بیدار چون بخت شاه | ستاره برین گفته باشد گواه
همه شب بتسبیح بروز آوری | که این گفته دلفروز آوری | از اندیشه آتش فروزی بتن | ازان همچنین پخته آری سخن
بلی چاکر شهریار جهان | نه بیند که اندیشه از رنج جان | چو دارا بران آفرین خوان شود | همه بخشش آسایش جان شود
ز دست در افشان بیاد آش گنج | گهر بر فشاند برادر گنج گنج | تو تیز ای گهر سنج گنج روان | بیا دانش بر خاکپایش فشان

بیا ساقی آن رامش آرای ما | بدو آر در دور دارای ما
که تا راز دل آشکارا کنم | گذارش ز دوران دارا کنم
برارای مغنی نوای عراق | بچنگ آر چنگ ای بت سیم ساق
که اینک ز ارس جهاندار جم | برآراست رای عراق عجم
بنازای زمین با سمان بلند | برآرای پیکر که جنبی پرند
چمن را گل افشان کن از لاله باز | سمن را بشو چهره از ژاله باز
که اینک شوی از سم رخش شاه | برخشنده خورشید و تابنده ماه
شوی در ره خنگ خسرو چو گرد | نهی کام بر گنبد لاجورد

فرمان نوشتن دارای کشورستان حضرت صاحبقران بعراق و فارس و خراسان درخصوص فتوحات نمایان و بخشیدن خراج یکساله و مقرر فرمودن چراغان و نهضت لشکر ظفر اثر از تخت طاوس بجانب ری

از آن چار پروین و آن چار ماه | فرازی پروین و مه بارگاه | بپیرای از خار و خس راه او | درانداز در چشم بدخواه او
که تا بنشنه از تخت طاوس باز | نوازد با آهنگ ری کوس باز | سخنگوی دانای درگاه شاه | که بر داد سخن راز ماهی بماه
برآراست بس گفته دلفریب | عروس سخن را چنین داد زیب | که دارای گیتی شهنشاه ترک | بهمان کدخدا شهریار سترگ
دبیران فرخنده خو خواند پیش | چنین گفت آن شاه فرخنده کیش | که هر سو نه فیروزی و فرهی | نگارید منشور شاهنشهی
که دارم سپاس از خداوند هوش | گرز و چهره براهرمن شد سروش | تن آرا و جان بخش پیروزگر | که پیروزیم داد فرهنگ و فر
بنیروی او لشکریدم بجنگ | بهامون پلنگ و بدریا نهنگ | دریدم بتیر و شکستم بگرز | هم از شیر پهلو هم از پیل برز
کشیدم چو خورشید تابنده تیغ | هوا تیره کردم ز تاریک میغ | فکندم از آن تارک سرکشان | تبشان ازین گشتم آتش فشان
ز گرد سپاهم بگردان روس | هوا گشت برگونه آبنوس | بپیروزی آن رای آراستم | ز یزدان پیروزگر خواستم

فروشنرز کام من آن خواسته
بهر کوی و بازار و برزن بزیب
ببازار و برزن بایوان و باغ
بده روز با شاهد و چنگ و نی
بیکساله بخشیدمان باز و ساو
بدین مژده آن شاه پیروزمند
فروشد یکی گاو عنبر در آب
برین سبزه میدان عیان گشت مهر
همان گاه گردان پرخاشخر
سیم برنشسته ابر زین زر
پس آنگه جنیبت کشان پیش شاه
بیکباره زنبور بکشاد دم
خروش نقیبان در آمد ز راه
هزاران ز کشور خدایان نیو
بهامون رده بر زده گام زن
بسی اژدها بر بپرنده دیو
بپش اندرون بس هیون آشکار
چو زان باد آن مور آتش نهاد
تو گوئی ز گردون ببارید مرد
همه زنده پیلان با پیلپای
پروسی سخن در دریغ و فسوس
همی در نوردید دارای گاه
ز مهر آسمان گون زمین بارگاه
شدی آشکارا بهر سرزمین
ز دیبای چین صد هزار آتش کاخ

بفرمانش لشکر بر آراسته
ببندید پیرایه دلفریب
فروزید هر دم هزار انجراغ
بجام جم آرید داروی کی
که برمن بخواسنید یکتا خدای
بهر سو ز ایران روانش نوند
بخاک آسمان ریخت کافور ناب
بهامون چو دارای خورشید چهر
نهادند بر بارگی زین زر
ز هر سو سواران زرین کمر
کشیدند سوی در بارگاه
تو گفتی فرو ریخت گردون ز هم
ز دارو در آمد بخورشید و ماه
همه خیل باشان کیهان خدیو
همه ز آهنین کام خاراشکن
بهامون بسی اژدها در غریو
ابر کوهه زنبوره شعله بار
سیه اژدر سرخ زنبور زاد
سر از پایه بر گنبد لاجورد
همه پیلپا یالشان پیل سای
زبان پر ز نفرین سالار روس
بپیروزی و فر و فرهنگ شاه
شدی بر بیابان نیلگون کارگاه
یکی شهر دلکش ز دیبای چین
دراو کوی و میدان برزن فراخ

بهر شهر زین شادی آئین دهید
برامش رگ چنگ نالان کنید
گرانمایه دارید رامشگران
دران روزه کامرانی کنید
چو منشور دارا ز دانا دبیر
دگر روز کاین شاه زرین زره
فروزان سروشی بر آورد دم
بتخت از در شاه کشورگشای
ارفشند زرین و سیم گاو دم
بدرگاه خرگاه شاهنشهی
شهنشاه از گوهرین تخت کام
دهل زن نوازندگی ساز کرد
دگر دستوران هامون نورد
ز بالا و پولاد سم صد هزار
بسی رود ذیل از تکاپو پشیان
بسی گاویان اختر گاو چهر
بزنبوره موران بیدست و پای
بگردون گردان گشادند پر
در آورده ترکان تکاور بزیر
سر روسیان در کمند سران
غو نوان چو پیل بهاران ز کوه
در و دشت چون ژرف دریا بجوش
ز دیبا و دیناری پرنیان
بنام ایزد آن شهر با زیب و فر
ببازار کالا فروشان بسی

بس آئین ز آئینه چین دهید
بشادی غزلخوان غزالان کنید
سبک در کف آرید رطل گران
بامید دل زندگانی کنید
بنام سرانشد نگارش پذیر
درآورد لشکر بکوه و دره
نهان گشت تاریک دیوی دژم
برآمد خروشیدن کرنای
چو شیران به پیلان پولاد سم
رده برکشیدند با فرهی
درآورد بر گوهر آگین ستام
دم گاو دم نعره آغاز کرد
شبه گون شد این گنبد لاجورد
برآسوده از زین گوهرنگار
روان از بن نیلگون هوشیان
هم آهنگ با غنیه گردان سپهر
همی ز آتشین بار زنبوره زای
بهم در هوا گشته پرخاشخر
به پرنده پیلان چو درنده شیر
سراسر گرفتار بند گران
بهامون سواران گروها گروه
ز پیچان نهنگان دریا خروش
زمین را نهراران بلند آسمان
زده طعنه بر چین و بر باختر
ببازار گرمی خروشان بسی

ز پایه مردان ببازار آن … شده گرم بازار بازارگان
بهر سو بسی خواجه مایه ور … برآسوده آمیخت خویش از گهر
خریدن شهر زیبا که دید اشگفت … که با بام ره سوی کرد و نگرفت
شگفت آیدت گر زیبنده شهر … یکی نیکر این شهر زیبا بدهر
شهنشاه و لشکر آهنگ ری … چنین در نوشتند هامون پی
بفرمان دارای لشکرای … ابا پاک دل ویژگان سرای
بخلخال زرین بست سیمبر … شد از مرز زنگان بخلخال زر
در آنجا باوجا گرازان بباز … گرازان بر شاه کردن فراز
سراپرده خسرو آراسته شد … می کهنه زان سور نوخواسته شد
در آن لعبتان بهشتی سرشت … سراپرده خسروی چون بهشت
چو ناهید رامشگر و دلفروز … دو رخ چون یکی شمع محفل فروز

طلب فرمودن حضرت صاحبقران رامشگران را از زنگان پیش او جان

یکسو یکی شکین پیچ و تاب … کمند افکن کردن آفتاب
دو نرگس چو ترکان خنجر گذار … ز مژگان یکی خنجر آبدار
از آنکه ده مهری که دو یکره … بسیمین تن خویش مشکین زره
ز بالا از ترک خنجر بدست … در اندیشه شد خاصه باشد چو مست
بریشم نوازان مشغول ساز … بهر سو رامش بریشم نواز
یکی ز آتشین چنگ را ساز کرد … یکی پهلوی نغمه آغاز کرد
که شاها دل دشمنت چاک باد … بداندیش شه در دل خاک باد
سیاه از لشکر ز دو در میان … شد و چون میان من او را انتشان
سر بادی شاهان ترا در کمند … کمند تو چون زلف من شاه بند
از آنکه ز هر یک نوائی زدند … نو آیین نوائی برامی زدند
بآهنگ ری شاه فیروز دست … از آن شستن فرخ از زور دست
در آورده دند بر آن بارها … در آمد سرودی بستاره
پراکنده بالش نشستن سپهر … ز بهشته زرین سر اغش ز مهر
تماشا بهشتی بنا در آن … نه در دیده و اندیشه گردان
نشابند و از بالش و سر بجنگ … ز زرینه انگشت بر پران خدنگ
که بوسه در خاور و باختر … ز لعلش چو چندن درخشان شرر
تو گویی ز شادیش آخر شمار … نخست از نخستین شود آشکار
بر نگان دران شاه را دیار … که چشم بد از چهرشان باد دور

بفرمان در آن چار بالش نشین … نه در جیش خسرو سکالش گزین

استقبال کردن شاهزادگان نواب علی قلیخان و علی شاه و امام وردیخان و حیدر قلیخان

همان چار آزاده سرو شاخ … نشستن چار بالش بزرین هفت کاخ
ز بهر پذیره نهادند کام … ز اورنگ زرین بزرین ستام
گروهی ز کار آزمایان نیوشند … همه پیشکاران کیهان خدیو
سراسیمه جان شاه رانندگان … ملکزادگان را پرستندگان
بدنبال آن چار ماه مهی … بلندا چتر برج شاهنشهی
الوشته بهامون کشیدند رخت … زمین بوس شه را بامید تخت
چو دیدند چتر شهنشه ز دور … چو گردنده گردون تابنده هور
فرود آمدند از تکاور براه … زده برکشیدند بر راه شاه
ملکزادگان با سران سپاه … چو دیدند چهر جهاندار شاه
سپه زش بر شاه با فرهنگ … هم آورد چون چرخ چاچی خدنگ
چو دیدارشان دید دارای نیو … ستایشگر آمد بکیهان خدیو
از آن چار پرمایه گوهر نخست … ز رنج و درستی بپرسید چیست
پس آنکه پرستندگان را بمهر … بپرسش گراز مهر و کین سپهر

۱۵ …



ورود خاقان محمدعلیشاه بطهران

چو زین پایه سرشان بگردون رسانند سر تازیانه برافشاندند و راندند
بدستوری خسرو تاج بخش نشستند بر زین زرین رخش
بنازش سراسر بران راز گوی سخنهای شه را بهم بازگوی
گزینگونه خسرو بمن راند باز چنین گفتمش پاسخ گفته باز

حرکت موکب همایون از زنگان بقزوین و پذیره شدن نواب محمد علی میرزا

بکام دل خویش هر تن بسی سخنها همی راند با هر کسی
چو امروز فرزین جهاندار شاد بکیوان برآورد گرد سپاه
همین پور فرزانه شهریار همین گوهر تاج هر تاجدار
محمد علیخان بهرام خوی چو شمشاد بالا چو خورشید روی
یکی کوه پولاد کوپال او گرایان بگردون یلی یال او
در ایوان منوچهر خورشید رای بمیدان سیاوش آتش گرای
ببزم اندرون مهر چیس منش برزم اندرون ترک بهرام کش
پرستار را جان پیکر فروز هم آورد را پیکر هوش سوز
بایوان کفش در بهار دهی بمیدان ز خون لاله کار دهی
بدینسان بیاراست آن مرز و بوم چو دکان دیبا فروشان روم
بسی نغز سیفور و چینی پرند بگسترد در راه پویان سمند
نشاندند گرد دمشقی گلاب فشاندند بر خاک کافور ناب
برآراست ایوان برآمود تخت بشایسته پیرو فرزینده بخت
ز هر سو گرازان بتی ماه روی زردی در کاخ پر رنگ و بوی
خورشهای شایسته پرداختند بسی خسروانی خورش ساختند
پس آنگاه آن بادسر دوان پذیره شدش با سران و گوان
همه گشته انگشت فش سوی شاه کزان موکب شاه بنگر براه
یکی گفت کان چتر خورشید فش که خورشید فش گشته انگشت کش
بود چتر شاه منوچهر چهر که در سایه دارد فروزنده مهر
بامید دل هر کس آراست گفت که گردی سپهر از روشن نهفت
درفشان درفشی دران تیره گرد گرایان برین گنبد لاجورد
بپیش اندرون شاه میدان گرفت چو مهر فروزنده بر زین رخت
پیاده ملکزاده شیر فش بگیتی برش دست کرده بکش
چو دید آن پر و یال شاهنشهی خم آورد آزاد سرو سهی
نمازش همیخواند بردش درود بخاک رهش لعل رخشنده سود
چو شه دید آن پور خورشید رخ [illegible] کیانی بر و پهلوی یال او
بگرمی بپرسیدش از روی مهر شکفته چو خرم بهارستش چهر
کهان را هم آورد سالار بار بپرسید و بنواخت آنشهریار
چو لختی چنین سوده بر خاک راه ستایش کنان پیش دارای گاه
بفرمان نشستند بر زین لور دو لب بر زنام خداوند هور
دران مرز برنا و پیری که بود تن آسوده از جامه نابسود
فتاده بهر ره زده بر رده شده دشت چون بخت بنگاه سده
درآمد ز هامون شهنشه بشهر همه شهر از چهر او شاد بهر
بروزی دو آراست انجمن همی بود با رود و رامشگران
بسیم سوی هامون درآورد پی ز قزوین سپه راند زی مرز ری

پذیره شدن نواب حسنعلی میرزا خسرو و صاحبقران کشورستان

همیون جشن شاه را پور راد که در سایه شه انوشه زیاد
بفرمان آن پور تخت جم خداوند مرز عراق عجم
ولی او ز دارای گیتی بری نشستش بکاخ جهانداری
کمر آسمان زین فریدون نگین برآراست گاه فریدون [illegible]
دگر ره زد و دان گرد و سپهر برافروخت فرخ منوچهر چهر
یکی سرو در پرنیانی قبا یکی مهر با خسروانی کلاه

چو سرو آفتابش برافشانده زر — چو مهر آسمانش فرازنده سر
قبای قبادی به پیکر درش — کلاه کیانی بتارک برش

بدرویش گوهرفشان گنج گنج — تو گوئی که در گنج باشد برنج
ز دادش همه مینو بدست و پای — ابر ناخن گرگ ناخن ربای

جز آن آفرینش ندیدیم کس — که باشد بدین پایه اش سروری
چنین نامداری ز جونان بدل — بکاخ اندرون فرخ آئین بسیر

بدسکه وزیر گرانمایه اش — که برتر بود ز آسمان پایه اش
چو هارون سوی بابلش با مقام — که هارون بجا هست و موسی بنام

ز آزرم رایش که شرم خور است — بجیب اندرون دست سوی دست
ز دیلم نژادان فرخ نژاد — پدر بر پدر راد و فرخنده زاد

بآهستگی کارها ساخته — بپر دختگی کار پرداخته
بهر کار همسر میان بسته چست — بجستی همه کارها زود و درست

نه از او دلی رنجه در کاخ شاه — چنین پایداری پرستار شاه
بفرمان دارای ایران زمین — ملکزاده را چاکر راستین

ز بهر نشست جهانشهریار — بفرمان شهزاده کامکار
برآراسته افسر و کاه کین — همان گوهرین جام و مینا همی

گوارا کی باده چون خون رز — چو منقار طوطی چو چشم خروس
بتان را همه آراسته از لعل و در — بر آورده رخشان چو تابنده خور

پس آنکه ملکزاده با بخردان — بزرگان نام آوران در دان
همه تاجداران و گردنکرای — همه مرزبانان کشور خدای

پذیره شدندش بآئین کی — بزرگان و ترکان چو دریا کی
وشاقان سیماب تن فوج فوج — چو دریای سیماب هامون بموج

ابر زنده پیلان بسی تخت زر — گرانمایه هر تخت زر از گهر
بگردن چو ابر خروشان روان — بهامون چو دریای جوشان روان

ز سگبان آن اردشیر دلیر — بزنجیر زرین بسی شرزه شیر
ز بهر سوگشان سوی هامونشان — ستایش کنان شیر گرد دنشان

چو آتش در آهن بسی مرد کوه — چو اشکر ایان پراکنده رو
پلنگروی و دیوان افکنده یال — همی جست بیشی همال از همال

بهر برخی از راه بخشی هزار — پی برخی باره شهریار
در افکند بر خاک ترخیم ترک — نگه در ره شهریار سترگ

بکف آبگون دشنه خونریز را — فسان نشان دشنه شیر را
بهر کام زنبورها دعنبر بو — به پیش جهانسوز دارای نیو

بپاسخ زر و زرشان گشادند دم — بسی روی تن اژدهای دژم
به پیش و پس اندر ز ترکان راه — همی شد در دار و زمانی بماه

ملکزاده با ویژگان گزین — گزیدند برزین زرین زمین
زمین آسمان شد از پایگاه — دران ماه شهزاده خورشید تاج

رده برده دستها بر کش — براه جهاندار خورشید فش
چو خسرو بر ایشان نگه کرد باز — لب هر تن آراست با خاک راز

بپرسش سر از خاکشان برگرفت — که کوششان راه اختر گرفت
هم آن آفرینش پس از آفرین — بفرمان دارا بر آراست زین

وزان پس زدان پذیره گرای — بزینهای زرین گزیند جای
سوی شهر بوبان چو خرم بهار — انوشه روان هر تن از شهریار

پذیره از آنگونه کامد بساز — بیاراست آئین کنید دیر باز

سر تاجداران دگر ده برکی — بشگاه کیانی برآورد پی

تمت بالخیر

ترجمه حال مصنف

میرزا فتحعلی خان صبای کاشانی سالها باستقلال و استحقاق در آستان خاقان مغفور صاحبقران فتحعلی شاه قاجار حکومت قلمرو کاشان و احتساب الممالک و ملک الشعرائی نموده این کتاب شهنشاهنامه وی بر قدرت طبعش دلیلی است واضح عمر معقولی نموده و شعر بسیاری فرموده در فنون نظم مثنوی و قصیده سرائی طرزی خاص داشته و غالباً همت بر ابداع معانی و الفاظ و مراعات صنایع و بدایع میگماشته الحق دست سخن سرایان کهن را از پشت بسته و در محفل قدرت بر ایشان مصدر نشسته از غایت شهرة آفتاب است و افکار و اشعار متینش زیور هر کتاب کلامش فصیح و زیبا و متین است و اشعارش بلیغ و جزیل و مصنوع و رنگین کمال قدرت را داشته و از تخم سخن را در این روزگار او کاشته تجدید شیوه و قانون استادان قدیم را کرده و موزونان عهد خود را جمع را پدرانه پرورده در سنه ۱۲۳۸ هجری وفات یافته و بجنت شتافته

۳۳۴

تمّ

انتباه

حسب الاجازه سرکار مقرب الخاقان آقای میرزا محمود خان ملک الشعراء ابن مصنف تمام این کتاب بموجب قانون ۲۵ سنه ۱۸۶۷ع در دفتر گورنمنت سرکار هندوستان ثبت گردید کسی بدون اجازت طبع نفرماید جهت اطلاع عرض شد

